



قلم: کیمیا مسرزانی
niceroman.ir

kimia m

پیزی تا

سخنی بان ویسنده:

سلام. قبل از شروع رمان ب اید یک توضیحاتی رو به عرضتون برسونم. « چیززی تا طلوع نمانده» براساس واقعیت نیست؛ اما واقعیت زندگی خیل یها رو بیان م یکنه. در بین این واقعیتها، من داستان دست درازی و انتخاب کردم.

شاید اکثرمون درباره این مشکل اطلاعات دقیقی نداشته باشیم؛ اما متاسفانه بعضی از افراد جامع همون به این بیماری مبتلا هستن که خب از لحاظ نوع و شدت با هم تفاوت دارنند.

در حقیقت سعی کردم توی این رمان، علاوه بر یک زندگی عاشقانه، این مشکل جوامع رو هم به نمایش بذارم؛ طوری که موضوع اجتماعی و اتفاقات دردناکی که حول زندگی میمون هستن توی ذوق نزنه.

من عضو هیچ گروه و کمپینی نیستم؛ اما این روف ریادم یزنم که عدالت توی دنیا به هیچوجه برقرار نیست و قربانی این بینظمی گاهی کودکان هستنند.

با ز هم م یگم ای ن یک داستان عاشقانه ست که هد فمند نوشته شده. با افتخار این داستان رو تقدیم میکنم به روح پاک آتنا اصلانی و تمام کودکانی که قربانی یک حس زود گذر شدند.

کودکان امثال آتنا از دختر گرفته تا پسر، ت وی دنیا زیاد هستند. کودکی که توی خانواده ای معتاد زندگی م یکنه، کودکی که کتک م یخوره، کودکی که مورد آزار قرار م یگیره، کودکی که کار م یکنه و... نمیتونه میراث خوبی برای آینده باشه؛ حتی اگر از لحاظ شغلی و موقعیت اجتماعی به رتبه عالی و قاب لتوجهی برسه.

این کودک در آینده به انواع مختلفی از بیماریهای روحی و روانی و ذهنی مبتلا م یشه و با آزار یک کودک دیگه، این زنجیره رو ادامه م یده.

« کیمیا میرزایی »

دوشنبه

1398/3/20

ساعت 59:21

« مسیح »

با حس سردردی طاق تفرسا و غذا بدهنده چشمانم را باز کرده و ن وکانگشتانم را بر ای کاهش دردم، روی پیشانی داغ و ت بکرد هام فشار م یدهم. دیشب حتی ثانیه ای چشم روی هم نگذاشتم و همین هم دلیلی ست بر سردرده ای متعدد و کشند هام.

حتی نتوانستم پاهایم را حرکت داده و از اتا قکار به اتا قخواهم بروم. با صورتی مچال هشده از درد، دستم را درازم یکم و موبایلم را از روی میز برم یدارم. دیروز به خودم قول داده بودم دیگر بهش زنگ نزنم؛ اما گویی رفاقت چندین و چند سال همان آنقدر در دلم ریشه دوانده که این دعوایم و بحالته ای کوچک نتواند من را از بودن با او محروم سازد.

مشکل از من است که با این شکهای بیموردم دل رفیقم را میشکنم. شمارهاش را از حفظم بگیرم و موبایل را مقابل گوشم قرار میدهم. یک بوق... دو بوق... به سومی بوق نمیرسد که صدایش در گوشم میپیچد. لبخندم میزنم. او هم دلتنگ بوده!

- سلام.

جواب سلامش را نمیدهم و بدون اینکه ذره‌ای از غروم بکاهم، با لحنی دستوری میگویم:

- زود باش یا پیشم فرید. حال خوب نیست.

منتظر جوابش نمیمانم و تماس را قطع میکنم. میدانم که تا پنجاه دقیقه دیگر خودش را به خانها میپرساند. دیگر به رفتارهای گند و اعصاب خردکنم عادت کرده!

نگاهم بین فرید و آن دختر که مانند عروس کهای چینی آرایش شده است در حرکت مییابد. اصلاً معنی این کارهای مسخره فرید را نمیفهمم. سیگار برگم را از روی میز برم یدارم و آتشش میزنم و بدون اینکه روی لبهایم قرارش دهم با اخم رو به فرید میگویم:

- ای نکیه؟

دستانش را در جیب شلوار جینش فرو میکند و با لبخند میگوید: «شیطن تآمیز لب میزند»:

- هماتاق یات!

تنها با جدیت نگاهش میکنم. سردرد امانم را بریده و فرید هم امروز روی مخم راه میبرد. پکی به سیگارم میزنم و دود گرمش را به ریهایم هدایت میکنم. لبهایم را از هم فاصله میدهم و میگویم:

- از خونۀ من بیرش بیرون!

بهوضوح مشت شدن دستان ظریف دخترک را م یبینم. پوزخند میزنم. زده است به گاهدون. فرید به سمتم م یآید و نجوا م یکند:

- ی ک بار شد به حرف من گوش بدی ؟

چیزی نم یگویم که کلافهوار ب ه سمت دخترک برم یگردد و بدون توجه به مخالفت من درخصوص حضور این دختر در خان هام م یگوید:

- برو تواتاق بغلی و وس ایل ت رو بذار اونجا. خودت هم یک استراحتی بکن.

دخترک سرش را به نشانه تفهیم تکان میدهد و از اتاق خارج میشود. با اخم به چهره فرید م ینگرم. سعی دارم خودم را کنترل کنم تا مانند دیروز یک دعوی دیگر به کلکسیون بح ثها یمان اضافه نشود. با کشیدن نفسی عمیق م یگویم:

- نمیخوام تا یک ساعت دیگر اثری از اون دخترت وی خونهام باشه.

- م یشه بگی چرا ؟

- چی چرا ؟

- چرا نمیخوای خوش بگذرونی ؟

پک دیگری به س یگارم م یزنم و بدون توجه به تیری که سرم م یکشد م یگویم:

- از من دیگه گذشته!

- مثل پ یرمرده ای شست ساله حرف نزن مسیح. تازه رف تی ت وی سی. ن هعی می نه عق بمونده. چرا مثل پسر ای آکبند نشستی و هی چکاری نمیکنی ؟ ای نقدر خودت و سرکوب نکن دیوون ه. ی کجا بد و ام ید یها!

پوزخند میزنم. فرید و آد مهایی مانند فرید خوشگذرانی و لذت را تنها در هم ین چیزها م یدانند و بس. غافل از ای نکه هی چیزی نمیتواند من را بر ای لحظ های از مشغله و مشکلاتم جدا کند؛ جز همین سیگاری که در دستم در حال دود

شدن است .

خودش که ب اید ب هتر از همه بداند، دل ی ل این اجتنا بهای من چیست. نم یخواهم گذشتهم را تکرار کنم و او حالا به شکل عجیبی با من به تضاد خورده است. لبهایم را از هم فاصله م یدهم و م یگ ویم:

- هیچ احساسی ن یست که بخواد سرکوب بشه. اون دختر بیشتر حالم رو ب همم م یزنه.

با شیطنت م یگ وید:

- مطمئن ی؟!

چیزی نم یگویم که با همان نگاه ستار هباران گوش یاش را از جیب شلوارش در میآورد و با گرفتن شمار های، آن را مقابل گوشش قرار م یدهد. بعد از چند ثانیه م یگ وید:

- بیا ای نجا کارت دارم.

تلفن را قطع م یکنند و به من که با حال تی خنثی در حال س یگار کشیدن هستم مینگرد.

صد درصد پشت تلفن، آن دختر بز ککرد های بود که حالا وسایلش در اتاق بغل است.

شیطنت چشمان فرید اذ یتم م یکنند؛ اما کاری که م یخواهد انجام دهد و نقش های که در سر دارد اصلا بر ایم مهم نیست.

بعد از گذر دقایقی، چند تقه آرام به درب م یخورد. فرید بدون ای نکه اجازة حرفزدن را بهم بدهد، خودش با صدایی

بلند م یگ وید:

- بیا تو.

درب به آرامی باز شده و دخترک با قدمهایی مردد وارد م یشود. با دیدن چهر هاش نگاهم قفل م یمانند. یک ت ای ابر ویم را بالا م یدهم و سر تا پایش را م ینگرم. نه از آن آرایش زننده و غلیظ خبری هست و نه از آن لباسه ای جذب و بد نما .

با صورتی ب یآرایش و ی ک دست مانتو و شلوار ساده سرمه ای مقابلم ایستاده و دس تها یش را در هم قفل

کرده. ناگهان فرید با اخمی که با توجه به روحیه شوخ و بذلهگواش ب یسابقه است م یگ وید:

- ای ن چه وضعشه؟ چرا ی ک دقیقهای آرایش رو پاک کرد ی؟

دخترک ل به ای کوچک و صورت یاش را از هم فاصله م یدهد و نجوا م یکنند:

- اذیت م یشدم باهاس.

- یعنی چه؟!

فرید نگاهش را به من که با ب یتفاوتی درحال گو شکردن به مکالمه آنها هستم م یدوزد و بعد از چند ثانیه مکث رو به من م یگوید:

- هنوز سر حرفت هست ی ؟

چیزی نم یگویم؛ چون خوب م یداند که حرف من یکی ست. شیطنتی احمقانه و بچگانه را به راحتی م یتوانم در نگاهش م یخوانم. سرش را به سمت دختر برم یگردان د و نجوا م یکنند:

- برو پیشش ببینم م یتونی کاری کنی یا نه!

دخترک گنگ و متعجب به فرید و بعد به من نگاه م یکنند. ل بهایش را کمی ب همم م یفشارد و بعد با حالتی پرسشگرانه میگوید:

- چی؟!

چشمان فرید با ای ن پرسش دختر گشاد م یشود و بین ابروها یش گره م یخورد. لبخندی محور وی ل به ایم م یآید. دختری به خنگی او کم دیده بودم. فرید ب ه سمت دختر م یرود و چیزی آرام نجوا م یکنند که ناگهان رنگ از صورت دختر م یرد.

تنهاس را کمی از فرید فاصله م یدهد و درحالی دستانش هنوز در هم تنیده شده، با حالتی مضطرب به من نگاه م یکنند. گویی تر دید دارد! سرش را پای ن م یاندازد و در مقابل چشمان متعجب فرید با صدای ی لرزان م یگوید:

- ب... باید چهکار ک... کنم؟

ای ن بار علاوه بر فرید من هم چشمانم گشاد م یشود. سیگارم را خاموش م یکنم و با دقت بی شتری به دخترک چشم م یدوزم. فرید نفسش را فوت میکند و م یگوید:

- توچ هقدر شوتی دختر. مگر من ب اید بهت بگم؟ برو بش ی ن رو پاش یکم براش ناز و بریز دیگه!

با این حرف گون ههای دختر گلگون م ی شود و لرزه ای بردستانش م یافتد که حس تعجبم را تح ری ک م ی کند. دخترک در مقابل اخمهای گر هخور هام با قد مهایی سست و نامطمئن به سمت م ی آید و با کمی مکث مقابل م ی ایستد.

چشمان قهو ها یاش را به صورتم م یدوزد و مطمئنا از اخم و نگاه سردم ته دلش خالی م یگردد. آبدهانش را با صدا قورت م یدهد. پاهایش را کمی از هم باز کرده و روی زانوه ایم م ینشیند.

با ای نکارش نم یتوانم خندهام را کنترل کنم. با صدایی بلند از قعر وجودم م یزنم زیر خنده. آنقدر بلند و ناگهانی که دختر مانند برق گرفت هها از جا م یپرد و سرخی گونههایش تشدید م ییابد.

نمیدانم آخری نباری که ای نگونه خندیده بودم کی بود. فرید هم که مانند من ب ه زور صدای خندهاش را کنترل م ی کند به سمتان م ی آید و رو به دختر که انگار چشمانش از اشک جمع شده م یگوید:

- مگه سوار موتور شدی؟ این چه وضع نشسته؟

حلقه نازک از اشک روی چشماش کش یده م ی شود که از چشمان من دور نم یمانند.

حرکاتش بر ایم عجب است؛ ولی سرگرمی خوبی برایم فراهم کرده. بدم نمی آید کمی سرب هسرش بگذارم.

دو دوستم را روی گود یکم دختر قرار میدهم. از روی زانوهایم تا روی رانه ایم م یکشانمش و به خودم نزدی کترش م یکنم. با این کارم بدنش به سرعت یخ م یبندد.

سرم ایی که حتی از روی لباسش هم قابل حس است .

ای نبار جدی نگاهش م یکنم. مثل اینکه این سرد و گرم شدنها دلپیش چ یز دیگر یست.

اشکهایش در شرف ریزش هستند و همین هم باعث م ی شود با لحنی پرسشگرانه از فرید بپرسم:

- مطمئنی درست آورد یاش؟

فرید که گوی از حالت او کمی خشمگین شده، بدون ای نکه نگاه ازش بردارد نجوا م ی کند:

- آره بابا بابت ی ک ماه اجاره اش کلی از جیب م ایه گذاشتم. اون فرها دی عوضی گفت جز بهترین دختراشه...

حرفش با پیچیدن صدای زنگ موبایلش در اتاق، نصفه و نیمه باقی مماند. نگاهی به صفحه موبایل م یاندازد و بدون گفتن چیزی از اتاق خارج م یشود. نمیدانم خودش هم حس کرده یا نه؛ اما فهمید هام که این روزها چ هقدر تلفن فرید زنگ م یخورد!

نگاهم را ناخداگاه به سمت چهره دختر سر م یدهم که با سری افکنده در حال با زیکردن با ناخ نهایی مرتب و نیم هکوتاهش است. ی ک دسته از موهای لخت و خرماییاش از زیر شال مشک یاش بیرون آمده و روی صورتش ریخته که با پوست گند مگوش هارمونی جذابی ایجاد کرده.

بدون ای نکه تکان بخورم سیگار دیگری برم یدارم و با فندک طلایی و ق دیم یام سرش را آتش م یزنم. کام عمیقی ازش م یگیرم که انبوهی دود ازش خارج شده و به سمت

صورت دختر م یروود؛ اما او نه تکانی م یخورد و نه حتی سرش را بلند م یکنند. هنوز کمی بدنش لرزش دارد که برایم مسخره م یباشد.

مشغول بررسی دختر هستم که ناگهان درب باز شده و فرید با چهرهای اخ مآلود در چهارچوب قرار م یگیرد. پرسشگرانه نگاهش م یکنم که توضیح م یدهد:

- مسیح من یک جلسه برام پیش اومده مجبورم برم. فردا اگر وقت کردم دوباره م یآم پیشت.

نیمنگاه کوچکی بهش م یکنم و سرم را به علامت « باشه » تکان م یدهم. او هم دستش را به نشانه خدا حافظی بالا م یآورد و بعد، از اتاق خارج م یشود. حتی نم یگ ویم استاد دانشگاه ساعت پنج بعد از ظهر چه جلسه ای ب اید داشته باشد؟

دوباره به دخترک چشم م یدوزم. هنوز تغییری در حالتش ایجاد نکرده و این به خاطر وزن کمش اصلاً بر ایم مشکلی ندارد. نگاه کردن بهش را دوست دارم. در همان حالت به پشتی صندلی تکیه م یدهم و با دقت و حوصله نگاهم را قفلش م یکنم.

نمیدانم چه قدر م یگذرد! ی ک دقیقه... پنج دقیقه... نیم ساعت... تنها م یدانم که نه من از نگاه کردن بهش دست برم یدارم و نه او سرش را بلند م یکنند. از این وضعی ت در حال لذت هستم و این سرگرمی جدیدم را دوست دارم؛ به خصوص ای نکه او هم از این حالت مجسم هوارش خسته نشده و حوصله هاش سر نرفته.

باد کولر درست از سم تراست به صورت دختر م یوزد و آن دسته موهای ب یرون ریخته از شالش را مدام تکان م یدهد. دستم را دراز م یکنم و آن را آرام به درون شالش سُر م یدهم.

با این حرکتم ناگهان کمی سرش را بلند م یکند و چشمانش را به گردنم م یدوزد؛ اما بعد دوباره نگاهش را به دستانش م یدهد. کمی به سمتش خم م یشوم و درج الی که در چند سانت یاش قرار م یگیرم لب م یزنم:

- اسمت چیه ؟

نامحسوس خودش را به عقب م ای ل م یکند و آرام م یگ وید:

- یاس.

- چند سالته ؟

- بیست.

- بچهای پس.

با این حرفم سرش را بلند م یکند و به چشمان مشک یام زل میزند. لبه ایش را با زبان تر م یکند و با صد ای نازکش م یگوید:

- شاید.

دستی به پشت گردنم م یکشم.

- با همه زنهایی که دیدم فرق داری.

پوستش قرمز م یشود. نمیدانم از خجالت است یا عصبانیت به خاطر کلمه « ». هرچند که دانستنش در ب ین ای نهمه مشغله و تشت تفکر اصلا برایم مهم نیست. نگاهی به صفحه بزرگ ساعت تمچ یام میاندازم.

باید سری به شرکت بزنم. حتی با وجود سردرد هم نمیتوانم خودم را محکوم به خانهنشینی کنم. چشمانم را به دخترک که خیر هخیره در حال براندازم است م یکشانم و با بالادادن ی ک ت ای ابرویم با لحنی ج دی نجوا م یکنم:

- دلت م یخواد از روی پام بلند شی تا برم به کارهام برسم؟!

با این حرفم گونه‌ها ایش رنگ م یگیرد و کمی چشمانش درشت م یشود. طعنهام را م یفهمد. بعد از چند ثانیه از حالت خش کشد هاش درم یآید و س ریع از روی پاه ایم بلند م یشود و زیر لب «بخشید» آرامی م یگوید.

درحالی که پاه ای خوا برفت هام را تکان م یده‌م می‌گ ویم:

- برو اتاق استراحت کن تا شب ب یام تک لیفت رو مشخص کنم.

این را م یگ ویم و بیتوجه به عک سالعملش از اتاق‌کارم خارج شده و به سمت اتاق خوابم م یروم تا برای بیرون رفتن حاضر گردم.

* * *

درب ورودی را باز میکنم و آرام وارد خانه میشوم. ناگهان بوی خوش غذا شام هام را پر م یکنند و حس دلچسبی بهم م یدهد؛ به خصوص ای نکه از بعد از ظهر تا الان که ساعت یازده شب است در شرکت بود هام و به کاره ایم رسیدگی میکردم.

به سمت آشپزخانه حرکت م یکنم. با دیدن کوثرخانم سرم را به نشانه «سلام» تکان م یده‌م. با لبخندی محو که چین و چروکهای دور لبش را به نمایش م یگذارد م یگوید:

- سلام آقا خسته نباشد.

- ممنون.

- کی شام رو بیارم؟

- نیم ساعت دیگه تا من یک دوش بگ یرم.

این را م یگ ویم و از آشپزخانه خارج شده و به سمت طبقه بالا حرکت م یکنم. از فرت سردرد، چشمانم س یاهی م یروند. درب را باز کرده و وارد اتاق خوابم م یشوم. ناگهان با دیدن تخته که گویی کسی رویش خوابیده و پتو را کامل روی خودش کشیده، چشمانم درشت م یشود و گره‌های بین ابروه ایم میافتند.

چی زی تا طلوع نماند ه

با قدمه ای بیصدا به سمت تخت م یروم و در ی ک لحظه پتورا با شدت م یکشم. با دیدن چهره یاس که غرق در خواب م یباشد، بیشتر اخم میکنم و کلافه م میشوم. متنفرم از ای نکه کسی بدون اجازة من وارد اتاقم شود و از همه بدتر روی تختم بخوابد .

بازویش را م یگیرم و بدون نرمش تکانش م یدهم که ناگهان مانند برقگرفت هها از جا م یپرد و با چشمانی که از ترس گشاد شده، بهم نگاه م یکنند. با دیدن اخم وحشتناکم رنگ از چهر هاش پر م یکشد و نفسش گویی بند م یآید. با خشم م یپرسم:

- واسه چی ای نجا خوابی دی ؟

آبدهانش را قورت م یدهد و پتورا در دستانش فشرده و تا گردنش م یآورد. یک لباس دکلته حریر به رنگ سرخ آتشین به تن دارد که به نظر م یرسد لبا سخواب باشد. با م نوم لب م یزند:

- آ... آقا فرید... گ... گفتن ای نجا پیام تا شما از س... سرکار برگردید.

با ف ریادی نیم هبلند م یگویم:

- فرید غلط کرد.

چشمانش را از ترس م یبندد و ل به ای کوچکش را به دندان م یگیرد. با ای نکارش کمی اخمه ایم از هم باز م یشود و عصبانیت م فروکش م یکنند. چهر هاش معصومیت خاصی دارد که برایم ناب و غ یرقاب لباور است. دستی به موهایم م یکشم و زی ر لب م یگویم:

- اصلا نم یفهمم چرا فرید ای نقدر اصرار داره...

ناگهان با به یادآوردن اتفاقی که امروز در شرکت افتاد حرفم را نصفه و نیمه رها م یکنم و مشکوک به یاس چشم م یدوزم. چشمانش هنوز بسته است؛ اما ای ن بار حواس من جای دیگری ست. دستی ب ه تهریشم م یزنم و بیمقدمه م یپرسم:

- تو چند وقته که فرید رو م یشناس ی ؟

ناگهان چشمانش را باز م یکنند و نگاهش را ترسیده بهم میدوزد. مشکوکت میشوم. با هول م یگوید:

- امروز ب... با هم آ... آشنا شدیم.

عک سالعملی نشان نمیدهم. بدون شال با این موه ای بلند بافت هشد زبباتر است و نگاهش همچون دختر بیج های معصوم به دل م ینشیند؛ اما نمیتواند مانع شکم شود.

سرم تیر م یکشد. حالم از این شکاک ی خودم ب ههم میخورد که باعث م یشود به بهترین دوستم بدب ین شوم. نفسی م یکشم و رو به یاس م یگویم:

- همی نجا باش تا یک دوش بگیرم و برگردم. کارت دارم.

بدون ای نکه منتظر حرف یا حرکتی از جانبش باشم، به سمت حمام حرکت م یکنم. niceroman.ir

بیتوجه به حضور یاس در اتاق، پیرهن قهو ها یام را از تنم درمیآورم و وارد حمام م یشوم.

اتفاقات شرکت و صحب تهای محمودی مدام در سرم م پیچد و سردردم را تشدید م یکنند:

«امروز آقا فرید اومدن ای نجا خواستن برن اتا قتون؛ اما گفتم شما نیستین و ما نمیتونیم همچین اجاز های بهتون ب دیم. ایشون هم عصبان ی شدن و از شرکت رفتند.»

سرم را زیر آبرسد میبرم تا حرفهای منشیام از ذهنم بپرد؛ اما گ ویی ب یفایده است .

من را ببخش فرید! ببخش که بهت م شکوکم! حول هام را دور کمرم م پیچم و با بالاتنها ی بی لباسم از حمام خارج م یشوم.

مشغول حالت دادن به موه ای خیسم هستم که ناگهان با دیدن یاس که پشت به من مقابل گاو صندوقم ایستاده و مشغول واریسی آن است، چشمانم ریز م یشود و دستانم مشت م یگردد. انگارش کهایم دارد به واقعیت تبدیل م یشود و من از شکستن خیلی از حرم تنها نگرانم.

بدون ای نکه سرو صدای ایجاد کنم، با قدمه ای آرام از پشت بهش نزدیک م یشوم و دستانم را قفل بدنش م یکنم. ناگهان بدنش لرز آن یای م یگیرد و نفسش بند م یآید.

قدش تا کمی بالای کمرم م یرسد. سرم را پان م یآورم و با خشم م یغرم:

- داشتی چه غلطی م یکردی ؟

با لحن عصبان یام قلبش که درست زیر دستم است، به پرواز درمیآید و خودش را بیرحمانه میکوبد. لباس خوابش از پشت تا روی کمرش باز است و همین هم باعث شده تا پوست بدنش با بدنم در تماس باشد.

پوستش سرد سرد است. گویی منجمد شده. یک دستم را از روی قفسه اش برم بدارم و روی شانهاش م یگذارم و دوباره م یگوی م:

- اگر نم یخوای ه مینجا گردنت رو خرد کنم حرف بزن. چه نقشهای ت وی سرته؟!

صدای ترسید هاش به گوشم م یرسد:

- ه... هیچ نقشهای..

- خفه شو.

این را با صدای بلند م یگویم که از ترس بدنش منقبض م یشود. با سرعت برش م یگردانم و کمرش را با شدت به درب بسته گاو صندوق م یچسبانم که صورتش از درد بههم م پیچد. رخ به رخش قرار م یگیرم و روی صورتش میخرم:

- اگر ی ک کلمه دروغ بگی کاری م یکنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی.

ناگهان اشک در چشمانش جمع می شود و در کسری از ثانیه دانه دانه از بین مژگان بلند و مشکبایش ریزش م یکنند. مظلومیت چشمان قهوه ها یا ش که به خاطر اشک براق شده رویم تاثر یری نم یگذارد.

دستم را بلند کرده و با شدت روی صورت کوچکش فرور می آورم. سرش به سمت مخالف م ایل م یشود. هقهقه های ریزش در اتاق طنین م یاندازد و سردردم را تش دید م یکنند. دو طرف شان هایش را م یگیرم. تکانش میدهم و م یگ ویم:

- گفتم داشتی چه غلطی میکردی؟

هقهقه امانش را ب ریده و اشکها یش همچون سیل در حال ریزش م یباشد. رد انگش ته ایم به وضوح روی صورتش قابل مشاهده است و بهم دهنکجی م یکنند. صبرم تمام م یشود. مچ دست ظریفش را م یگیرم و از اتاق خارجش م یکنم.

به سمت طبقه پایین م یکشانمش و او هم بدون ای نکه مقاومت کند همراهم م یآید.

صدای گری هاش کل ساختمان را برداشته. کوثرخانم ناگهان با کفگیری که در دست دارد از آشپزخانه خارج م یشود و با چشمانی گردشده به ما که نیمه لباس وسط سالن هستیم نگاه م یکنند. می خواهد چیزی بگوید که با اخم نجوا م یکنم:

- شما ب رید تو آشپزخونه.

گیجشده سرش را به سرعت تکان م یدهد و ب ه آشپزخانه برم یگردد. م یداند نباید روی حرفم حرفی بزند. یاس را ب ه طرف حیاط م بیرم و بدون توجه به بادی که م یوزد او را تا قفس س گها م یکشانم. ناگهان با دیدن چهار هاسکی بزرگ و درند هام رنگ پوستش مانند مرده سفید میشود و ه قهقهه ایش قطع م یگردد. صورتم را در چند سانتی صورتش قرار م یدهم و لب م یزنم:

- حرف م یزنی یا بندازمت ت وی قفس ؟

آبدهانش را قورت م یدهد. چشمانش روی صورتم دودو میزند. مثل ای نکه مقاومتش بیشتر از این حرفهاست. نگاهم را به زمین م یدوزم و دنبال سنگی نوکتیز میگردم.

بعد از چند ثانیه خم م یشوم و سنگ موردنظرم را برم یدارم و با یک حرکت خراش عمیقی از پای ن گردن تا چند سانت روگردن یاس ایجاد میکنم. جیغ آرام و پردردی م یکشد و م یخواهد کمی خم شود که از کمرش میگیرم و به خودم م یچسبانمش.

به سمت قفس م بیرمش تا ب وی خون یاس به س گهایم برسد و آنها را تحریک کند. همین هم م یشود. س گهایم با خرناسه به سمت قفس حمله م یآورند که یاس از ترس به سمت عقب م ایل م یشود؛ اما از پشت، دستم را دور شکمش حلقه م یکنم و نمیگذارم تکان بخورد. دوباره م یگویم:

- نمیخواهی چیزی بگی ؟

صد ای ضعیفش به گوشم م یرسد:

- اگر حرف ی بزنم خواهرم رو م یکشن.

از ای ن حرفش شوکه م یشوم. نمیدانستم م یتواند تا ای نقدر داستان ج دی باشد .

نمیخواهم دیگ ر به دردرسر سا لهای گذشته برگردم. چهره فرید مقابل دیدگانم نقش م بیندد. نفسم را با شدت فوت م یکنم و م یگ ویم:

- اگر حرف بزنی من بهت کمک م یکنم.

چی زی تا طلوع نماند ه
آرام و پر بغض، با لحنی دردمند م یگ و ید:

- قول م یدی ؟

مکثی م یکنم و ل ب م یزنم:

- قول م یدم.

سرش را تکان م یدهد و « باش ه » ضعی فی م یگوید که در ب ین خرناس هه ای س گها به زور م یشنوم. از قفس که فاصل هاش م یدهم ناگهان زانوهای ش از شدت ضعف خم م یشود. از کمرش میگیرم و جسم ظ ریفش را در آغوشم م یکشم تا نقش بر زمین نشود.

در همان حالت کمکش م یکنم تا به سمت ساختمان حرکت کند. تا اتاقم م بیرمش و روی تخت م یگذارمش. خون تمام بالاتنهاش را پر کرده. زخمش عمیق است؛ اما خطرناک نه. بینی کوچک و چشمانش از شدت گریه قرمز شده و چهر هاش را بانمک کرده.

معصومیتش روی اعصابم خ طخطی میکند. کلافهوار م یگویم:

- نمیخوا ای حرفی بزنی ؟

- م یشه قبلش برم لبا سهام رو عوض کنم ؟

درک م یکنم که یک دختر با لبا سخوابی دکلمه که تا را نهایش است مقابل ی ک مرد غریبه معذب باشد؛ اما نم یفهمم چرا یاس که کارش این است به این موضوع عادت ندارد. کمی به سمتش خم م یشوم و با لحنی پرسشگرانه م یگویم:

- تو شغلت این ن یت، درسته؟!

نگاهش را به دستانش م یدوزد و سرش را به آرامی به نشانه مثبت تکان میدهد.

حدس م یزدم با این رفتارهای ناشیان ه و نابل د یاش یک جای کار م یلنگد. از روی تخت بلند میشوم و به سمت کمد لبا سه ای م م یروم تا ب ی شتر از این معذبش نکنم. درحالی که ی ک دست ت یشرت و شلوار برای خودم برم یدارم، یاس را مخاطب قرار م یدهم:

- اول برو یک دوش بگیر تا زخمت پاک بشه، بعد بیا پیشم و هرچیزی که لازمه رو بگو.

- من دانشج وی رشته کامپیوتر بودم و تو ی دانشگاهی که آقا فرید تدریس م یکنه تحصیل میکردم. به نسبت بقیه شاگردها درسم بهتر بود و همین هم نگاههای تحسی نبرانگیز استاد شفیی (فرید) رو به همراه داشت. پارسال به خاطر مشکلات خانوادگی ای که داشتم نتونستم دیگه دانشگاه برم؛ اما تقربیا هر یک ماه ی ک بار به دوستانم سر م یزدم. تا ای نکه چند ماه پیش استاد شفیی روت وی محوطه دانشگاه دیدم. از دیدنم خیلی خوشحال شد و گفت که چند وقتی بود دنبالم میگشته! خب برام خیلی تعجببرانگیز نبود چون همه استاده ای دانشگاه تقریبیا باهام صمیمی و خوب بودن.

استاد شفیی گفت برام پیشنهاد ی ک کار داره. به خاطر نیا مال یای که داشتم تصمیم گرفتم پیشنهادش رو گوش کنم و از هر طریقی که شده، اون کار رو ب ه دست بیارم. وقتی گفت باید با ی ک نقشه از پیش برنامهریزی شده بیام خونه شما و نقش ی ک زن بد رو بازی کنم، تا چند روز گنگ بودم. چنین موقعی تهایی رو جز توفیل مماندید بودم؛ اما در نهایت زدم زیر همه چیز و گفتم که نمیتونم ای ن پیشنهادش رو قبول کنم. این همه گستاخی برام گرون تموم شده بود. ی ک مدت گذشته بود تا ای نکه ی ک روز وقتی از بیرون برگشتم خونهمون دیدم خواهرم خونیه نیست. هول شدم. زمین و زمان رو گشتم. از اداره پلیس گرفته تا پزشکی قانونی. شب شده بود و من خواهرم رو پیدا نکرده بودم. با حالی زار برگشتم خونه. نیم ساعت نشده بود که استاد شفیی بهم زنگ زد. گفت خواهرم پیش اونه و اگر پیشنهادش رو قبول نکنم جناز هاش رو م یفرسته دم در خونهام. برام این مسئله مثل یک فیلم بود. هنوزم هست. من مجبور شدم. با ای نکه هنوزم میدونم استاد شفیی چهکاره ست و چه قدرتی داره که ای نقدر راحت از کشتن یک نفر حرف م یزنه. اگر از همون اول پیشنهادش رو گوش نمیدادم دست از سرم برم میداشت؛ چون تو این شهر پرن از افرادی که ت وی کامپیوتر حتی از من هم حرفهایتر هستن؛ اما چون من از خواست هاش خبردار شده بودم میتونستم به هر نحوی براش در دسر درست کنم؛ پس بهتر دید من رو برای قبول کردن این کار مجاب کنه.

سکوت م یکنه و سرش را با شرمندگی پاین م یاندازد. نگاهم را به سیگار خاموش در دستم م یدوزم و آن را در دستم م یفشارم. باورش سخت است. گوی دست بزرگ گلوم را چسبیده و در حال خفه کردنم م یباشد. تصور ای نکه فرید، دوست دوران بچگی تا الانم، ای نچنین بخواهد بهم نارو بزند قلبم را از حرکت م یاندازد و سردرد کشندهای را بهم القام یکنه.

با شدت دستم را ب این موه ای نامرتبم میکشم و چند بار حرکت م یدهم. میخوامم فر یاد بزنم و خشمم را خالی کنم؛ اما حضور این دختر و غرورم اجازه نم یدهد. با لحنی که از خشم کنترل شده است م یگویم:

- فرید دنبال چیه ؟

- خودم هم درست نمیدونم. یک فای ل pdf و یک سند .

با شنیدن این حرف گویی چیزی درونم سقوط م یکنند و م یشکند. آنقدر داستان مش تشد هام را م یفشارم که رنگ پوستم به سفیدی م ایل م یشود. باورم نم یشود... فرید همچین نارف یقی بوده و من در تمام این سالها صدایش م یکرد هام «داداش»؟! نگاهم را به چشمان قهوه ای یاس م یدوزم و نجوا م یکنم:

- نقش هتون چی بود ؟

- قرار شد تو ی ک ماهی که ای نجا هستم شما رو سرگرم خودم کنم و وقتهای ی که حواستون نیست ت وی خونه رو بگردم و اون سند یا فای ل رو پیدا کنم. استادش فعی هم گفت چون ممکنه اون مدارک ت وی شرکت باشه، سعی م یکنه خودش شرکتتون رو بگرده.

گفت اگر تو این ی ک ماه تونستم اون مدارک رو پیدا کنم که هیچی؛ اما در غ یر ای نصورت باید ازتون حامله بشم تا شما من رو توی خونرتون نگه دارید. ای نظوری م یتونستم بر ای خودم وقت بخرم.

با این حرفش خنده بلندی م یکنم و دستم را پشت گردنم میکشم. فرید واقعا فکر م یکرد من با این دخترچه حسی برقرار م یکنم؟ یعنی به دست آوردن آن مدارک شوم ای نقدر بر ایش مهم است؟ یعنی رفاقتمان ای نقدر بر ایش بیارزش و پ ی ش پا افتاده است؟ یعنی دوست یمان ای نقدر متزلزل است؟ نگاه به چهره یاس م یاندازم و بیپروا و ص ریخ م یگ ویم:

- تو دختری ؟

ناگهان با این حرف غیرمتعارف و تا حدودی توهی نآمیزم چشمانش کمی گشاد شده و صورتش از شرم سرخ م یشود. نگاهش را به گردنم م یدوزد و بعد از چند ثانیه سرش را به نشانه مثبت تکان م یدهد.

- یعنی واقعا م یخواستی از دخترت بگذری ب هخاطر این نقشة احمقانه ؟ در همان حالت با صد ای ضعیف و

بع ضالودش نجوا م یکنند:

- ای ن نقشه احمقانه که شما ازش حرف م یزنید خواهرم رو بهم برم یگردونه.

- مگه الان خواهرت کجاست ؟

- پیش استادشفی عی!

- پدر و مادرت؟!

درحالی که چشمانش از اشک جمع شده لب م یزند:

- دقیقا مشکل خانوادگ یای که باعث شد دیگه نتونم دانشگاه برم همین بود... فوت شدن. ت وی تصادف...

نفسعمیقی از سر تأسف م یکشم و چ یزی نمیگ ویم. فرید دست گذاشت روی

نقطهضعف این دختر. چه طعم های ب هتراز یک دختر ب یکسوکار و ساده که سن کمی هم دارد؟! با لحنی پرسشگرانه

م یگویم:

- با فرید در ارتباط ی ؟

سرش را تکان م یدهد. از این حرکتش خوشم نمیآید. ه یچوقت خوشم نم یآمده.

ل بهایم را از هم فاصله م یدهم و با اخم لب م یزنم:

- با سر جوابم رونده.

با چشمانی که روی صورتم دودو م یزند م یگوید:

- چشم.

نفسعمیقی م یکشم.

- اگر فردا فرید بهت زنگ زد بگودیش ب من و تو با هم رابطه داشتیم.

با این حرفم ناگهان سرش را با شدت بلند م یکنند و متعجب م ییرسد:

- چی؟!

- ای نقدر حرفم تعجب نداشت! مگ خودتون این رونم یخواستید؟

با خجالت دوباره سرش را تکان م یدهد که ای ن بار هم اخمم را به همراه دار د. خودش متوجه کارش م یشود و برای

ای نکه دیگر اخمم را نبیند سریع م یگ وید:

- ببخشید!

بی هیچ عک سالعم لی از روی صندلی بلند م یشوم و به سمت تخت م یروم. در حالی که بدون توجه به یاس، تیشترتم را درم یآورم، روی تخت دراز م یکشم و پل کهای م را با سردرد روی هم قرار م یدهم.

م یدانم که الان دارد با چشمانی متعجب نگاه م یکنند و هیچ خبری از آتشی که از خشم در دلم به پا شده ندارد.

چند ثان یهای م یگذرد که با همان چشمان بسته با اخم م یگویم:

- چرا نمیری اتاقت؟ کمی مکث م یکنم:

- نگو که دوست داری ای نجا بخوابی!

رفتنش به نفع خودش است. اگر اخت یار این خونسردی و مخفی نگهداشتن خشمم را از دست بدهم ممکن است بلایی سرش بیآورد که بعدا خودش پشیمان شود. چشمانم را باز م یکنم و نگاهم را به چهره شرزدهاش م یدوزم و با صورتی جدی م یگویم:

- گفتم دلم نم یخواد با دختری ارتباط برقرار کنم؛ اما ای ن دلیل برا این نم یشه که بیبخار باشمها. الانم که شب جمعه ست و ساعت یک نصفه شبه!

در همین صورت است که م یتوانم محترمانه از اتاقت بیرونش کنم. چشمان

درشتشدهاش را بهم م یدوزد. با هول از روی صندلی بلند شده و با خجالت از جملههای که گفتم نجوا م یکنند:

- قبل از ای نکه برم م یشه یک چیزی بپرسم؟ زودتر برو تا آتش خشمم تو را هم نسوزانده.

- بگو.

- تا کی باید ای نجا بمونم؟

- تا وقتی که هم ه چیز درست بشه و خواهرت برگرده پیشته.

چشمانش برق م یزند و ل به ای صور تیاش به لبخند باز م یشود. با قدردانی م یگوید:

- م یشه یک سوال دیگر هم بپرسم ؟

آتش دارد از درون، وجودم را آب م یکنند و خشمم را به ج ایجای بدنم هم میرسانند.
نیمخیز م یشوم و درحالی که به ل بهایش نگاه م یکنم، بالاجبار م یگویم:

- اگر تا یک دقیقه دیگر ای نجا بمونی جواب سوالت رو ب اید روی تخت بگیری.

سرخ میشود. مانند لبو. آبدهانش را قورت م یدهد و بدون ای نکه بهم نگاه کند م یگوید:

- شب بخیر.

این را م یگ وید و با سرعت از اتاق بیرون م یرود. نگاهم را به درب بسته م یدوزم و چند دقیقه تمام به آن زل میزنم. این بار کنترل خشمم دست خودم نیست. سری ع از روی تخت بلند م یشوم و با برداشتن س وی چ ماشینم، از اتاق خارج میشوم. باید ب بیرون بروم وگرنه عصبانیتم را سر این خانه و وس ایلش خالی م یکنم.

تا الان اگر دهانم بسته نبود، فریادی به بلندی مدت دوس تیمان از حنجره خش کشدهام بیرون م یآمد و از این خانه، ویرانه به جا م یمانند.

با نفسی بندآمده چشمانم را باز م یکنم. عرقسردی از روی پیشانیام ریزش م یکنند و حس چند شآوری را بهم میدهد. قلبم هنوز آرام نگرفته و نگاهم در اتاق سرگردان است.

لعنت به تو فرید. لعنت به دوستی چندین سال همان. لعنت به من که ای نقدر راحت تو را رفیق خودم خواندم.

خوابم مدام مقابل چشمانم مانند یک فیلم غذا باور م یگذرد و سردرد را بهم هدیه م یدهد! چهطور شد که بهترین

دوستم توزرد از آب درآمد؟ مسیح افراشته که روزی همه از نفوذ و قدرتش حرف م یزدند، یک مار در آستینش

پروراند.

کاری م یکنم که خودش از کارش پشیمان شده و به دست و پام ب یوفتد. من هنوز همان مسیح گذشته هستم. گرگی که بعد از چند سال استراحت، دوباره هوس شکار به سرش زده.

نگاهم را به ساعت کوچک روی میز م میدهم. عقرب هها هشت ت صبح را یادآور م یشوند.

شاید یک دوش ی ک ربه قبل از رفتن به شرکت بتواند ک می سرحالم بیاورد.

« یاس »

ناخنه ایم را بین دندانها ایم اسیر م یکنم و با شدت م یکشم. دستانم یخ کرده و استرس تمام وجودم را فرا گرفته. نم یدانم پایان این بازی به کجا ختم م یشود و همین هم من را بی ش از پیش نگران و مضطرب م یکند.

چند دقیقه قبل به فرید گفتم که من و مسیح دیشب با هم رابطه داشتیم. آنقدر تعجب کرد که برای چند ثانیه حرفی به زبان نیاورد. چندین سوال درباره دیشب پرسید که حتی به یکپاش هم نتوانستم جواب دهم. کمی مشکوک شد و گفت که تا چند دقیقه دیگر خودش را به ای نجام یرساند.

باید به مسیح بگ و یم؛ وگرنه امکان دارد نقشه مان لو برود. مانتو و شلوارم را میپوشم و با انداختن یک شال سفید روی سرم، از اتاق خارج م یشوم. اتاقم درست کنار اتاق مسیح است. دستم را جلوم یرم و م یخواهم در بزنم که ناگهان صدای پیام ک موبایلم بلند میشود. موبایل را از جیب مانتوام درم یآورم پیام درم یرم پیام را باز میکنم:

« من پشت درخونه مسیح هستم »

با خواندن این پیامک از طرف فرید، لحظهای قلبم از حرکت م یایستد. دست خودم نیست ک ای نقدر از ش م یرسم. هولشده با یک حرکت ناگهانی درب اتاق مسیح را باز کرده و س ریع وارد م یشوم.

سرم را بلند م یکنم. ناگهان با دیدن مسیح که با بالاتنهای بی لباس و موهایی خیس در حال بستن دگمه شلوارش است، جی غ خفهای م یکشم و دستم را روی دهانم م یگذارم.

با چشمانی متعجب در حال نظاره کردن من است. شرمگین، نگاهم را به ک فپوشهای اتاق م یکشانم که صدای

خشمگینش وجودم را به لرزه درم یآورد:

- مگه در طویله ست که ای نظوری بازش م یکنی م یای تو؟

م یخواهم چیزی بگویم که با شنیدن صدای زنگ خانه، دوباره استرس در وجودم رخنه م یکند. سریع ب ه سمت مسیح م پروم و درحالی که سعی م یکنم به عضلات درشتش نگاه نکنم با بغض لب م یزنم:

- فرید پشت دره.

- خب باشه. گریه داره؟

درحالی که حرص هم به ح سهامیم اضافه شده م یگ ویم:

- من بهش گفتم ما دیشب رابطه داش تیم. الان م یاد میبینم همه چیز دروغ بوده.

با پوزخند م یگوید:

- چطوری؟ م یخوا د چه طوری بفهمه؟!

به این حرفش نوچی م یکنم سرم را ناخداگاه پا ین م یاندازم. از ب پیروای یاش متعجبم.

م یخواهم دوباره چیزی بگ ویم که ناگهان با شنیدن صد ای فرید از پشت درب اتاق، چیزی درونم فرو میریزد:

- مسیح... مسیح خوابی هنوز؟

با وحشت به مسی ح نگاه م یکنم. با دست، موه ایش را ب هم ریخته م یکند و ناگهان با ی ک حرکت، شلوارش را از

پا یش در میآورد. با زدن جیغ خفهای، سریع دستم را روی چشمانم میگذارم و با لحنی متعجب و حیران م یگویم:

- چهکار م یکنید؟

لحن خونسردش به استرسم ده نکجی م یکند:

- خب چون من و تو دیشب شب طولانیای رو داشتیم، الان خواب مون دیم و من هنوز فرصت نکردم لباس بپوشم.

با گیجی م یگ ویم:

- ها؟!

هنوز صدای « مسیح » گفت نه ای فرید از پشت درب بهگوش م یسد. بدون توجه به فریدی که پشت درب،
حرفه ایش دارد به فریاد تبدیل م یشود م یگوید:

- هیس... م یخوام در رو باز کنم.

چشمانم بسته اند. صد ای قد مهای م سیح را م یشنوم که به سمت درب م یروود و در حین باز کردن آن با صدایی
که مثلا خوابآلود و کمی عصبانی ست م یگوید:

niceroman.ir

- چه خبرته فرید؟ بذار بخوابیم...

صد ای متعجب فرید ناگهان در گوشم میپیچد:

- تا الان خواب بودی؟ لباسهات کو؟!

- با اجاز هتون. این آشیه که خودت برام پختی دیگه! هرچند که آش ده نسوزی هم نبود.

ابروه ایم را بالا م یدهم. آش ده نسوزی نبود؟ صد ای فرید رو به خوشحالی م یروود: - پس بالاخره دیشب دم به تله
دادی. او نقدر هم که فکر م یکردم خوددار نیستیها.
م یداشتی چند روز از حرفی که بهم زدی م یگذشت...

مسیح حرفش را قطع م یکنند:

- حالاکاری داشتی اومدی؟

- نه فقط م یخواستم ببینمت؛ ولی مزاحمت نم یشم. فعلا خداحافظ.

با شنیدن صد ای بستهدن درب، کمی این پا و آن پا م یکنم و م یگ ویم:

- حالا چی م یشه؟

صد ایش درست از روبهرویم ب هگوش م یرسد:

- چی چی م یشه؟

- ای ن ماجرا.

- تو فعلا هر کاری که من م یگم بکن.

- چیکار؟

- طوری به فرید بگو که انگار من بدم ن میآد مدتی رو باهات باشم.

«چشمی» زیر لب م یگویم که زمزمه میکند:

- چشمهات رو چرا بستی؟

لب پانیم رام یگزم و به آرامی م یگوی م:

- لباس نداری!

بعد از کمی مکث میگوید:

- بردار دستت رو پوشیدم.

آرام دستم را از روی چشمانم برم یدارم و نگاهم را به چشمان سیاهش م یدوزم. با یک دست شلوار و پیراهن مردانه جین سرمهای روبهرویم قرار دارد و نگاهش باک می اخم، مستقیم روی من است. سرم را پانین م یاندازم و م یگوی م:

- م یشه برم اتاقم؟

- چرا از من اجازه میگیری؟ برو!

به سمت درب حرکت م یکنم که دوباره صد ایش را از پشت م یشنوم:

- یاس...

برم یگردم و پرسشگرانه نگاهش م یکنم که م یگوید:

- برو پانین به کوثرخانم بگو بهت صبحونه بده، مثلا دیشب شب سختی داشتی!

استخون ترکون دی و اینا!

با این حرفش از نوک سرتا ک فپاه ایم قرمز م یشود و عرق شرم روی پیشانیام

م نیشیند. بی توجه به نگاهش که گ وی از خجال تکشید ن من لذت میبرد، سریع از اتاق خارج م یشوم و به سرعت به اتاقی که دیروز برای من شده پناه م یرم.

دستم را روی صورت داغ و رنگ گرفت هام م یگذارم. چرا ای نقدر م یت رسم؟ این اتفاق به کجا ختم م یشود؟ کاش

اعتمادم به م سیح درست باشد. ..

موبایلم را مقابل صورتم م یگیرم و به عکس خواهر پن جسالهام یاسمن خیره میشوم.

نمیدانم الان کجاست و در چه وضعی تی سر م یکنند و هم ین هم باعث بارانی شدن نگاهم م یشود.

نبود تنها کسی که در این دنی ا به عشقش زند هام، قلبم را به درد م یآورد. اش کهای شورم روی صورت سردم سُر م یخورند و بعد به آرامی از زیر چان هام به پائین سقوط میکنند. موبایل را بالا م یآورم و به قلبم م یچسبانم. با تمام وجود هق م یزنم تا با اش کریختن خالی شوم از این حس فراقی که طعم غم میدهد و دلتن گی. آنقدر به خودم فشارش م یدهم که ناگهان زخم روی بدنم م یسوزد و درد را تا معز استخوانم هدایت میکند.

مهم نیست... بگذار درد بکشم. گوی دردکشیدن در این دن یا حقم است و من دارم با این روش، کار دنیا را راحت تر میکنم. چند دقیقه ای به هم ین شکل اشک م یریزم و گ ریه م یکنم تا کمی از حس دلتنگی و عذابم کاسته شود. هنوز صبحانه نخورد هام و همین عاملی ست که چشمانم از ضعف سیاهی برود.

آنقدر در این یک ماه خودم را به دری زدم که در نهایت از تصمیمم مطمئن شدم. خودم فدای یک تار یاسمن. فقط او سالم باشد، من دخترانگی که هیچ، جانم را هم برایش م یدهم. حالا که نقشه عوض شده و من ه متیمیم را عوض کردم، ترس و گنگی دوباره به وجودم راه یافت.

موبایل را از خودم فاصله م یدهم و از اتاق خارج م یشوم. آرام از پل ههای ن هچندان کم پائین م یروم و به سمت آشپزخانه حرکت م یکنم. کوثرخانم با دیدن من که در چهارچوب درب ایستاد هام، پش تچشمی نازک م یکنند و زیر لب اصوات نامفهومی م یگ وید که متوج هاش نم یشوم.

از رفتارش ی کتای ابرویم را بالا م یدهم. م یخواهم چیزی بگ ویم که زودتر از من زمزمه م یکنند:

- بیا بشین برات کچی درست کردم. آقا گفت حالت خوب نیست، دیشب... لالالهال هلا!

با بهت و چشمانی گردشده از تعجب نگاهش م یکنم. چه میگوید؟! صورت م سرخ م یشود؛ نه از شرم و خجالت، بلکه از خشم! چرا مسیح ای ن حرف رازده؟ نفس کلافهام را فوت م یکنم و پشت م یز م ینشینم. پس دل یل آن اصوات نامفهوم هم ین است. بهش حق م یده م. زنی به سن او با این افکار قدیمی، فکر خوبی راجب دختری که گ ویا با یک پسر نامحرم بوده ندارد.

پس چرا مسیح ای ن حرف را به کوثرخانم زد؟ اصلاً چهگونه روی ش شد این را بگوید؟ گ یر افتاد هام بین رابطه این دو دوست و ن میدانم چه کاری درست است و چه کاری غلط .

میلم زیاد به خوردن نمیکشد. خرا بتر از آنم که بخواهم به حس ضعف و گرسنگیام توجه کنم. با «تشرک» آرامی، بدون ای نکه منتظر جواب باشم از آشپزخانه خارج م یشوم و با بیحوصلگی به سمت حیاط بزرگ خانه حرکت م یکنم.

هوا گرم است و ای ن مانتو و شلوار پوش ید هام گویی در حال خفکردن من هستند. کمی شالم را شل م یکنم که با این کار، دست های از موهای م طب قمعمول از زیر شال ب یرون م یزند و روی پیشانیام م پریزد.

ای کاش م یتوانست م کمی بیرون بروم. بالاشهر است و من چون تا ب ه حال ای نجا حتی پا هم نگذاشت هام، ج ایی را بلد نیستم. دستانم را بالا م یرم و کشیوقوسی به بدنم م یده م که ناگهان درب ورودی ح یاط باز شده و ماشین مشک یای به آرامی وارد م یشود.

چشمانم را ریز م یکنم تا ب هتر ببینم. م سیح پشت فرمان نشسته و در حال پارک کردن ماشینش رو سن گفرش است. کارش که تمام م یشود، درب اتوم بیل را باز م یکند و کی ف به دست ب ه سمت خانه راه م یافتد. با دیدن من کمی اخ مهایش باز م یشود و نگاهش به سمت موه ای ریخته روی پیشانیام سُر م یخورد.

کمی خودم را جم عوجور کرده و با صد ایی بلند «سلام» م یکنم که لبخندی محوروی ل بهایش نقش م یبندد. سرش را تکان م یدهد و از مقابلم رد شده و وارد خانه م یشود.

عطر سرد و خوشبوآش شام هام را پر میکند. نفس عمیقی م یکشم. حرف امروز کوثرخانم و عصبانیتی که داشتم به خاطر م یآید. باید با مسیح صحبت کنم و دلی ل این حرفش را بفهمم و مقابلش را بگیرم تا کل شهر را پر نکرده.

به سمت محوطه پشت خانه م بروم. درست هما نجایی که آن چهار سگ ترسناک و درنده در قفس هستند. با دیدن من خرناس های م یکشند و طوری با چشمان آ بییشان نگاهم م یکنند که گویی شکارشان هستم .

این بار هم م یترسم و بی شتر از این پیشروی نم یکنم. هنوز هم وحشت دیشب در بندبند وجودم رخنه کرده! راهم را کج میکنم و از روی کف سن گپوشده حیاط م یگذرم و روی چمن مصنوعیای که درست مقابل پنجره اتاقم م یباشد م ینشینم. با وجود آفتاب سوزانی که روی زم ین گسترانیده شده، باد م لایم و تقریباً خنکی شروع به وزیدن کرده است.

چشمانم را م ببندم و م یخواهم کمی از این محیط زیبا لذت ببرم که ناگهان با شنیدن صدای آواز کلاغی در نزدیک یام، با وحشت چشمانم را باز میکنم و از روی زم ین بلند م یشوم.

لانهاش درست روی درخت مقابلم است. نگاهم را با سرعت از م یگیرم و هولشده با اخم به طرف خانه میدوم. از کلاغ و صدای کلاغ و هرچی زی که به کلاغ مربوط م یشود م یترسم و گوی فوبیا دارم. ب هخاطر اتفاقی که در بچگی یام افتاد و من هی چیزی از آن را به یاد ندارم، این وحشت در من ایجا د شده و تا این سن با من بوده.

از پلههای خانه بالا م یروم و مقابل اتاقم م یایستم. قبل از ای نکه درب را باز کنم، یاد مسئله امروز صبح میافتم. ب اید با مس یح صحبت کنم. ای نکه نقشه عوض شد و من مجبور نیستم با دخترانگ یه ایم معامله کنم خوشحالم؛ اما نمیخواستم جز فرید، کسی دیگری به نق شبا زیکردن ما پی ببرد.

با قدمه اپی بیصدا به سمت اتاقش م یروم و چند تقه به درب م یزنم. ثانیهای صبر م یکنم؛ اما درب باز نمیشود. نیست؟! در سالن که نبود. دوباره چند ضربه دیگ ر م یزنم.

مکثی م یکنم و ه مچنان مسی ح نم یآید. صبرم تمام م یشود.

اگر الان حرفهایم را بهش نزنم آرام و قرار نم یگیرم. ای نبار باک فدست ضربه ای متعدد و محکمی روی درب م یزنم که ناگهان درب اتاق با شدت باز شده و مس یح با چهرهای عصبانی و چشمانی قرمز و به خون نشسته مقابلم

قرار م یگیرد.

با دیدن بالاتنه، سرخ م یشوم و برای ای نکه نگاهم به عضلاتش نیوفتد، سرم را پا ین م یاندازم. شلوارک مشکی کوتاهش را که م ببینم، لبم را میگزیم و نگاهم را روی صورتش سُر م یدهم.

چشمم که به اخم عمیق و وحشتناکش دوخته م یشود، بغض م یکنم و با کلافگی سرم را بالا م یبرم؛ طوری که تنها سقف را بتوانم ببینم. ای نگونه بهتر است. ناگهان صدای عصبانی و خشمگینش به گوشم م یرسد و ت هدلم را خالی م یکنند:

- دیوونه ای؟ چرا سرت روای نقدر بالا و پا ین م یکنی؟

ل بهایم را به هم میفشارم و چیزی ن میگویم، که با همان لحن ادامه م ی دهد:

- ای ن چه وضع در زنده؟ اون از صبح که او نظوری در رو باز کر دی و اوم دی تو، اینم از الان که از خواب بیدارم کر دی.

با این حرفش لبم را به دندان م یگیرم و با شرمندگی نگاهم از روی سقف، تا چهره عصبانیش م یکشانم. با لحنی دلجویان ه نجوا م یکنم:

niceroman.ir

- ببخشید. فکر نم یکردم خواب باشید.

کلافه پونی م یکند و دستی به صورتش م یکشد. اخمها یش هنوز ب همم گره خورده. به چهارچوب درب تکی ه م ی دهد و م یگوید:

- چهکار داشت ی؟

آب دهانم را قورت م یدهم.

- چرا به کوثرخانم اون حرف روز دین؟

- کدوم حرف؟

- ای نکه دیشب ما با هم...

ادامه حرفم را م یخورم. خودش منظورم را م یگیرد و م یگوید:

- ای نظوری ب هتره. وقتی داری نقش با زی م یکنی، باید خودت هم باور کنی که دیشب...

به تختش اشاره م یکند و ادامه م ی دهد:

- روی اون تخت باهام بودی. من هم باور کردم!

صورتم رنگ م یگیرد از این صراحتش. بدون توجه به این موضوع م یگوید:

- تو اول ب اید نقشت رو خودت باور ک نی تا دیگران هم باورت کنند.

- خب چرا به کوثرخانم گفتید ؟

- ای ن کمک م یکنه خودت این روح دی بگیری.

سرم را با خجالت پ این م یاندازم و سکوت میکنم. در واقع چیزی نم یوانم بگویم.

ریش و قیچی را م یسپارم دست خودش، من فقط به فکر خواهرم هستم. « باشهای » زیرلب م یگویم و میخوام
به سمت اتاقم بروم که صدای جد یاش ب هگوشم م یرسد:

- درضمن...

پرسشگرانه نگاهش م یکنم که با اخم ادامه م یدهد:

- دیگ ر حق نداری او نظوری در بزنی. بعد از ظهرها هم نیا سراغم تا مثل الان از خواب بیدارم نکنی. حالا تا شب سردرد
م یگیرم.

با شرمندگی « ببخ شیدی » م یگویم و با سری افکنده وارد اتاقم م یشوم.

لبا سهایم را با ی ک دست تاپ و شلوارک سبز تع و یض م یکنم و درحالی که از گرما، بدنم گرم شده است، خودم را با
چند برگ ه کاغذ باد م یزنم. اتاقی که درش هستم دریچه کولر ندارد و به خاطر پنجره بزرگ و سراس ریای که درست سم
تشرق است، نور و گرم ای خورشید در این تابستان طاق تفرسا، به اتاق راه پیدا م یکنند.

روی تخت تک نفره و قهو های دراز م یکشم. بلکه ایم را ب ههم م یچسبانم و به امشب فکر م یکنم. فرید چند دقیقه
پیش زنگ زد و گفت که م یخواهد امشب ب ه ای نجا بیاید و تا فردا پیشمان بماند و این یعنی من باید شب را در اتاق
مسیح سرکنم تا فرید به نقشهمان مشکوک نشود.

از همه بدتر ای نکه کوثرخانم نیم ساعت پیش به مدت ی ک هفته مرخصی گرفت تا برود شهرستان و به دخترش سر
بزند. اوج بدبختیای ای نجاست که از بودن در این خانه، به همراه دو مرد م یترسم!

روی تخت غلطی میزنم و خمیاز های میکشم. ناگهان درد شدیدی در دلم م پیچید.

دستم را رویش م یگذارم و با چهر های مچاله نی مخیزم یشوم. از صبح درد کم ی داشت هام؛ اما حالا ...

گویی چیزی در دلم در حال تکان خورد می باشد و تمام اعضا ای داخلی شکم را له می کند. با کمی تفکر، تاریخ امروز را ب خاطر می آورم. دوازدهم است و روز اول عادت ماه یان هام. لبم را با درماندگی می گزم و در دل « لعنت یای » می گویم.

به سمت ساکم میروم و دنبال پدبهداشتی میگردم. ساک را زیرورو میکنم؛ اما پیدا نمیشود. متعجب، لبهایم را از درون ساک درم یآورم و ته ساک را نگاه میکنم. هیچ چیز نیست.

نیارود هام! دستانم را از درد مشت میکنم. از این ب یحواسی خودم اشک در چشمانم حلقه میزند و ناخداگاه لبهایم اسیر دندا نهام می شود. نمیتوانم کاری کنم. نه کوثرخانم هست که مشکلم را بهش بگیم و نه این دوروبرها را بلد هستم که خودم بروم و تهیه کنم.

دستانم را روی صورتم میگذارم و از ته دل آهی می کشم. هفت روز تمام را که نمیتوانم ای نگونه سرکنم. بغضم را قورت میدهم و بایک تصمیم آنی، از روی زمین بلند شده و مانتو و شلوارم را میپوشم. مجبورم به مسیح بگیم و من را به داروخانه یا سوپرمارکتی در این نزدیکی ببرد.

شال سفیدم را روی سرم میگذارم و آرام از اتاق خارج می شوم. نمی دانم تا وقتیکه پدبهداشتی را بگیم چه طور میتوانم این وضع اسفناک و چندش آور را تحمل کنم! نفس عمیقی می کشم و چند ضربه به درب میزنم.

مانند یک ساعت پیش جواب نمیدهد. بیرون که نرفته؛ پس مطمئناً دوباره خوابیده است. دستم را روی صورتم می کشم و سعیام را میکنم تا مانع ریزش اشک که ایم شوم. تا به حال ای نقدر درمانده نشده بودم. مجبورم از خواب بیدار شوم و اخم و عصبانیتش را به جان بخرم.

باک فدست چندین ضربه محکم به درب میزنم که ناگهان درب اتاق با ضرب، باز شده و مسیح با حالتی تدافعی در چهارچوب قرار میگیرد. می خواهم چیزی بگویم که زودتر از من فریادش بلند میشود:

- مگه بهت نگفتم وقتی خوابم نیا سراغم؟

چشمانم را از ترس م بیندم. میخوام ل بهایم را از هم باز کنم و حرفی برای تبرئه کردن خودم به زبان آورم که با عصبانیت م یغرد:

- خفه شو. فقط ه یچ چیز نگو که یک بلایی سرت م یآرم.

بغض م یکنم. وضعیتی که درش قرارگرفتهام بدتری ن حالت ممکن است؛ ب هخصوص که دردکمر هم به د لدردم اضافه شده و درحال گرفتن ذر هذره توانم است. چشمان به خون نشست هاش با عصبانیتی بدون وصف رو به من م یباشد و قدرت تکلم را ازم م یگیرد.

چند ثانیه به هم ی ن شکل میگذرد که با اخم و همان لحن ترسناک م ییرسد:

- چیکار داری ؟

ل بهایم را از هم باز م یکنم و با م نومن م یگویم:

- م... میخواستم ب... برم ب... بیرون!

با این حرفم دستانش از عصبانیت مشت م یشود و من لحظهای حس م یکنم دارد گردن من را ب بین آنها تصور م یکنم. با خشم فریاد م یزند:

- برای بیرون رفتنت اوم دی از من اجازه بگیری ؟

- ن... نه. م... میخواستم خواهش ک... کنم من رو به یک داروخونه یا سوپری ب... برسونید...

با این حرفم دیگر به حد انفجار م ییرسد. از بین دندانها ای قف لشد هاش میغرد:

- مگر من راننده توأم ؟

- آخه ای نجارو بلد نیستم. ی ک چیز نیا ز دارم که ب اید بخرم.

- هم ه چیز تو ای ن خراب شده هست.

- نه، اون چیزی که من م یخوام نیست.

چی زی تا طلوع نمااند ه

با حرص م یگوید:

- ای ن دیگه مشکل خودته.

درحالی که بغض کرد هام نجوا م یکنم:

- خواهش م یکنم.

با دیدن بغضم نفسعمیقی م یکشد تا عصبان یتش فروکش کند. با همان اخم م یگوید:

- چی م یخوای بگو خودم بعدا برات میگیرم.

- نه. الان نیازش دارم. خودمم م یخوام بگیرم.

دوباره فریادش بلند م یشود:

- خب بگو چی م یخوای!

تحلمم را از دست میدهم و با بغض و بدون فکر، با صدای نیمهبلند م یگوی م:

- پدبهداشتی!

ناگهان سکوت حکمفرما م یشود. با خیرگی نگاهم م یکنند و من تازه میفهمم چهکار کرد هام. لبم را ب ههم فشار م یدهم و با خجالت، سرم را پایین م یاندازم و زیرلب « ببخشید» آرامی م یگویم.

بعد از چند ثانیه ناگهان نفسش را با شدت فوت کرده و با لحنی ملای مترنجوا میکند:

- برو اتاقت الان برات م یگیرم م یآم.

با این حرفش بی شتر سرخ م یشوم. حتی نمیتوانم سرم را بلند کرده و چشمان مشک یاش را ببینم. بدون ای نکه تشکر کنم، با سرعت به سمت اتاقم م یروم و درب را پشت سرم م ببندم. مشتم را به رانپایم م یکوبم و زیرلب

نجوا م یکنم:

- لعنتی!

« مسیح »

از پلهها بالا م یروم و مقابل اتاقی که از دیروز به یاس داده شده م یا یستم. پدبهداشتی را روی زمین م یگذارم و چند تقه به درب م یزنم. حس انسا ندوستان هام بهم دستور داد در کمترین زمان ممکن پد را برایش ته یه کنم تا این دختر خیلی اذیت نشود. قبل از ای نکه یاس درب را باز کند، به سمت اتاق خودم روانه م یشوم.

به سمت تختم م یکنم و رویش م ینشینم. فردا ب اید کل ب یس توچهار ساعت را بیدار باشم؛ اما ب هخاطر مزاحم تهای یاس نتواستم خوب بخوابم. حتی سردرده ای همیشه یام هم ب بیشتر شده و دردش به چشمانم هم سرایت کرده.

سیگاری از جیبم بیرون م یآورم و با فندک طلای یام روشنش م یکنم. فردا با ید بفهمم چرا فرید آن مدارک را میخواهد؛ درحالی که م یداند من برای همیشه آن گذشته و اتفاقات شوم و نحس را زیر خروارها درد و رنج، خاک کرد هام.

آن گروه لعنتی و آد مهایش را من تش کیل ندادم؛ اما خودم چند سال پیش بر ای هم یشه تمامش کردم. اگر به اسم من خلاف کردند، اگر به اسم من آدم کشتند، اگر به اسم من ضربه زدند و دریدند، تاوانش را به بدترین شکل ممکن پس دادند.

حالا فرید م یخواه د آن مدارک ح یاتی و مهمی را از من بدزدد که اگر دست ناهلش بیوفتد، پ ای خیل یها م یآید وسط. خیل یها ب هعلاوه پدرم... اگر به خاطر ترس از به خطر افتادن جان پدرم نبود، ای ن مدارک را به پلیس م یدادم و برای همیشه کسانی که در آن اتفاقات دست داشتند را تا پ ای چوبه دار همراهی م یکردم.

دستی به موهای مشکیم م یکشم. سیگار نیم هسوخت هام را خاموش م یکنم و روی تخت، درازکش م یشوم. ب اید سعی کنم بخوابم. فردا روز پر کاری ست. در بیست و چهار ساعت آینده من دوباره برم یگردم به گذشته ای که تا دیشب در ذهنم خاک م یخوردند.

نگاهی به چهرهٔ مضطرب یاس م یاندازم و در دل به ضح یف و شکننده بودنش اعتراف م یکنم. مردها هم یشه متفرند از دخترانی که ضعیف هستند و یا م یخواهند ضعیف باشند و یا ادای آدمهای ضعیف را در میآورند.

نمیدانم کار من و این دختر بچه در نهایت تا کجا کش پیدا م یکنند؛ اما من نم یتوانم نقشهام را با کسی پیش ببرم که با ناتوانیاش هر لحظه ممکن است گند بزند به هم هچیز. باید عوض شود... با خون سردی رو به یاس میگ ویم:

- وقتی فرید اومد خیلی عادی باهاش برخورد م یکنی و با یک س لام و احوالپرسی معمولی م یآی و میشینی کنار من. طوری باهام حرف بزن که انگار واقعا معشوق هامی. صمیمی باش. بعد از ای نکه شام رو خوردیم بگو خست هام و م یخوام بخوابم، بعد هم برو تو اتاق من تا شک نکنه. من هم پش تسرت م یآم.

بعد با حالتی مسخره ادامه م یدهم:

- مثلاً طاقت ای نکه تنهایی بخوابی رو ندارم.

مانند یک پدر، به کسی که مانند دخترم است نصیحت م یکنم و یاس سرش را مطیعانه تکان م یدهد. بعد از سکوت من مردد م پیرسد:

- فرید شک نم یکنه ای نقدر زود با هم صمیمی ش دیم؟

- تا الان که نکرده.

دوباره سرش را تکان م یدهد و با دستانش با زی م یکنند. گوی م یخواهد چ ی زی بگوید؛ اما مردد است. به پشتی مبل تکیه م یدهم و نجوا م یکنم:

- چیزی م یخوای بگی بگو!

با این حرفم سرش را پایین م یاندازد و با صدایی آرام که حتی ب ه زور شنیده م یشود م یگوید:

- م یشه آخر شب برم تو اتاق خودم بخوابم؟

- نه.

- چرا؟

چی زی تا طلوع نماند ه

- ممکنه فرید ببینه.

کمی مکث م یکنم و ادامه م یدهم:

- چرا م یخوای بری اتاقت؟

مردمک چشمانش را با تفکر در حدقه میچرخاند و دنبال حرفی م یگردد؛ اما چ یزی به زبان نم یآورد. پوفی م یکنم
وم یگویم:

- نترس قرار نیست بخورمت. مطمئن باش اهل دست درازی به دخترچ هها هم نیستیم؛ بهخصوص ای نکه تو الان
شرایطت خاصه! چندشم م یشه تو این شرایط بخوام با کسی باشم.

با این حرفم تا بناگوشش سرخ م یشود و سرش را تا آخرین حد ممکن پای ن م یاندازد.
لبخندی محواز دیدن صحنه مقابلم م یزنم و م یخواهم باز هم سرب هسرش بگذارم که صدای بلندشدن زنگ درب
این اجازه را بهم نمیدهد.

با گفتن جمله «حرفه ای که گفتم یادت باشه» به سمت آیفون م یروم و با دیدن چهره بشاش فرید، دگمه را م یفشارم.
چند ثانیه طول م یکشد تا فرید وارد خانه شود. منی که در چهارچوب درب منتظرش هستم را میبیند و لبخن دی
میزند. دستش را روی شان هام م یگذارد و م یگوید:

- سلام داداش.

داداش... داداش... کلمه «داداش» در سرم اکو م یشود و حس چند شآور و انزجاکنند های را بهم م یدهد. کاش قبل از ای
نکه دستش را قطع کنم، آن را از روی شان هام بردارد. با اخی که معمولا مهمان صورتم است میگویم:

- سلام.

از کنارم رد شده و وارد سال نشیمن م یشود. با دیدن یاس که روی مبل سه نف ره شیرینگ نشسته لبخند
محوی م یزند و م یگ وید:

- به سلام یاس یخانم. بابا دمت گرم، تو رکورد شکوند یها. این پسر ما بعد از ب یست و چهار، پنج سالگی عشق و حال
و تفریح رو کلا بوسید گذاشت کنار!

یاس معذب م یشود و درحالی که گوی ی دوست ندارد حتی به چشمان فرید نگاه کند م یگوید:

ب قلم: کیمیا مسرزانی
niceroman.ir

kimia.m



ممنون. شما لطف دارید.

پوزخند میزنم. این دختر اصلا با زیگ ر خوبی نیست. آخر کدام زن بد کاره ای در جواب این حرف فرید با احترام و نها
یت ادب میگوید «لطف دارید». انگارن هانگار که مثلا در نظر فرید من نم یدانم که او نقش با زی میکند!

فرید روی مبلت ک نفرهای که مقابل یاس قرار دارد م ینشیند و من هم کنار یاس ج ای م یگیرم. برای ای نکه
نقشمان طبع یتر باشد، دست کوچک و ظریف یاس را در دستم قفل م یکنم.

از حس پوست ی خزد هاش با تعجب، نگاه نامحسوسی بهش م یاندازم تا پی به حال درونش بیرم. از استرس، صورتش
رن گپیده ب ه نظر م یسد. فرید لبخن دی به دس ته ای گر هخورد همان م یزند که از چشم من دور نمیماند. دستش
را فشار م لایمی م یده م که نگاهش سمت من کشیده م یشود. قبل از ای نکه فرید شک کند، ل بهایم را از هم فاصله م
یده م و رو به چهره شو شحالش نجوا م یکنم:

- از دانشگاه چه خبر؟

با گفتن این حرف، فرید شروع م یکند با آبتاب صحبت کردن درباره شاگرده ای جذاب و رنگارنگش. در ای ن بین فکر
من تماما مشغول ی کچیز است:

« فردا روز مهمی دارم»

« یاس»

بدون ای نکه شالم را از روی سرم دریاورم، روی تخت مس یح م ینشینم و منتظرش م یمانم. به محض نشستنم ر
وی تخت، درب اتاق باز شده و فرید با عجله وارد م یشود.

خودم را جم عوجور م یکنم و با استرسی ظاهری م یگویم:

ای نجا چه هکار م یکنی؟ الان مسیح م یاد.

- مقابلم روی تخت جای م یگیرد و م یگ وید:

- رفت س گهاش رو از قفس دربیاره. تو بگو ببینم چ هطور بهت پا داد؟

حرفه ای مسیح را به یاد م یآورم و میگویم. لبخندی م یزند و با نگاهی تحسی نبرانگیز نجوا م یکنند.

- م یدونستم از پیش برم یآی.

با این حرفش از حرص و عصبانیت دستانم مشت م یشود. اگر نگران خواهرم نبودم با دس تهای م گردنش را خرد م یکردم. ل بهایم را از هم فاصله م یدهم و از بین دندا نهی قف لشد هام م یغرم:

- خواهرم حالش چهطوره؟

- خوبه. دلش برات تنگ شده؛ اما داره بهش خوش م یگذره.

- مواظبش باش.

بدون توجه به حرفم م یگوید:

- تونستی مدارک رو پیدا کنی؟

- نه، دارم سع یام رو م یکنم.

- اگر تو ای ن ی ک ماه نتونی مدارک رو بهم برسونی مجبوری ازش حمله بشی. م یفهمی که؟

سرم را با بغض تکان م یدهم که «خوبهای» زیر لب م یگوید و با عجله از اتاق خارج م یشود. درد دل و کمرم امانم را بریده و یاد خواهر پن ج سالهام روحم را در عذاب فرو برده است. نم یدانم چهقدر م یگذرد که ناگهان درب باز شده و مسیح وارد اتاق م یشود.

س ریع از روی تخت برم یخیزم و م یگویم:

شما روی تخت بخوابید، من روی زمین م یخوابم.

نگاه ب یتفاوتی بهم م یاندازد و درحالی که به سمت میزش م یرود م یگوید:

- رو همون تخت بخواب، من نم یخوابم.

با این حرفش با گن گی روی تخت م ینشینم و به حرکاتش چشم م یدوزم. ل پتاپش را باز م یکنم و با دقت و سرعت مشغول کارکردن باهاش م یشود. گوی تمام حواسش پی صفحه ل پتاپ است .

پرسشگرانه نگاهش م یکنم. خیلی دوست دارم بدانم چ هکار م یکنم. مطمئنم کارش به فرید و این اتفاقات ربط دارد. با تردید میپرسم:

- دارید چ یکار م یکنید ؟

بدون ای نکه سرش را بلند کند م یگوید:

- گوشی فرید رو هک م یکنم.

متعجب نگاهش میکنم که ادامه م یدهد:

- باید بدونم باک یا در ارتباطه.

- مگه هک بل دید ؟

سرش را تکان م یدهد و مرموز لب م یزند:

- هنوزم خیل یها هستند که با شنیدن اسمم از ترس تو سورا خموش ق ایم م یشن!

گنگ و مبهوت نگاهش م یکنم. از حرفها یش چیزی نم یفهمم؛ اما ترسی غ ریب به وجودم رخنه میکند. دیگر چیزی نم یگویم. روی تخت نرم مسیح دراز م یکشم و چشمانم را م بیندم. شاید خوابیدن تنها موقعی ست که من آرامش دارم و فکرم از آینده و آنچه قرار است اتفاق بیوفتد آزاد است.

نمیدانم چهقدر م یگذرد که در بین صد ای ضرب ههایی که مسیح به کیبورد م یزند، خوابم م یبرد و جسمم برای چند ساعتی از تنش ای روزانه دور م یشود.

* * *

با نوری که به پل کهای بست هام برخورد م یکنند، چشمانم را از هم فاصله م یده‌م و با گنگی اطراف را م ینگرم. چند ثانیه به طول م یانجام د تا همه چیز را به یاد بیاورم و در ذهنم پردازش کنم که کجا هستم. کسی در اتاق نیست و خانه در سکوت فرو رفته است.

سکوتی ترسناک!

نگاهم را به ساع تدیواری ساد های که درست روب هروی تخت، روی دیوار نصب شده م یکشانم. عقرب هها ساعت دوازده ظهر را نشان م یدهند. با هول از جا م پیروم. چهقدر زیاد خوابیدم!

از روی تخت با بی میلی بلند م یشوم و شالی که در خواب، روی سرم ب هم ریخته را مرتب م یکنم. میخوامم از اتاق بیرون بروم که توجهم به کاغذ جا یگرفته روی میز مسیح جلب م یشود. با چند قدم کوتاه خودم را بهش م یرسانم و نگاهم را به خ طهای نق شبسته رویش سُر م یده‌م:

«یاس، من م یرم بیرون و تا نیم هه ای شب برنم یگردم. اگر با فرید حرف زد ی نگو من بیرونم و خودت هم نذار که فرید بیاد داخل خونه. شماره یک رستوان هم توی آشپزخونه هست؛ اگر بلد نیستی آشپزی کنی بهش زنگ بزنی و برای ناهار و شام غذا سفارش بده.»

مسیح...»

با کمی تفکر، محض هضم کردن حرفهای مسیح، کاغذ را روی میز م یگذارم و از اتاق خارج م یشوم. مسیح گفت تا نیم ههای شب برنم یگردد و... سرج ایم م یایستم.

گفت تا نیم هه ای شب برنم یگردد!

چند بار این جمله را با خود تکرار م یکنم که ناگهان آه از نهادم بلند م یشود. این یعنی من ب اید تق ریباً کل امروز را در این خانه بزرگ، تنها باشم و سکوت ترسناک و خفقا ناورش را تحمل کنم. با ابروه ای جمع شده، لبهایم را به دندان م یگیرم.

از تنهایی و سکوت م یترسم؛ به خصوص در این خانه درندشت که تازه به آن پا گذاشته‌ام. نفسم را با شدت فوت م
یکنم و از پل‌ها پا بین م یروم. با ای نکه هوا روشن است و آفتاب تقریباً وسط آسمان جا خوش کرده؛ اما با ید تمام
چراغه ای خانه را روشن کنم، گویا مثلاً در این خانه تنها نیستم. احمقانه ست؛ اما ترس ای ن چیزها س رش نمیشود!



« مسیح »

نگاهی به وی لای مانی م یاندازم و با تاسف بر ای فرید سر تکان م یدهم. پس پشت تمام این قضایا، مانی است. دکتر
مانی رستگار! پوزخند غلیظی میزنم که از پشت این گ ریم، کسی متوجه اش ن میشود. هر چند که اگر هم م یشدند،
برایم مهم نبود.

با این شکل و شمایل، عمراً کسی بتواند من را شناسایی کند و پی به ه ویتیم ببرد. شرط م یبندم آن چند مرد هیگلی و
گندهای که سعی م یکنند اسلحه کلتشان را از دید دیگران مخفی نگه دارن، از نگاهبانهای وی لای رستگار هستند.
قبل از ای نکه فرید بیرون بیاید، سوار تاکسی م یشوم و با لحنی ج دی میگویم:

- راه ب یوفت.

راننده در حالی که با دقت ب ه سمت عقب برم یگردد تا دند هعقب بگیرد، با لبخندی که دندانهای یکی در میانش
را به نمایش م یگذارد م یگوید:

- آقا پلی سبازیه ؟

با اخم نگاهش م یکنم. چشمش که به اخم م یافتد، لبخند احمقان هاش را از صورتش از بین م یبرد و س ریع روی ش
را برم یگرداند. برای ای نکه ماشینم را کسی شناس ای نکند مجبورم شدم با ماشین بیرون به ای نجا بیایم.

با بیتفاوتی از پنج ره کنارم بیرون را نظاره م یکنم. از شدت گرما افراد زیادی ب بیرون نیستند و خ یابانهای تهران

به طرز ع جیب و غیرقاب ل باوری خلوت شده! دس تی به تهریش کوتاهم م یکشم و زیر لب م یگویم:

- درست مثل وق تنهایی که هارچی م یامد!

** *

با دستانی که سخت در هم مشت شد هاند، به داخل عمارت پا م یگذارم. نگاهم را از سن گفر شها گرفته و به نم ای ط لایی آن م یدهم که بعد از این چند سال، هنوز هم زیبای و ج لای خود را حفظ کرده و چشم هر بینند های را به خود جلب م یکنند.

متروکه بودن و سکوت خفقا ناورش همچون پتک محکمی ست که به سرم اصابت م یکنند و من را یاد شلوغی و ه یاهوی چند سال پیشش میاندازد. چ هقدر در عین دوست داشتن این عمارت، ازش متنفر هستم!

این عمارت رنگ خون به خود زیاد دید ه. قربانی داده و اص یر کرده! همچون خانه شیاطین. هر چند که گروه هارچی هم کمتر از شیاطین نبود. دستانم را در جی بها ی شلوار جینم فرو میبرم و با قد مهایی آرام از عمارت خارج میشوم.

** *

« یاس »

با حس ای نکه کسی به درب اتاق ضربه م یزند، صورتم را مچاله م یکنم و غلت ی روی تخت م یخورم؛ اما چشمانم را باز نمیکنم. گویی وزن های ده تُنی روی پل کهای م است و نمیگذرد آنها را از هم فاصله بدهم .

در حالت خواب و ب یداری هستم و اصلا نمیتوانم به این فکر کنم که پشت درب اتاقم چه کسی با عصبانیت در حال در زدن است، درحالی که مسیح گفته آخر شب پا به خانه م یگذارد. ناگهان صدای ضرب ههای درب، با ضربه ای ت یز و دردآوری که به پیشانیام اصابت م یکنند همراه م یشود و هماهن گی پیدا م یکنند.

در همین حالت صدای نال هوار «آخم» بلند م یشود. چند ثان یهای م یگذارد که با پردازش این اتفاقات، مانند برقگرفت هها از جا م یپریم و چشمانم را باز میکنم. با دیدن کلاغی که درست با لای سر من نشسته و درحال نو کزدن به پیشان یام است، قلبم از حرکت م یایستد و گ وی خون در رگهایم منجمد م یشود.

نمیدانم چهقدر طول م یکشد تا از شوک دیدن بزرگتری ن ترسم در بی ایم و جیغی به بلندی صدای یک ناقوص بکشم و با سرعت از روی تخت پا ین بیایم. با عجله به سمت درب م یدوم و دستگیر ه را م یکشم.

با ز نمیشود. صدای در زدن قطع می‌گردد. بدون این نکه به این فکر کنم چه کسی آن طرف درب ایستاده، یادم می‌آید که از ترس تنهایی درب را قفل کرد هام. با هول و دستانی لرزان، کلید را که روی درب بود، می‌چرخانم و با شدت بیرون می‌روم.

ناگهان با حجم گوشتی و بزرگی برخورد می‌کنم. بیدلیل با این اتفاق جیغ خفهای می‌زنم. دستان کسی که حالا در آغوشش فرو رفت هام دور گودی کمرم حلقه می‌شود. سرم را بلند می‌کنم. چشمان مشکی متعجب مسیح رو به من است و من تنها حواسم پی آن کلاغی ست که در اتاقم حضور دارد. با ترس ناخداگاه سرم را در سینۀ گرمش فرو می‌کنم و پر بغض می‌گویم:

- تورو خدا من رو ببر. تورو خدا... اون تو اتاقه. من رو از ای نجا دور کن!

اش کهایم ریزش می‌کنند. صدای بم و مبهوت مسیح به گوشم می‌رسد:

- کی تو اتاقه؟ کسی کلید ای نجا رو نداره. از کجا اومده؟ ل بهای لرزانم را از هم فاصله می‌دهم و نجوا می‌کنم:

- شاید از پنجره اومده. گرم بود بازش گذاشتم.

با این حرفم س ربیع من را که مانند روحی که در کالبد یک نفر فرو می‌رود، بهش چسبید هام از خودش جدا می‌کند و با سرعت وارد اتاق می‌شود. دستانم می‌لرزند. چهرۀ آن پرنده، مقابل چشمانم نقش بسته است. صدای بلند مسیح به گوشم می‌رسد:

- ای نجا که کسی نیست.

با قدمه ای آرام وارد اتاق می‌شوم و با احتیاط، دوروبر را از نظر می‌گذرانم. نیست....

احتمالا از ف ریاد من ترسیده و رفته. به مسیح نگاه می‌کنم. نگاهش با اخم به من است. گویی فکر می‌کند سربسرسش گذاشت هام. سرم را پایین می‌اندازم و با لحنی آرام می‌گویم:

- به خدا الان ای نجا بود.

هرچه لحن من آرام است، او با لحنی خشن و بی‌حوصله می‌گوید:

- می‌شه بگی دقیقا منظورت کیه؟

- اون کلاغه که لون هاش روی درخت روب هروی اتاقمه.

با این حرفم اول متعجب و مبهوت نگاهم م یکنند و با حال تی عجیب م یگ وید:

- چی؟!

- اون کلاغه...

حرفم را قطع م یکنند و لب م یزند:

- شوخی م یکنی دیگه؟

سرم را به چپ و راست تکان م یدهم. ناگهان اخمش در صدم ثانیه به هم گره م یخورد.

گرهای کور... چند ثانیه به همین شکل میگذرد که با عصبانیت م یگ وید:

- تو دیوونها ی؟! یک پرنده ترس داره؟

- فوبیا دارم.

- از پرنده م یترس ی؟ عقل نداری؟!

با این حرفش اشک در چشمانم جمع میشود و چیزی درونم فرو م یریزد و سقوط م یکنند.

م یخواهم حرفی بزنم؛ اما جزگ ریه نم یتوانم عک سالعمل دیگری داشته باشم.

- برای چی درب اتاق رو باز نم یکر دی؟

آب دهانم را قورت م یدهم و درحالی که سعی م یکنم بغضم نشکنم م یگویم:

- خواب بودم.

- چرا کل چراغه ای خونه رو روشن گذاشته بودی؟ مگه عروسی گرفت ی؟

- خونه نبودین. م یترسیدم.

با این حرفم پوفی م یکند و دستش را در بین موه ای حال تدار مشک یاش حرکت م یدهد. چند بار و پشت سر هم.

نگاهش را با همان اخم، بهم میدوزد و پرسشگرانه لب میزند:

- تو چرا ای نقدر ترس وپی ؟

در جوابش تنها م یتوانم سرم را پاین بیندازم. نمیداند خودم هم با تمام وجود متنغم از ای ن حس ضعیف بودنی که با گوشت و پوست و خون من عجین شده. شاید دلیل این ترسهایم کمبودی ست که در لحظه لحظه زندگی یام ج ای خالی را حسش م یکنم.

صدای مسیح را درست از روبرویم میشنوم:

- یاس.

سرم را بلند م یکنم. در چند سانت یام قرار دارد. نف سعمیقی م یکشد و م یگ وید:

-لباسات رو عوض کن و بیا اتاقم.

این را م یگ وید و در مقابل نگاه گنگ من از اتاق خارج م یشود. گفت «لباسات رو عوض کن» ؟

نگاهم را با تردید به لبهایم م یکشانم. ناگهان با دیدن تاپ و شلوارک سبز رنگم، «هینی» م یکشم و دستم را روی دهانم م یگذارم. حالتی غم به چهره هام میگیرم و بیتوجه به ناراحتی چند ثانیه پیشم زیر لب م یگویم:

- همش دارم سوتی م یدم.

با سری افکنده مقابلش روی تخت م ینشینم و نگاهم را پرسشگرانه به چشمان مشک یاش م یدوزم. سرش با ب یتفاوتی در گوشیاش است. سکوت در اتاق حکمفرماست و من معذب، حوصله هام سرفرفته. نم یدانم چهقدر به همین شکل م یگذرد که در همان حالت م یگوید:

- چرا چیزی نم یگی ؟

- شما م یخواستی د حرف بزیند.

چشمانش را از روی صفحه گوشی به چهره من سرم یدهد:

- م یدونم. چرا وق تی م ببینی من چی زی نمیگم، تو اعتراض نمیکنی؟ با گنگی سرم را تکان م یدهم. معنی پرسشش را نم

یفهم. لب م یزنم:

قلم: کیمیا سرزانی
niceroman.ir

kimium



چی؟!

ل بهایش را داخل دهانش فرو م ببرد و بعد از چند ثانیه مکث روی چهر هام میگوید:

- دوست ندارم با ضعیف و ب یدس توپا و ب یزبون بودنت نقشهمون رو خراب کنی.

جام یخورم. سرم را با خجالت و شرم پائین م یاندازم. شریطی که درش قرار گرفت هام چندان بر ایم خوشآید نیست و من را در تنگنا قرار م یده د. صد ایش دوباره به گوشم م یرسد:

- مثلاً الان چرا ای نظوری سرخ و سفی دم یشی؟ مگر بدون لباس جلوت ایستادم که خجالت م یکشی؟

مبهوت نگاهش م یکنم. حرفهایش را درک نم یکنم. اصولاً عقیده دارم هر کس شخصیت منحصر به خودش را دارد و ممکن است خصوصیات اخلاق یاش با دیگران تفاوت داشته باشد. ل بهایم را از هم فاصله م یده م و یگویم:

- خب هر کس یک شخصیت و رفتاری داره.

- آره؛ اما تو دیگه از حدش گذشتی. اجازه م یدی هر کس دلش خواست سرت داد بزنه و باهات هر کاری بکنه. اگر تو رفتار قاطعی داشتی مطمئناً فربد به خودش اجازه نمیداد سرت همچی ن بلای ی رو بیاره. با خودش گفته تو که زیون نداری، از همه چیز و همه کس هم که م یترسی؛ پس بذارتا م یتونم ازش سوءاستفاده کنم.

سکوت م یکنم. حرفه ایش عی ن واقعیت است و همچون پتکی به سرم کوبیده م یشود.

راست م یگ وید. ولی من هم دلای ل خودم را دارم. زندگی من آنقدر تا الان پیچ و خم داشته که هی چوق ت به خودم اجازه جسارت و ماجراج وی را نداده باشم.

همچنین؛ خانواده من با آن عقاید قدی می و سطح یاش ه یچوق ت چنین چیزی را بهم یاد نداد و من را در حسرت یک پشتوانه گذاشت. نف سعم یقی م یکشم و م یگویم:

من هم دوست داشتم از این ضعیف بودن و با زیجه شدن دور بشم؛ اما دختری که توی زندگی یاش جسارت داره و

توی این دنیا گرگ بودن رو به بره ترجیح م یده، یک پشتوانه داره که تو هر مرحله زندگی یاش کنارش و مثالی ک تکیهگا ه ازش مواظبت م یکنه.

من این پشتوانه رو ندارم و نم یتونم هم داشته باشم. ه یچکس نم یاد وارد زندگی یک دختر به قول شما ترسو بشه که از پس هیچ کاری برنم یاد. از من دیگه گذشته. من راهی برای ت غیر زندگی و شخصیت و رفتارم ندارم.

مسیح با این حرفم از روی صندلی بلند شده و کنارم روی تخت ج ای م یگیرد.

شاید به قول تو دیر شده؛ اما تو مجبوری خودت رو تغیر بدی چون این جریانی که ناخواسته توش افتادی خیلی قویه و اگر به موقع خودت رو جم عوجور نکنی، توش غرق م یشی. تو هنوز ن میدونی من کی هستم و فرید چ هقدر میتونه خطرناک باشه. تو میدونی این اولین باره که دارم با آرامش با ی ک دختر حرف م یزنم؟ چون ی ک زمانی هیچ دختری حتی جرأت نم یکرده بهم نزد یک بشه. ی ک روز میفهمی من کی بودم و هستم. ولی بدون که کشتن ی ک آدم بر ای کسای که فرید داره باهشون کار میکنه کوچکت رین و بیدردسرت رین کار ممکنه؛ پس خودت رو قوی کن تا جون خواهرت رو نجات بدی.

با حرفهای ش اشک در چشمانم حلقه م ببندد و چهره خواهرم مقابل دیدگانم نمایان م یشود. فکر آسیب دیدنش حتی قلبم را از جنبوجوش م یاندازد و وجودم را شعلهور م یکنند.

با درماندگی به مسیح نگاه م یکنم و میگویم:

چطور میاید جون خواهرم رو نجات بدم؟

یکم این ترسو بودن رو کنترل کن و قوی باش. شاید لازم باشه کاری سختر از نقش با زیکردن انجام بدی.

چه کاری مثلا؟

فعلا در حد حرفه. باید ببینیم چه اتفاقی م یافته.

سرم را پایین م یاندازم و چیزی نم یگویم. مغزم در حال انفجار است و وزنها در قلبم سنگینی م یکنند. ناخداگاه به دیوار روبه رویم خیره م یشوم و مانند کسانی که مسخ شد هاند، حسرتوار زمزمه م یکنم:

خواهرم فقط پنجاه سالشه. هی چکس رو به جز من نداره و اگرش بها نبوسمش خوابش نمیبره. اگر من کنارش نباشم،

ش بها میترسه. موقع غذا خوردن از دست کسی جز من لقمه نم یگیره. به جز من دوست و همبازی نداره. من هم جز اون کسی رو ندارم.

- نمیدونم الان کجاست. شبها کی خوابش م یکنه. کی بهش غذا م یده. کی باهاش بازی م یکنه. حس ای نکه بخوان اذیتش کنن من رو تا مرگ پی ش م بیره...

بیشتر ادامه نم یده. بغضی که مانند یک سنگ در گوی م جا خوشکرده، اجازه نمیده حرف بزنم. دستانم را روی صورتم م یگذارم و چشمانم را م بیندم تا اشکی که در شرف ریزش است، زودتر روی گون هام بچکد و من را از شر این بغض لعنتی خلاص کند. صدای ب یحوصله مسیح به گوشم م یرسد:

- گریه نکن؛ گ ریه یعنی من ضعیفم و حتی کنترل اش کهام رو هم ندارم.

دستانم را از روی صورتم برم یدارم و نجوا م یکنم:

- واقعیته! من کنترل اش کهام رو هم ندارم.

- خودت م یخوای نداشته باشی. ای نقدر تو این حالت افسردگی مون دی که حالا خودت هم به ای ن وضع عادت کر دی و نم یخوای تغ ییر رو تو زند گیات بپذیری. با این کار بیشتر داری خودت رو تو باتلاق فرو میبری و زندگی خودت و اطرافیانت رو به گند م یکشی. چرا ای نقدر منفی بافت ن و به چیز ای منفی فکر کردن رو دوست داری ؟

حرفه ایش مانند مته در حال سوراخ کردن مغزم است. حرفه ای که واقعی ت دارد و من سا لهاست در حال فرار کردن از این واقعیت تلخ و ب یرحم هستم. دوباره سکوت را برم یگزینم که زمزم هوار؛ انگار که دارد با خودش صحبت م یکند ادامه م یدهد:

اگر مجبور نبودم، هیچوقت با کسی مثل تو وارد یک بازی خطرناک و پیچیده ای که الان در شرف اتفاق افتادنه نم یشدم؛ حیف که مجبورم تو رو از نو بسازم؛ چون متاسفانه ممکنه با رفتارها و بیدس ت و پا بودن ت گند بزنی به نقشه مون.

لبم را ب همم م یفشارم. در حالی دستانم از شدت خشم مشت شده، چشمانم را م بیندم تا عصبانیتم را کنترل کنم. احساسم با بیرحمی میگ وید که غرورم به بازی گرفته شده. چند نفس عمیق م یکشم که دوباره صدای بم و مردان هاش در اتاق طنی ناندا ز م یشود:

- عصبانیتت رو کنترل نکن.

- با این حرفش آرام چشمانم را باز م یکنم و متعجب چهر هاش را م ینگرم. کم ی نزد یک م یشود و تقریباً خودش را بهم م یچسباند. مستقیم و دق یق نگاهم میکند و م یگوید:

- کنترل داشتن روی اعصاب خیلی خوبه؛ اما وقتی ارزش داره که با این کار به خودت آسیب نزن و تمام حرفات توی دلت مثل یک عقده جمع نشه. تو با کنترل خشم داری خودت رو ذر هذره نابود م یکنی.

سرم را از این همه نزدیک ی پائین م یاندازم. عطرش شام هام را پر کرده و گرم ای بدنش به ت کتک سلولهایم رسیده. ایکا ش بداند از این همه نزد ی ک بودن معذب هستم و علاق های بهش ندارم. نگاهم را به چشمانش سُر م یدهم و لب م یزنم:

- م یگید چه کار کنم؟ م یخواید بزنم زیر گوشتون؟!!

- آره بزن!

مبهوت و با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهش م یکنم. در صورتش اثری از شوخی و شیطنت نیست. بلکه حتی مانند همیشه اخمی ترسناک هم بین ابروه اش حک شده.

پرسشگرانه م یگویم:

- چی؟!!

- بزن زیر گوشم.

من نمی...!

- گفتم بزن. برای ی ک بار هم که شده خشم رو بروز بده.

هم خند هام گرفته و هم از تعجب دهانم باز مانده. رفتارها یش را نم یفهمم. سرم را به چپ و راست تکان م یدهم و م یگویم:

- الان دیگه ازتون عصبانی نیستم. اون برای چند دقیقه پ یش بود...

دوباره حرفم را قطع م یکند:

- اگر نزی من م یزمت.

با کلافگی نفسم را بیرون م یدهم. دوست ندارم این کار را بکنم؛ اما خودش م یخواهد و برای ای نکه بهجای او، خودم کتک نخورم دس تراستم را بالا م یآورم و با شدت سیلی محکمی به صورتش م یزنم. صدای بلند سیلی در اتاق اکوم یشود و م یپیچد.

آبدهانم را قورت میدهم. صدایم را بیدلیل صاف م یکنم و منتظر عک سالعملش م یمانم. در حالی که صورتش به چپ م ایل شده، چشمانش را بسته و دستش را روی گونهایش گذاشته. قلبم بیرحمانه میکوبد و گویی م یخواه د آن را شکافته و بیرون ب یاید.

دستم ذوقدوق م یکنند. مسیح چشمانش را باز کرده و با اخم میگ وید:

- گفتم بزن ولی نه ای نقدر محکم!

با این حرفش کنترلم را از دست م یدهم و با صدای بلند میزنم زیر خنده. خودم هم نمیدانم چرا ای نقدر از لحن تق ریب کلافهای خوشم آمد. چشمانم را که از اشک ناشی از آن خنده بلند جمع شده پاک م یکنم. مسیح با حالتی خن ثی به من زل زده. با لبخندی به لب م یگ ویم:

- ببخشید. خودتون گفتید بزنم.

سرش را تکان م یدهد و زمزمه م یکنند:

آره. بر ای همینم هست که الان زیر مشت و لگد نم یگیرمت!

سرم را پائین م یاندازم و لبم را به دندان م یگیرم. از روی تخت بلند شده و درحالی که پشت م یزکارش م ینشیند م یگوید:

- امروز با فرید حرف زد ی ؟

- نه.

- لباس مجلسی مشکی داری ؟

چی زی تا طلوع نماند ه

- متعجب با این پرسش بیموردش م یگویم:

- نه، برای چی؟

- چند روز دیگه با ید بریم مهمونی.

- با گنگی لب م یزنم:

- چه مهمونی ای؟

- مگه نم یخوای خواهرت رو ببینی؟

- آره.

- او نجایی که داری م م یریم خواهرت هم هست.

با این حرفش مات و مبهوت از روی تخت بلند م یشوم و درحالی که به سمتش قدم برم یدارم م یگ ویم:

- شما از کجا م یدونید؟

- فکر م یکنی تا الان کجا بودم؟ فهمیدم فرید برای کی کار م یکنه. گوشیاش رو که هک کردم؛ به یک مهمونی دعوت شده که به این اتفاقات ب یرب ط نیست. به احتمال صددرصد خواهرت تو خون های ه که قراره مهمونی توش برگذار بشه.

اما ما که دعوت ن یستیم.

- بالماسکه ست.

- شما از کجا م یدونید؟

نگاه عمیقی بهم میاندازد و م یگ وید:

- یک زمانی خودم پای ثابت این مهمونی بودم!

« چهار روز بعد »

مقابل آینه ق دی اتاقم م یایستم. شال مشکی ح ریرم که نازکپاش باعث مشخص شدن موهای م م یشود را روی سرم م یگذارم، طوری که فر موه ای م بههم نخورد. خودم هم از این همه آزاد و بیحجاب بودن چندان راضی نیستم؛ اما مجبورم برای دیدن خواهرم یکی شوم مانند کسانی که امشب در مهمانی حاضرند.

یک شب که سهل است، حاضرم برای دیدن یاسمن، تمام عمرم را حتی مانند زنان بد رفتار کنم! مسیح لباس بلند و مشک یای برای امشب خ ریده که در همان نگاه اول فهمیدم کاملاً انداز هام است و با چسبان بودن هیکلم را با دست و دل بازی به نمایش م یگذارد. بهخاطر ماسک مشکی و نگی نداری روی چشم مه ایم قرار م یگیرد، تنها به زدن یک رژ زرشکی اکتفا کرد هام.

فکر م یکنم آرایش بیشتر تنها وقتم را م یگیرد و استرسم را برای مراسم افزایش م یدهد. با چند ضربه آرام که به درب اتاقم م یخورد، گوشه شالم را هم برای اطمینان روی یق هام م یاندازم و نجوا میکنم:

- بفرماید.

بعد از چند ثانیه درب باز م یشود و مسیح که ی ک دست کت و شلوار و پیراهن مردانه مشک یای به تن دارد در چهارچوب قرار م یگیرد. موهای مشکپاش را مانند همیشه

بدون ای نکه اثری از براقی ژل رویش نمایان باشد، به سمت بالا و کمی مایل به چپ فرم داده و یک اخم عمیق ابروهای پرپشت و مردانه‌اش را زینت بخشیده.

با این طیف لب‌سهایش می‌توانم به راحتی متوجه شوم که تم‌ای ن‌مهمانی غربگونه مشکی ست. مسیح با دیدن من که لباسم را پوشیده و آماده شد هام، نی‌منگای به ساعتش می‌اندازد و می‌گوید:

- دیگه ب‌اید ب‌ریم، آماده‌های؟

تنها سرم را به نشانه موافقت تکان می‌دهم که یادآوری میکند:

- ماسکت یادت نره.

«چشمی» می‌گویی م‌و ب‌ه همراهش از اتاق خارج می‌شوم. درب سمت جلو ماشینش را باز می‌کنم و با تم‌ان یه روی صندلی جای می‌گیرم. لباسم با وجود ای‌نکه پف کمی دارد؛ اما سنگین است و ب‌ه خاطر کفش پاشنه بلندی هم که پوشید هام نم‌یتوانم قدم‌های سریع و بلندی بردارم و این یقیناً علتش عادت نداشتن به پوشیدن کفشه ای مجلسی و پاشنه‌بلند است.

مسیح هم با آرامش سوار می‌شود و با روشن کردن ماشین، راه می‌یافتد. عطر سردش در فضای کوچک ماشین پیچیده و حس خوبی بهم می‌دهد. خاص است و گوی‌ی و موقع استنشام تمام وجودت را خنک می‌کند.

به محض حرکت کردن ماشین، موزیک ملایمی شروع به پخش شده که در این هوای تاریک، دلهره و اضطرابم را کاهش می‌دهد. نیم‌نگاه کوچکی به مسیح می‌اندازم. آرنج دس‌تچپش را روی شیشه قرار داده است و انگشتان همان دستش را روی لبش گذاشته.

نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم تمام حواسم را معطوف اتفاقی کنم که قرار است امشب بی‌یافتد. برای درآغوش گرفتن جسّه ریز و کوچک یاسمن لحظ هشتماری می‌کنم و می‌خواهم که هرچه زودتر عطر تنش را ببویم تا پ‌ایان ببخشم به این بی‌تابی و دلتنگی و غم.

نمیدانم چه قدر می‌سیح بیتوجه به حضور من در حال رانندگی است که ناگهان با توقف ماشین، نگاهم به سمت چهره

جد یا ش‌کشیده می‌شود. در همین حین که ماسک مشکی ساده و مردانه‌اش را روی صورتش می‌گذارد می‌گوید:

- بهیچوجه ماسکت روز چشمت درنیار؛ تو این مهمونی، فربد و کسانی که ما رو میشناسن هستن و ممکنه نقش همون لو بره.

برای تاید حرفش سرم را تکان میدهیم و ماسک را روی صورتیم میگذاریم. از ابرو تا روی بینیم را میپوشاند و اجازه نمیده صورتیم به خوبی مشخص باشد. مسیح بعد از ای نکه از بابت من خیالش راحت میشود، به سمت وی لای بزرگ و زیبای که درست روبهرویمان است میرویم و مقابل دروازه بوق میزنیم. چند ثانیه به طول میجامد که پیرمرد میانسالی درب را باز میکند و با احترام از مقابل درب، کنار میرویم.

نمیفهمم چهقدر زمان میبرد که مسیح ماشین را گوشه خلوتی از ویلا پارک کند؛ چون تمام حواسم پی میاشینه ای متعدد و سروصدای زیادی است که حتی از این بیرون هم قابل شنیدن می باشد.

آرام از ماشین پیاده شده و بالا گرفتن دامن بلند لباسم شانهبشانه مسیح وارد ویلا میشود. به محض دیدن جمعیت انبوهی زن و مرد که در گوشه گوشه سالن در حال رقصیدن و پیچ و تاب خوردن در هم مدیگر هستند، ناخداگاه با دلهره، کمی به مسیح که سم تراستم قرار دارد نزدی که می شوم و بهش میچسبم.

« مسیح »

جیغ و داده ای سرخوشانه افرادی که در مهمانی حضور دارند بر ایم خاطرات چند سال پیش را زنده میکند و من را در کسری از ثانیه به آن دوران میبرد. با حس ای نکه کسی به بازویم میچسبد، نگاهم را سمت چهره یاس سرمیدهیم. چشمان قهوه ایاش از پشت ماسک هم ترس و دلهره را نشان میدهد و لبها به ایش مانند دختر بچه ها به سمت پایین منهنی شده. درکش میکنم. آنقدر فضای ای نجا دور از انتظار است که مطمئناً دلش میخواید زودتر خواهرش را ببینید و پایش را از این ویلا ج نژده بیرون بگذارد.

دور تا دور سالن چشم میچرخانم. برای ای نکه کمی از این حالت که امکان دارد شک دیگران را برانگیزد دورش کنم، دستم را روی بازویش میگذارم و به سمت کاناپه خالی که گوشه خلوتی از سالن است میروم.

کاناپهها با سلیق های ستودنی دقیقا روب هروی پ یست رقص چیده شد هاند. بدنش رنگ گرفته. پوستش حرارت زیادی را از خود ساطع م یکنند و ای ن حتی از روی لباسش هم قابل حس است. به چهر هاش چشم م یدوزم و آرام کنار گوشش لب م یزنم:

- برو اتاق پرو، مانتو و شالت رو دربیار.

زبانش را روی ل بهای خش کشد هاش میکشد. نگاهش را دورتادور سالن م یچرخاند و م پیرسد:

- کجاست ؟

با دستم به سم تراست اشاره م یکنم. بدون حرف سرش را تکان م یدهد و درحالی که گویی دوست ندارد از کنارم جُم بخورد، با بیمیلی بلند م یشود و به سمت اتاق پرو م یرود. با چشم دنبالش م یکنم. بعد از رفتن یاس با نگاه ی دقیق و غیرمستقی م اطراف را از نظر م یگذرانم.

خونسرد هستم. تمام چهر ههایی که حضور دارند را حتی از روی ماسک هم به راحتی م میشناسم. پوزخندی م یزنم. فرید و رستگار همه را دور هم جمع کرد هاند. نامحسوس به دورینه ای که با زیرکس مخفی شد هاند م ینگرم. موقع شام بهت رین زمان از کار انداختنش است.

با دستی که روی را نیای راستم قرار م یگیرد، پرسشگرانه به یاس که کنارم روی کاناپه قهوه رنگ جای گرفته نگاه م یکنم. خودش را ب ی شتر بهم میچسباند و با صد ای ضعیف م یگوید:

- کی از ای نجا م یریم ؟

با کلافگی پوفی م یکنم و به خرمن موه ای خرم ای فر شد هاش م ینگرم. تا پا ین گود یکمرش است و اجازه نم یدهد اندامش در آن لباس چسبان نم ایان شود. به وضوح م یتوانم حس کنم که ترسیده و برای اینکه کمی از این حال و هوا درش بیاورم، دستم را روی دست کوچکش که روی رانم است م یگذارم م یگویم:

- یک نصیحت برادرانه؛ هیچوقت دستت رو ای نظوری روی پ ای یک مرد نذار؛ به خصوص وقتی ای نقدر داغ

هستی و ی قه لباست هم وضع یت خوبی نداره.

و بعد به یق هاش اشاره م یکنم که موها یش از روی آن کنار رفته و قسمتی را ب هطور کامل در معرض دید قرار داده. با این حرفم ناگهان گون هها یش گلگون م یشود و دستش را س ربیع از روی پ ایم برم یدارد. نگاهش را به یق هاش م یدوزد با سرعت موه ایش را دورش پخش م یکنند.

لبخندی محواز ای ن کارش روی ل به ایم م یآید. حرکاتش درست مانند دختر بچه ای شانزده ساله ست و من را و ام یدارد تا این لبخندک مرنگم را با سرکشی روی ل بهایم بیاورم. یاس نامحسوس خودش را ازم فاصله م یدهد و سرش را تا آخرین حد پ این م یاندازد. چهقدر حرفم را جدی گرفته!

نفسم را با شدت فوت م یکنم. و بازو یش را م یگیرم و آن را به سمت خودم میکشم.

م یدانم که از این فضای وحشی م یترسد و امشب به ی ک فرد مطمئن نیاز دارد تا از کنارش تکان نخورد و حس آرامش را در کنار او داشته باشد. با این کارم تعادلش را از دست م یدهد و تق ریب در آغوشم پرت می شود.

به صورت ناگهانی سرش را بلند م یکنند. در حالی که نگاهش در چشمانم دودو میزند با لحنی که گ وی ترس یده م یگوید:

- من که دیگر دستم و نداشتم روی پاتون!

با این حرفش ناخداگاه قهقهه ای نه چندان بلند م یزنم که در میان صد ای کرکننده موزیک گم می شود. در حالی که دستم را قفل شانهاش م یکنم تا از آغوشم بیرون نرود، در بین همان خنده م یگویم:

- من ده سال ازت بزرگترم، تو جای بچه ای!

گویا در آغوشم کمی معذب است. بیتوجه به خنده من که حالا از آن یک لبخند کوچک به جای مانده، با صدای نازکش نجوا میکند:

- نیستم. مثل ای ن م یمونه که شمات وی ده سالگی بچ هدار شده باشین. مگه همچین چیزی ممکنه ؟

ی کت ای ابرویم را بالا م یدهم و جدی م یگویم:

- آره. مگر من تو ی ده سالگی چیزی کم داشتم ؟

با این حرفم بعد از چند ثانیه محض هضم آن، صورتش سرخ م ی شود و دم ای بدنش بالاتر م ی رود. می خواهد کمی ازم فاصله بگیرد که با اخم زمزمه م یکنم:

- ای نقدر وول نخور. بذار بدونن با منی تا نزنن یک ب لای سرت ب یارن.

ناگهان ب ی حرکت می ایستد. در حالی که نگاهش با دلهره روی من است آبدهانش را قورت م ی دهد و م یگوید:

- چه بلای ی ؟

- ای نها ب ی شترشون تو حال خودشون نیستن از هرک ی خوششون بیاد، دستش روم یگیرن و م ییرنش تو یکی از اتا قها و تا صبح باهاشن.

- پس دخترها چی ؟

از سادگ یاش لذت میبرم. معصوم یتش بین ای ن همه گرگ و درنده و سودجو بر ایم شیرین است. ناخدا آگاه لپش را م یکش م و بدون توجه به خجالتش م یگویم:

- او نها که مشکل ی ندارن. اون زمانی هم که من جز ای نها بودم همیشه ای نجور برنام هها پ ای اصلی مهمونی بود.

لب کوچکش را به دندان میگیرد و با تر دید م یپرسد:

- تو هم جز ای نها بود ی ؟ پوزخندی م یزنم و م یگویم:

- من رئیسشون بودم!

با بهت و ناباوری نگاهم م یکنند. گ وی هضم این ماجرا بر ایش مشکل است و او را در سردرگمی فرو م یبرد. ای نکه او الان در آغوش کسی ست که گذشتهاش همچون مهمانان حاضر در این سالن است، باعث م ی شود کمی سرش را ب ه عقب ما یل کند و با لحنی آرام و ضعیف بپرسد:

- تو هم مثل ای نه ادست هرکی که دلت م یخواست و میگرفتی و م یپردی اتاق تا باهاشون باشی ؟

از ای نکه حرف خودم را تکرار م یکنند، لبخندی محوروی لبهایم حک می شود. سرم را تکان م یدهم و میگویم:

- معمولاً نه.

- چرا ؟

- از این دخترا خوشم نمیآد. بیشتر حالم ازشون ب همم میخوره. من برعکس خلیها از معاشقه با دخترهای وحشی لذت ن میبرم.

یاس بعد از چند ثانیه مکث روی چهر هام، سرش را پایین میاندازد و مشغول بازی کردن با انگشتانش میشود. خوب است که حداقل با وجود حرکات بچگان هاش، خی لی کنجکاو نمیکنند و باعث عصبانیت نمیشود؛ وگرنه با این اعصاب گند و ب همم ریخت هام طوری حسابش را می رسیدم که دیگر جرأت نکند سمتم بیاید!

* * *

موقع سروشام است و ب هترین زمان برای هک کردن دور بینها. نگاهم را به کسانی که هرکدام مشغول غذا خوردن هستند میکشانم و بعد از اینکه مطمئن میشوم کسی حواسش به ما نیست، رو به یاس میگویم:

- تو همی نجا باش، من برم تو ماشین و دوری نها رو هک کنم.

میخواهم از روی کاناپه بلند شوم که ناگهان مچ دستم را میگیرد و با لحنی ملتمس نجوا میکند:

- نرو.

با کلافگی پوفی میکنم و دوباره کنارش می نشینم. امشب کاسه کوچکم صبرم نباید لبریز شود. درحالی که با دو دوستم صورت کوچکش را قاب میگیرم میگویم:

- خواهشا ای نقدر تابلو نباش، نذارک سی بهمون شک کنه. باشه ؟

آبدهانش را قورت میدهد و به آرامی « چشمی » میگوید. دستانم را از دو طرف صورتش برم یدارم و از سالن خارج میشوم. بدون ای نکه جلبتوجه کنم، به طرف ماشینم که گوش های از حیاط پارک است میروم و سوارش میشوم. ل پتاپ را از روی صندلی پشت برم یدارم و با دقت شروع میکنم به هک کردن دوری نهای خانه .

مانی تمام تلاشش را برای زد هک بودن دوری نه ای خان هاش کرده؛ اما منی که زمانی نزدی کترین فرد به مانی بودم این کار بر ایمنم مانند یک بازی کودکانه ست. نمیدانم چهقدر طول می کشد، تنها میدانم که با فهمیدن ای نکه خواهر یاس در کدام اتاق قرار دارد، سریع دوری نها را از کار می اندازم و از ماشین پیاده میشوم.

با قدمه ای سریع به سمت ویلا حرکت م یکنم و با چشم، دنبال یاس م یگردم. روی همان کانپه، معذب نشستہ و درحالی که دوباره موه ایش از مقابل یق هاش کنار رفته، به زمین خیره شده. پسر بلندقد و لاغری که درست روبهرویش م یباشد، با خیرگی به یاس زل زده و مردد و با قدمهایی آهسته درحال حرکت به سمتش است. به آرامی خودم را به یاس م یبرسانم. یاس آسود ه خاطر و با اشت یاق بلند م یشود و آرام م یگوید:

- اوم دی ؟

به پشت سرم نگاه م یکنم تا آن پسر را ببینم. اثری ازش ن یست. در این مهما نی همه خوب م یدانند که نباید وارد حریم جفت کس دیگری شوند و ش اید پ ایداری دوستی افراد تا حدودی به عمی ن عامل وابسته است. سرم را آرام به گوش یاس م یزدیک م یکنم و م یگویم:

- خواهرت طبقه بالاست.

ناگهان با این حرف سرش را بلند م یکند و نگاه ت بدارش را به چشمانم م یدوزد.

ل بهای کوچکش تکان م یخورند؛ اما صدایی از حنجر هاش خارج نمیشود.

خوشحال یاش قابل درک است. دیگر اجازة صحبتی را به یاس نم یدهیم. دستش را م یگیرم و با خود تا طبقه بالا م یبرم. باه این حرکتیمان ک سی شک نم یکنند؛ چون رفتن زوجها به سمت اتاقها، برایشان عادیترین چیز ممکن است.

مردمک چشمانم را دورتادور سالن طوی لی که دَرش اتاقه ای متعددی وجود دارد

م یچرخانم. صدای موزیک مترنشده؛ ولی صدای چی غه ای زنانه ای که از اتاقها م یآید، به راحتی قابل

شنیدن است. مطمئنا سرد بودن و لرزش دست کوچک یاس که در دستم قرار دارد، به خاطر همین جیغهاست.

با قدمه ای سریع به طرف انته ای راهرو م یروم و مقابل ت کدرب قهوهای سوخته ای که صفحه نم ایشی مدرن

رویش است م یایستم. آرام م یگویم:

- همی نجاست.

یاس نگاه بارانیاش را به سمت من سُر م یدهد و با بغض نجوا م یکنند:

- چهطوری در رو باز کنیم؟ رمز داره.

با نفس یعمیق، نگاهم را به صفحه نم ایش م یدوزم و رویش یک ضریه م یزنم. با این کارم اعداد نم ایان میشوند. با مهارت، انگشتانم را روی اعداد حرکت م یدهم و پانزده عددی که مانی برای تمام رمزه ایش از آن استفاده م یکنند را م یزنم. دگمه OK را م یفشارم که ناگهان درب باز شده و ک می از چهارچوب فاصله م یگیرد.

یاس ب یدرنگ درب را به جلو هل م یدهد و داخل م یشود. با دیدن دخترچه زیب ایی که روی زمین خوابیده و مانند جنین در خودش مجاله شده، اخی بین ابروهایم ایجاد م یشود. ناخداگاه کمی جلوتر م یروم. صورت گرد و تپش کبود است و لبش بهرنگ تیره درآمده. یاس ماسکش را درم یآورد و کنار دختر باگ ریه نجوا م یکنند:

- یاسمن! آجی بیدار شو...

با دست کمی تکانش م یدهد. ناگهان یاسمن هوشیار شده و جیغ خف های م یکشد؛ اما با دیدن یاس، اول ک می مکث م یکنند و بعد از ای نکه مطمئن م یشود کسی که مقابلش است خواهرش م بیاشد، س ریع خودش را در آغوش یاس میاندازد.

نوای گ ری ههای ضع یف یاس اتاق را پر میکند که در بین قریا نصدق ههایش گم میشود. به پشت سرم م ینگیرم تا کسی به این سمت نیاید. از خلوت بودن را هرو که مطمئن م یشوم، دوباره نگاهم را به صحنه مقابلم م یدهم. یاس اش کهای خواهرش را پاک م یکنند و با صدای ی گرفته از بغض م یگ وید:

- آجی اذیتت م یکنن؟ چرا صورتت کبوده؟ چرا لبا سها ت پاره ست؟ یاس برات بمیره!

یاسمن با این حرف، باگ ریه سرش را پ این م یاندازد و چی نمیگوید. از این کارش ناگهان مغزم به کار م یافتد و نگاهم مشکوک م یشود. با سرعت ب ه سمتشان م یروم که یاسمن با دیدنم ج یغی میکشد و خودش را در آغوش یاس پرت م یکنند. با کلافگی

دستم را در موه ایم فرو م یکنم. دستانم از خشم مشت م یشود. یاس با ب یخبری از علت ترس خواهرش م یگ وید:

- نترس آجی این آقا با منه.

یاسمن باگ ریه و صدای بلند م یگوید:

- نه، بهش بگو بره، دوستش ندارم.

یاس م یخواهد چی زی بگوید که از بین دندا نه‌ای قفل شد هام م یغرم:

- از مردها م پترسه.

یاس پرسشگرانه و مظطرب نگاهم م یکند و لب م یزند:

- یعنی چی ؟

نفسم را فوت م یکنم و ب یتوجه به پرسشش م یگویم:

- س ری ع با هم خداحافظی کنید، باید ب ریم.

نگاهش را با تردید از روی صورتم برم یدارد و درحالی که یاسمن را از خودش فاصله م یدهد نجوا م یکند:

- آجی من دیگه با اید برم اما...

یاسمن حرفش را با جیغ قطع م یکند و با لحن کودکان هاش فریاد م یزند:

- نه، نرو آجی اینا من رو خیلی اذیت میکنن. آجی تورو خدا من رو هم با خودت بیر خونه. قول م یدم دیگر به حر

فهاش گوش بدم. آجی اصلاً همه عروس کهام رو م یدم بهت. من رو ببر، اینها خیلی بدن...

اش کها و التماسهای کودکانهاش حاله را بی شتر منقلب میکند و خشمم را از فرید و مانی افزایش م یدهد. نگاه به جسۀ

ریزش م یاندازم. حتی فکر ای نکه چه بلاه ای سر این دختر بچه معصوم آورد هاند، برایم غ یرقاب لبور است. زیر لب با

خشمی آشکار م یگویم:

- حیوو نصف تهای عوضی.

یاس با هر ترفندی که هست، یاسمن را قانع م یکند و بهش قول م یدهد که زود او را از ای نجا ببرد. درحالی که با تأسف

نگاهم را از چشمان عسلی و موهای کمپشت طلای یاش م یگیرم، درب را م یبندم و ماسکم را روی صورتم م یگذارم.

« یاس »

حوله صورت یام را با رخوت و کسلی دورم م پیچم و از حمام بیرون م بروم. ناگهان با دیدن مسیح که پشت به من روی تخت نشسته، جیغی میکشم و به سرعت دوباره داخل حمام م یشوم.

مسیح در همان حالت دستش را مقابل گوشش قرار م یدهد و با ب یحوصلگی نجوا م یکنند:

- آه گوشم رو کر کردی. من که روم ای نوره.

درحالی که تنهام داخل است، سرم را ب بیرون م یآورم و با اخم م یگویم:

- چرا ای نجا نشست ین ؟

- کارت دارم.

- م یشه برید بیرون تا لباسم رو بپوشم ؟

- نه!

با تعجب نگاهش میکنم. هنوز پشتش به من است. م یخواهم چیزی بگویم که صدای آرامش ل بهایم را میبندد:

- دیروقته، من هم خوابم م یاد. تو لباست رو بپوش من هم در همین حین حرفهام رو م یزنم.

چشمانم از تعجب درشتتر م یشود و نگاهم رنگ شرم میگیرد. با ای نکه بهش اعتماد دارم و پشتش به من است؛ اما

خجالت م یکشم در این حالت لباسم را بپوشم؛ بهخصوص ای نکه کمد لباسه ایم درست روب هروی مسی ح

است و برای برداشتنش بای د مقابلش بروم.

- خوابت برد ؟

- نه؛ اما...

ناگهان به تن دی م یگوید:

- یاس نگو خجالت م یکشم؛ وگرنه هم ین الان م یآم یک کاری م یکنم که ...

حرفش را ادامه ن میدهد و بعد از نف سیمیق در عوضش زمزمه م یکند:

- پس همی نظوری بمون و بذار حرفم رو بزئم.

از ای ن عجل هاش نگاهم کمی رنگ ترس م یگیرد و حس ب دی در دلم رخنه م یکند. با نگرانی « باش ه» آرامی م یگویم که مس یح بیوقفه شروع میکند به حرف زدن:

* * *

« مسیح »

- بین م یدونم ممکنه الان تو موقع ی ت خوبی نباشی؛ اما این چیزی که م یخوام بگم، مطرح کردنش خیل ی برام آسون ن یست. اهل مقدم هچینی و پیشزمینه هم نیستم؛ پس یک راست م یرم سر اصل مطلب. اون وی لایی که امشب توش بودیم بر ای شخصی به اسم مانیه؛ دکتر مانی رستگار. من و اون و فریدت وی گذشته رفیقهای صم یم یای بودیم و بعد از یک اتفاقا تی که فکر کنم به تو مربوط نم یشه همه چیز رو ب هم زدیم و برای همیشه رابط همون رو باهاش قطع کر دیم. البته من و فریدت تو یک گروه بودیم و مانی هم فرد مقابلمون. ای نها رو گفتم که که بدونی من مانی رو خوب م یشناسم و از موضوعی که الان میخوام مطرحش کنم کاملا مطمئنم. مانی بیمار ه! ی ک نوع بیماری روانی که جز انحرافات محسوب م یشه. مانی از معاشقه با دختره ای کم سن و سال لذت م یره و ارضا میشه و تا حالا دهها بار از این کثاف تکار یها داشته و با پول و ر ایزن یهاش تونسته تمام کارهاش رو لاپوشونی کنه؛ اما جریان اینه که ای ن بار نمیخوام بذارم به این حیوو نصفت یهاش ادامه بده. تو این ماجرا تو هم ب اید کمک کنی یاس. شاید الان موقع خوبی نیست؛ ولی دوست دارم زودتر این قول رو بهم ب دی که تا آخر ای ن جریان رو ب یای و جا نزی.

سکوت م یکنم. او هم سکوت کرده وگ وی در حال پردازش حرفهایم است. هنوز همه چیز را نگفتم و میشود گفت بخش مهم ماجرا مانده. چند ثانی های به طول م یانجامد که صد ای آرام و ض عیف یاس که نگرانی و ترس درش موج م یزند به گوشم میرسد:

- من چ هطوری م یتونم کمک کنم؟ اصلا... مگر چه ربطی به من داره؟ نفسم را فوت م یکنم و بخ شبخش و با م

لایمت زمزمه م یکنم:

- او نظور که... امشب فهمیدم، خواهرت... یکی از قربان یهای... مانیه!

با این حرفم ثانی های نم یگذرد که ناگهان صدای ی مثل پرت شدن جسمی روی زمین، در اتاق طنی ناندا زم یشود. با عجله برم یگردم و با دیدن یاس که با همان حوله، روی کف حمام افتاده، سریع از روی تخت بلند میشوم و به سمتش حرکت م یکنم.

چشمانش نیم هبا زاست و ل بهایش بیهدف تکان م یخورند. دستم را زیر گردنش م یگذارم و کمی به سمت خودم م ایلش م یکنم.

اروم م یگ ویم:

- آروم باش. اگر تو هم بخوای ضعیف باشی پس خواهرت دلش رو به چی خوش کنه؟ اش کهایش ناگهان ی و با سرعت شروع م یکنند به ریزش و من تنها چشم به نگاه بارانیاش م یدهم. حول هاش تق ریباز دور بدنش باز شده و روی زمین افتاده؛ اما یاس حالش بدتر از آن است که بخواهد به چیزی توجه کند.

با حوصله اش که ایش را پاک م یکنم و در میان ه قهقهه ای ریزش لب م یزنم:

- هنوز که اتفاق خاصی نیوفتاده. ب اید خوشحال باشی که حداقل خواهرت زنده ست.

با این حرفم در آنی، اخمه ایش در هم م یروود و درحالی که هنوز در آغوشم است، سرش را مقابلم قرار م یدهد و با فریاد م یگ وید:

- یعنی چی ب اید خوشحال باشم؟ م یفهمی چی م یگی؟ اون نامرد عوضی معلوم ن یست چه بلایی سر خواهرم آورده او نوقت تو م یگی خوشحال باش؟ خواهرم فقط پنج سالشه. چهطور م یتونی ای نقدر راحت این حرف رو بزنی؟ تو و اون فرید عوضی...

با سیلی محکمی که به گوشش م یزنم دهانش بسته م یشود و حرفش نصفه و نیمه باقی م یماند. اخ مهام درهم است و نگاهم رنگ خشم به خود گرفته. با صدایی نیمهبلند میگ ویم:

- مگر من به خواهرت دست درازی کردم که سر من داد میکشی؟ حالت بده درست، خواهرت رو دوست داری درست، فرید زندگیا ت رو به گند کشیده درست؛ اما بیجا م یکنی با من ای نظوری حرف م یزنی!

با چشمان قرمز شده از گری هاش نگاهم م یکنند و دستش را روی صورتش؛ همان ج ای که سیلی زده بودم م یگذارند. حرفی ن میزند، تنها بعد از چند ثانیه مکث روی چهر هام، با مظلومیت خودش را در آغوشم پرت م یکنند و با صدای بلند م یزند زیر گریه.

با تعجب از این حرکتش بهش نگاه م یکنم. سرش را در سینهام مخفی کرده و صدای هقهقه ایش دل سنگ را هم آب م یکنند.

ای نبار اجازه م یدهم راحت باشد و تا هروقت که دوست دارد در آغوشم اشک بریزد.

حول هاش کامل از تنش درآمده و او اصلا حواسش به این لحظه نیست. گویی ذهنش در آیند هها یا ش اید هم حول خواهرش سی رم یکنند. دستم را روی کمر م یگذارم و باز نجوا م یکنم:

- وقتی م یگم خوشحال باش، یعنی خدا رو شکر کن که حداقل خواهرت زنده ست.

نبودش بدتر از موضوعه. شاید الان بگی نه و ادعا کنی طاقت دیدن حال و روز بد خواهرت رو نداری؛ اما قول م یدم یک روز به حرفم م یرسی.

عکس العملی نشان نمیده و من هم بیحرکت، در آغوشم نگاهش م یدارم. به این حرف اعتقاد کامل دارم و با تمام وجود حسش کرد هام. کف حمام سرد است و من نگرانم که حالش بدتر شود. حوله صورت یای که روی زمین افتاده را برم یدارم و روی بدن یاس م یاندازم.

بدون توجه به حال بدش، از کمرش گرفته و بلندش م یکنم. تا روی تخت م یآورمش و پتو را رویش م یاندازم. چشمانش بسته است و اشک از بین مژگان بلندس یاهش، روی گونهایش م یبارد.

سریع به سمت آشپزخانه حرکت م یکنم و از درون کمد، ی ک آرا مبخش در میآورم و ب ه همراه یک لیوان آب به اتاق یاس برم یگردم. هقهقه های بلندتر شده؛ اما دیگر اشک نمی ریزد.

کنارش روی تخت جای م یگیرم و قرص و لیوان آب را به دستش م یدهم. آشفته تر از آن است که بخواهد سوالی بپرسد یا اعتراضی کند. قرص را به همراه کمی آب م یخورد و دوباره دراز م یکشد.

در همان حالت دس تی به موهایم م یکشم و نقش های که دارم را با خود مرور میکنم.
سخت است؛ اما چشمان عسلی آن دخترچه از مقابل دیدگانم کنار نم یروود و حس عذا بوجدانی را بهم القا م
یکند که طعمش بر ایم آشناست.

این بار دیگر مجبورم از پدرم بگذرم؛ بر ای حرمت از دست رفته دهها دخترچه و زندگی شومی که در انتظارشان است.

پدرم؛ تنها کسی که بر ایم مانده را دوست دارم؛ اما حق یق ت تلخ این است که ب اید تاوان گناهانش را بدهد.

نفسی از درد و اندوه م یکشم که بی شتر به آه شهادت دارد. حواسم جمع یاس م یشود که هقهقهها یش بند آمده و به

خواب فرو رفته. وقتی چهر هاش را م ببینم قلبم گویی مجاله میشود. خواهرش شد قربانی مانی و کوتاهی من. ..

دستی به موهای خرم ای خیس ش م یکشم. هوا گرم است و صورت ت بکرد هاش گرمتر.

چون اتاقش سیستم سرم ایسی ندارد، پتو را از رویش کنار م یزنم و حوله را از دورش باز م یکنم.

نگاهم به بدنش میافتد. یک زخم نه چندان عمیق و پرننگ از پان گردن تا بالای سینهها ش نق ش بسته که

بیشک کار آن شب من است.

حوصله پیدا کرن لب سهایش را ندارم. تیشرت مشک یام را با یک حرکت از تنم درمیآورم و ب هآرام ی برای این

که بیدار نشود، بر ای یاس م بیوشانم. چراغ اتاقش را خاموش م یکنم و با خستگی ب ه سمت اتاق خودم م

یروم.

به استراحت نیاز دارم. فردا ب اید بی شتر با یاس صحبت کنم.

فنجان قهو هام را روی م یزم و نگاهم را مستقیم و دقیق به چهره رن گپریده یاس م یدوزم. مانتو و شلواری

ساده پوشیده ه و شال فیروزها یا ش را با ب یخیالی روی سرش گذاشته .

موه ای خرم ای یاش گر هخورده روی پیشانیاش ریخته و کاملاً مشخص م یباش د که از دیشب شان هشان نزده.

ل بهایم را از هم فاصله م یدهم و رو به چهره افسرد هگون هاش نجوا م یکنم:

- بخور صبحون هات رو.

بدون ای نکه نگاهش را از لیوانش یرش بگ یرد، با صدای آرامی که حتی ب هزور شنیده می شود می گوید:

- می ندارم.

با این حرفش اخ مهام را درهم می کنم. حوصله ناز کشیدن از یک دختر بچه را دیگر ندارم. با لحنی جدی لب می

یزنم:

- اگر نخوری من میدونم و تو.

نگاه مظلومش را آرام بالا می آوردم و به چهره من می دوزدم. معصومیتش باعث می شود نفس عمیقی بکشم و بعد، نگاهم را به کوثر خانی بدوزم که امروز صبح از شهرستان رسیده است.

با آمدنش گوی جان دوباره های به این خانه بخشیده و با پیچیدن عطر غذا یش ای نجا را از بیرونی چند روز پیش در آورده.

لبهایم را از هم باز می کنم و یاس را مخاطب قرار می دهم:

- فکر می کنم لازمه ازت معذرت خواهی کنم.

آرام سرش را بلند می کند و پرسشگرانه بهم چشم می دوزد. سیگارم را از روی میز برم یدارم و لب می یزنم:

- شاید این وضعی تی که خواهرت داره تقصیر منه.

سرش را کج می کند و انگار که معنی حرفم را متوجه نمیشود، با گنگی می گوید:

- یعنی چی؟

دستی به صورتم میکشم و زمزمه می کنم:

- اون مدارکی که فریب می خواد، یکی از چیزایی که میتونه ثابت کنه اینه که؛ ما نی رستگار هزار تا کار خلاف و غیرقانونی انجام داده و اگر مدارک به دست پلیس برسه، اعدامش صد درصد قطعیه.

یاس با این حرفم ناگهان با بغض دستش را روی پیشانیاش م یگذارد و مبهوت م ییرسد:

- پس... پس چرا نمیدیش به پلیس ؟

- چون پ ای پدرمم گیره. یاس من تو گذشته رئیس یک باند بودم. یک باند که دیگران اسمش رو گذاشته بودند شیاطین سیاه. بیشتر کارمونت وی قاچاق عت یقه و مواد مخدر بود؛ اما فقط چند ماه طول کشید که شیاطین سیاه به محض تشک یل، از بین بره. خودم از بین بردمش. ما نی داشت زیرآبی م یرفت و با کثاف تکاریهاش همه رو به دردسر م یانداخت. با ای نکه رئیس من بودم؛ اما تمام مدارک برعل یه پدرمه؛ هرچند که من واقعا یک آماتور بودم. در اصل من کاری رو می کردم که پدرم بهم م یگفت. اون رئی س واقعی بود و همه من رو به عنوان هم هکاره میشناختن. تا ای نکه با یک حادثه، تمام این باند و تشکیلات رو منهدم کردم برای همیشه. اون مدارک رو هم پیش خودم نگه داشتم و با هیچکس هم دربار هاش صحبت نکردم.

« فرید »

دستی به پیشان یام م یکشم و با برداشتن گزارشات که ازم خواستند، از ماشین پیاده م یشوم و به سمت اداره حرکت م یکنم. تمام فکرم پی دیشب و اتفاقاتش است. صد ای جیغهای یاسم ن از ذهنم بیرون نم یرود و قلبم را به درد میآورد. به درب اتاق سرگرد توحی دی که م یرسم، دو تقة آرام م یزنم که بعد از چند ثانیه درب باز م یشود و سرگرد توحیدی در چهارچوب قرار م یگیرد.

با دیدنم لبخن دی محوم یزند و نجوا میکند:

- سلام آق ای شفای عی. اتفاقا م یخواستم زنگ بزمن بهتون. خوب شد که اومدی د.

از مقابل درب کنار میروود و اجازه م یدهد که وارد شوم. روی صندلی روب هروی میزش م ینشینم و م یگویم:

- راستش سرگرد خودمم کارتون داشتم. اوضاع یکم ریخته بههم.

با اخم پشت میزش م ینشیند و پرسشگرانه نگاهم م یکنند که ادامه م یدهم:

- یاسمن هم قربان ی شد!

سرگرد با این حرفم نفسش را با تاسف فوت م یکنند و دس تی به ریشش م یکشد که م یگویم:

- دیشب هم مس یح او مد مهمونی.

سرش را تکان م یدهد و زمزمه م یکنند:

- خوبه. اگر خودش با پای خودش اون مدارک رو تح ویلمون بده برای خیل یه ابهتره.

فقط از بابت یاس نگرانم. کاش اون رو وارد با زی نم یکردی م.

لبخندی کج و نصفه و نیمه م یزنم و میگویم:

- نگران نباشی د جناب سرگرد. من به مسیح اطمینان دارم، ای نقدر که مطمئنم تا الان نگاه بد هم بهش نداشته . یاس

پی ش اون جاش امنه. ورود دختری مثل یاس تنها حالتی بود که باعث م یشد مسیح بدون ای نکه به چیزی مشکوک

بشه، بفهمه که مانی دنبال اون مدارکه. حدس م یزنم تا چند روز دیگ ر جای اون مدارک رو به پلی س گزارش بده.

فقط ایکاش به یاس م یگفتم کی هستم و واقعا قصدم چیه.

- همیشه چون دیگرم یتونستی خواهرش رو برای جلب اعتماد به مانی ب دی.

با این حرف سرگرد دوباره یاد چهره معصوم آن دختر بچه میافتم و نگاهم رنگ غم م یگیرد. ل به ایم را از هم

فاصله م یدهم و نجوا میکنم:

- کاش مانی این روزم نم یخواست. دوست نداشتم یاسمن هم قربانی این ماجرا بشه.

سرگرد هم با ناراحتی حرفم را تایید کرده و بعد شروع م یکنند به گفتن ادامه برنامه های که باید اجرا کنیم تا مسیح

خودش مجبور شود آن مدارک را به پلیس تح ویل دهد.

با وجود ای نکه حوصله ندارم؛ اما به تمامی نکاتی که ذکر م یکنند گوش م یدهم و بعد از گذشت یک ساعت، از اداره

پلیس خارج م یشوم.

به خاطر گرمای ش دید هوا، ترافیک زیاد وجود ندارد و تق ریا راحت به خانه میرسم.

بعد از تعویض لباسهایم روی راحتی مینشینم و شماره خزان را میگیرم. چند ثانیه هم طول نمیکشد که صدای شادش در گوشم میپیچد:

- سلام استاد. حال شما! چه عجب یاد دوس دخترتون کردید.

با لبخند میخسته؛ اما واقعی و میگوید م:

- علیک سلام خزانم. گفتم بشینی یکم درس بخونی فرامتحان رو نیوفتی.

ناگهان با صدای بلند اعتراض میکند:

- وای فرید مگر فردا میخوای امتحان بگیری؟

- بلی. اتفاقاً سخت هم هست.

- پس چرا نگفتی؟

- گفتم. خانم حواسشون نبود.

- پیام پیشت؟

- واسه چی؟

- یکم باهام کار کنی! هیچچیز بلد نیستم.

- باشه بیا. دیر نکن خست هام ممکنه خوابم ببره.

« چشم » بلن دی میگوید و تلفن را بدون خداحافظی قطع میکند. بیحوصله پیرهنم را از تنم درمیآورم و تلویزیون را روشن میکنم.

خوب است حداقل خزان میآید و من را از تنه ای درم یآورد. با ای نکه فقط بیست و سه سالش است، خوب میتواند دیگران را خوشحال کرده و برای چند دقیقه از مشکلات و مشغلههایشان دور کند.

از بچگی تا دو سال پیش در کاناڊا بزرگ شده و خصوصیات نیمه‌غریبی؛ اما چهره کاملاً شرقی‌اش عجیب به دل من
نشیند.

نمیدانم چه قدر من یگذرد که با شنیدن صدای زنگ درب، با لبخند از روی مبل بلند می‌شوم و درب را باز می‌کنم. قبل از
اینکه بتوانم عکس‌العملی نشان دهم، ناگهان خزان با شدت خودش را در آغوشم پرت می‌کند و اگر چه موقع خودم
را کنترل نکرده بودم، هر دو تا ایمان نقش زمین می‌شدیم.

با خنده‌های ریز دستش را پشت گردنم می‌گذارد و با هیجان لب من می‌زنم:

- سلام استاد.

- زهرمار و سلام استاد. تو نم‌بخوای آدم بشی؟

ابروه‌اش را با شیطنت بالا می‌اندازد و بدون توجه به اخم من، از آغوشم بیرون می‌رود و روی مبل می‌نشیند.

درحالی که درب را می‌بندم با شیطنت نجوا می‌کنم:

- دختری که ای‌نطوری می‌پیره بغل یک پسر بی‌بقیه چیزها رو به بدنش بمال‌ها! او هم متقابلاً لبخند شیطانی
می‌زند و می‌گوید:

- من اگر اهل مال‌یدن بودم که ای‌نجا رو مبل نم‌بیشستم! ای‌ک‌راست می‌برفتم تو اتاق.

خنده‌ای می‌کنم و درحالی‌کنارش ج‌ای می‌گیرم می‌گویم:

- تو اگر اهل مال‌یدن نبودی الان توی خونه استادت هم نبودی.

با اخمی ساختگی می‌گوید:

- نه که فقط منم. نصف بچه‌های کلاس باهات خاطراه دارن‌ها جناب استاد.

کلمه «استاد» را بلندبالا می‌کند که باعث می‌شود نیشخندی بزدم. دستم را پشت شانهاش می‌اندازم و لب من

می‌زنم:

- برخلاف تو، خاطراتم با او فقط توی رختخوابه.

سرش را روی شانه برهن هام م یگذار و دردود لوار م یگوید:

- خودت م یدونی چندین بار با دوس تپسرام ت وی کانادا تا رخ ت خواب هم پیش رفتم؛ اما نتونستم اون چ یزی که دنبالشم رو پیدا کنم. اونجا عادی بود؛ اما برای من عادی نیست. دوست دارم با کسی باشم که برای خودم باهام بمونه. برای همینم هست که تا الان باهات موندم. اونوقه هی چکس نبود بهم بگه که تو ذاتت با این غرب یه ای آزاد بیرست فرق میکنه، بگه تو گرو هخونیات به این نم یخوره که بخوای از شونزد هسالگی شروع کنی، بگه تو ب اید به خودت و دختر بودنت احترام بذاری و به راحتی به لذت های یک عده پسر چشم مرنگی بور پانندی.

سرم را تکان م یدهم و نجوا میکنم:

- م یدونم. منم یاد گرفتم با هرکس به اندازه ارزشش رفتار کنم. این رو هم فه میدم که ارزش توت وی رخ ت خواب خلاصه نم یشه. واسه ای ن جور کارها، بقیه هستن تا نیازم رو باهاشون ارضا کنم.



این حرفم با لبخند نگاهم م یکنند که خال کوچک و مش کی بالای لبش را م یبوسم.
درست چند سانت بالای لبش، م ای ل به چپ است و کنار لب قرمز و براقش، عجیب خودنمایی م یکنند.

لبخندش پررنگتر میشود که با خستگی و بدون مقدمه میگویم:

- خیلی خست هام از این ماجرای چند روز گذشته خزان . یاسمن هم قربانی شد.

خزان با این حرفم ناگهان مانند برقگرفتهها از جا م پیرد و درحالی که چشمان مشک یاش روی صورتم

درگردش است م یگوید:

- چی؟! چرا گذاش تی فرید؟

نفسم را با شدت فوت م یکنم و لب م یزنم:

- مانی خیلی عوض یه. منتظرم زودتر م سیح اون مدارک رو پیش پلیس بیره تا خودم با چشم ای خودم اعدام شدنش رو ببینم.

دستش را روی بازویم م یگذارد و درحالی دوباره در آغوشم جا م یگیرد م یگوید:

- اصلا به این همه نقشه نیاز بود؟ چرا پلیس خودش نمیره و اون مدارک رو گیر بیاره؟

- فکر کردی این کار رو نکرده؟ نتونستن پیداش کنن. چون هیچ مدرکی هم عل یه کسی ندارن نمیتونن از مسیح بازج وپی کنن.

- برای هم یین اومدن سراغ تو؟

- آره. من تو باند شیاطین سیاه اصلا نقش نداشتم. من فقط رفیق صمیمی مسیح بودم. من رو هم مجبور به همکاری نکردن، من خودم چون دیدم ای نظوری خیلی برای مسیح ب هتره پیشنهادشون رو قبول کردم.

م یخواهد باز هم سوالی بپرسد که دستم را روی لبش م یگذارم و م یگویم:

- بسه. از خودت بگو. چهکار م یکنی با خانواد هات؟

گفتن این حرف چشمانش رنگ غ می آشنا به خود م یگیرد و شروع م یکنند به صحبتکردن درباره خانواده بیمسئو لیتش که هرکدام سرشان مشغول کاره ای خودشان است و من مانند هم یشه با دقت به حرفها یش گوش فرام یدهم.

راز دلش را تنها برای من بازگو م یکنند و من نگرانم از ای نکه اگر این رابطه به پایانش نزد یک شود، چه هطور م ی تواند طاقت بیاورد.

هرچند که خودش خوب م یداند من مرد ماندن نیستم. نهایتا چند ماه در رابطه هستم و بعد، طرف را از زندگیام بیرونش م یکنم. ا یکاش با او هم بتوانم این کار را بکنم.

دوستش دارم؛ اما نمیشود مسئولیت عشق و دلبستگی را بپذیرم.

من مردش نیستم...

« مسیح »

ماشین را مقابل خانه پدرم پارک م یکنم و با کرختی پیاده میشوم. درحالی که سعی م یکنم نگاهم نیوفتد به فضای حیاط که هزاران خاطره را بر ایمن زنده م یکنند، به سمت درب ورودی م یروم و وارد ساختمان م یشوم.

هنوز هم وسایل و اسباب خانه، قدیمی و عتیقه ست و من را تا بچگ یهائیم م یبرد.

نفس عمیقی م یکشم و با صدای بلند م یگویم:

- بابا... خونهاید؟

صدای پدرم از آشپزخانه به گوش م یرسد:

- من ای انجام.

قدمه ای بلند؛ اما آرام به آشپزخانه میروم. با دیدن پدرم که با پرستیز خاص خودش در حال خوردن ناهار است، لبخند میزنم و مقابلش روی صندلی م ینشینم.

با دیدن من کمی اخمهایش را باز میکند و با لحن خشک ذات یاش میگوید:

- چه عجب یاد ی از پدرت کردی!

- من که همیشه یاد شمام.

یکت ای ابرویش را بالا میدهد و درحالی که لیوان آب را به دست میگیرد میگوید:

- زهراخانم رو صدا کنم برات غذا بپزه؟

- نه.

با گفتن «هر طور میلته» دوباره شروع میکند به غذا خوردن و من تنها نگاهش میکنم.

سخت است؛ اما میشود جلوی افکاری را بگیرم که هر بار با دیدن پدرم به سراغم میآید.

اگر مادرم و برادر ناتنیام الان زیر خروارها خاک هستند به خاطر این مرد است. اگر خواهر یاس و دهها دختر دیگر

به حرمت شدند به خاطر این مرد است. اگر مانی رستگار هنوز زنده ست، به خاطر این مرد است.

این مرد زندگی خالیها را به گند کشیده و ویران کرده، حالا وقت خودش هست که تاوان گناهانش را پس دهد.

دوستش دارم. پدرم است؛ اما یاسمن و دختری مثل یاسمن مه متر هستند. مادرم و برادر ناتنیام مهمتر هستند.

برداشته شدن مانی از کره زمین مه متر است.

دستی به صورتم میکشتم. از روی صندلی بلند میشوم و به سمت درب میروم. به صدای پدرم که میپرسد «کجا

میری» توجه نمیکنم و سریع از خانه خارج میشوم.

چهره یاس که امروز صبح با نگاهش بهم التماس م یکرد، مقابل چشمانم ظاهر م یشودو من را در این تصمیم سرطانی مصمتر م یکنند. سوار ماشینم میشوم و با سرعت به طرف خانه راه م یافتم.

نزدیک نی م ساعت طول م یکشد که در این ترافیک خست هکننده و طاق تفرسا به خانه برسم و بعد از پارک

کردن ماشین، داخل ساختمان شوم. کوثرخانم با دیدنم لبخند پر مهری م یزند و میگوید:

- سلام آقا. خسته نباشد.

سرم را تکان م یدهم و آرام جوابش را م یدهم:

- سلام کوثرخانم.

به سمت پل هها حرکت م یکنم و دیگر اجازه صحبت را به کوثرخانم نم یدهم. پشت اتاق یاس م یا یستم و چند ضربه

به درب میزنم که صدای ب یحوصل هاش بلند میشود:

- بیا تو کوثرخانم.

با نادیده گرفتن قسمت دوم جمل هاش، درب را باز م یکنم و داخل م یشوم. روی تخت با یک تاپ و شلوارک مشکی

نشسته و درحال تماشا کردن صفحه گوش یاش است. ناگهان با دیدن من جیغی م یکشد و سریع خودش را زیر پتو

قرمز پنهان م یکنند.

دستم را سریع روی گوشم م یگذارم. اخ می م یکنم و م یگوی م:

- تو کاری جز جیغ کشیدن بلد نیستی؟ صدای خف هاش از زیر پتو به گوشم م یرسد:

- خب حجاب ندارم.

آرام زیر لب نجوا میکنم:

- نه که من دیشب ندیدم.

صدایم را نم یشنود و در همان حالت میگوید:

- کارم دارین؟

- آره. لبا سها و وسایلت رو جمع کن. باید بریم ج اپی.

- کجا؟

- شمال.

با لحنی که مشخص است تعجب کرده م یگوید:

- چرا شمال؟

نفسی م یکشم و با تحکم نجوا م یکنم:

- مدارکی که م یتونه فربد رو تا چوبه دار بره او نجاست. توی و یلام.

این رام یگ ویم و بدون ای نکه منتظر عکسالعملی از جانب یاس باشم از اتاقش خارج م بشوم و به اتاق خودم م بروم تا وسایل موردن یازم را برای این سفر بردارم.

هوا تاریک شده و من هنوز در این جا ده بیانته و خلوت که حس رخوتی اعصابخردکن را بهم م یدهد، درحال رانندگی هستم. موزیک م لایمی از ضبط، طنین میاندازد و یاس در آرامش چشمه ایش را روی هم گذاشته و با تکیه به پشتی صندلی خوابیده. ناخداگاه متن زیب ای موزیک درحال پخش را زیرلب با خود زمزمه میکنم:

« حسودیم م یشه به بارون که آرو م م یشینه رو گونوهات.

اما من جایی نداشتم واسه گ ری ه رو شون ههات.

حسودیم م یشه به باد که هر جا بخواد عطرت رو م

یبره.

اما من چی حتی خیالمم از ذهن ت نمیگذره. »

کمی صد ای موسی قی را کم م یکنم و اجازه م یدهم ذهن سرکشم پرواز کند سمت مشغولیتی که این مدت داشته است. بعد از ای نکه این مدارک را به پلیس تح و یل دهم خیلی چیزها ب همم م یریزد و پ ای خلیها م یآید وسط؛ ولی همی نکه آدم پست و عوض یای مانند مانی از روی زمین برداشته م یشود، برایم یک دنی ارزش دارد.

من دختر نیستم و هیچوقت نم یتوانم احساس آنها را درک کنم؛ اما وقتی به آن فکر م یکنم یک آدم که حتی از دیدن چهرهاش هم چندشست میشود بخواهد حرمتت را زیر پا گذارد و مروا رید وجودیت را به غارت ببرد حس غذا بدهنده و کشند های بهم دست م یدهد.

به خصوص ای نکه تمام قربان یه ای مانی، دختر بچه ای کم س نوسال بودند. آدمهای مانند مانی کم نیستند و هی چوق ت هم تمام نم یشوند.

ممکن است خیل یها با فهمی دن قضیه دست درازی به دختر بچهها چند دق یق های اشک بریزند و حتی کمپ ینه ای برای حمایت از آنها تشک یل دهند؛ ولی حق یقت امر این است که هی چکس نمیتواند احساس واقعی این کودکان را حس کند و باعث تسکین خانواد هه ایشان شود.

حتی کسانی که به اندازه مانی پول و پارقی و آشنا برای لاپوشانی کردن

کثاف تکاریه ایشان را ندارند، دست به از بین بردن قربانی خود م یزنند و یا متاسفانه آن دختر معصوم و بیگناه را به قتل م یرسانند.

در این بین هم هستند خانواد ههای کوهاندیشی که متوجه دست درازی به فرزندشان م یشوند؛ اما دست روی دست م یگذارند و ب هخاطر حفظ آبروی پوچ و تو خال ایشان این موضوع را با کسی مطرح نم یکنند. لازم به گفتن نیست که در این قرن کامپیوت ر و پیشرفته در بعضی مناطق، حتی خود خانواد هها دست به کار شده و برای ترمی م غیرت و تعصب بیارزش و جاهلان هشان، آن دختر را به جرم ب یگناهی سنگسار م یکنند.

شاید بتوان گفت که سزای گناه مانی و امثال آن اعدام است؛ ولی درواقع آنها تاوانشان را در دنیای بعد از مرگ پس م یدهند و اعدام تنهای ک پل است برای رسیدن به سزای اصلی اعمالشان.

نفسم را با حرص، از اعماق وجودم ب یرون م یدهم و سیگارم را روی ل بهایم میگذارم تا از ای ن فکر ب یرون بی ایم. این روزها مصرف سیگارم بالا رفته و من نگران ری ههایی هستم که امروز یا فردا من را جواب م یکنند و نفسم را بند م یآورد. این سردرد کشند ه ای که به جانم افتاده، درمان بلاعوضش تنها س یگار است و س یگار!

م یخواهم فندک را از جیبم بیرون بیاورم که ناگهان با دیدن دو مردی که با چهرههایی آشفته و لب‌سهای ی پاره و خاک ی در چند متری ماشین ایستاد هاند و دست تکان

م یدهند، پام را روی ترمز م یگذارم و فرمان ماش ین را به سمت راست م ایل م یکنم. این موقع شب هی چکس در این جاده عبور نمیکند و ش اید به کمک من نیاز داشته باشند.

با ایستادن ناگهان یام یاس از خواب م بپرد و دستی به صورتش م یکشد. بدون حرف به آن دو مرد که گویی کمکی م یخواهند خیره م یشود و موه ای براقش را از روی پیشانیاش کنار م یزند.

در حین آمدن آن دو مرد به سمت ماش ین، ضبط را خاموش م یکنم. شیشه را پائین م یدهم و م یخواهم پیاده شوم که ناگهان با قرار گرفتن اسلحه کلتی مقابلم، اخمه ایم درهم م یروود و شوکه م یشوم.

یاس با دیدن کلت، جیغ خفهای م یکشد و ف ریاد مرد بلند م یشود:

- زود باش بیا پائین.

یاس با ترس به آس تین لباسم چنگ م یزند و من حواسم پی اسلحه مقابلم است .

م یخواهم بای ک ضربه غاف لگیرانه و ریسکی آن را از دستش بگیرم که زودتر از من عک سالعمل نشان میدهد و با پشت تفنگ، به پیشانیام م یکوبد.

دوباره صدای فریادهای جیغمانند یاس بلند شده و در پی ن صدای گری هاش گم م یشود.

چهرهام از درد و سوزشی شدید بههم میپیچد و مایعی گرم و لزج از پیشانیام شُره م یکند.

مردی که مقابل پنجره کنار یاس است، درب را باز م یکند و دست یاس را م یگیرد. یاس با سرکشی به سمت من م ایل م یشود و بازویم را به دست م یگیرد؛ اما مرد بدون ای نکه اجازه پردازش را بهم بدهد، دست یاس را با قدرت م یکشد و او را به بیرون پرت م یکند.

یاس با شدت روی زمین م یافتد و جی غهای آمیخته با گری هاش در فض ای خلوت جاده م پیچد و اکوم یشود.

اخمه ایم پی شتر درهم گره م یخورد و فریاد من هم بلند میشود. با نگرانی از ماشین پیدا م یشوم و بدون توجه به ای

نکه اسلحه یکی از آنها به من است، با سرعت پیش یاس م یرووم و کنارش روی زم ین زانو م یزنم.

هوا تاریک است و تنها هاله ای از صورتش را م ببینم. از بازوه ایش م یگیرم و با لحنی نگران میپرسم:

- حالت خوبه؟ چیزیت شد؟

باگ ریه و چشمانی درشت نگاهش را از روی چهره من به پشت سرم میدوزد و ف ریاد م یزند:

- مسیح ماشینت رو بردن!

با این حرفش س ری ع به عقب برم یگردم و با دیدن ماشینم که با سرعت در حال دور شدن از ماست، بلند م یشوم و م یخواهم به سمتش بروم که در همان چند قدم اول م یفهمم بهش نخواهم رسی د. با فریاد «لعنت یا ی» م یگوی م و با پا، ضربهای به سنگ کوچکی که مقابلم روی زمین است م یزنم. چهرهشان را خوب دیدم؛ ولی این نزدیک یها اداره پلیس نیست تا گزارش دهم.

صدای گریه ای یاس روی اعصابم خ طخطی میکند و باعث بی شتر شدن تشویشم م یشود.

با اخم به سمتش برم یگردم و نعره م یزنم:

- خفه شو یک لحظه!

ناگهان از حالت ساکت شده و با ناباوری بهم چشم م یدوزد. انتظار ف ریاد و خشمم راه، آن هم بعد از نگرانی چند دقیقه پیشم نداشت! کلاف هوار دس تی به موهایم م یکشم و چند قدم از یاس دور م یشوم.

کلید ویلا و موبایلم در ماشین جا ماند. نگاهم را به جاده میکشانم. خلوت خلوت است.

اگر از جاده اصلی میآمدم تراف یک بود و به خاطر عجل های که داشتم تصمیم گرفتم طولانی شدن راه را

بپذیرم و میا نبر بزنم.

دستم را روی پیشانیام، درست ج ای که آن مردک عوضی با پشت تفنگش زد م یگذارم و بی آنکه به سوزش و درد عم

یقش توجه کنم به سمت یاس برم یگردم. با سری افکنده در حال اشک ریختن است و ه قهقههای ریزش حالتش را

معصومان هتر م یکنند.

به طرفش قدم بر میدارم و مقابلش مینشینم. آرام و با لحنی که سعی م یکنم دیگر عصبی نباشد م یگویم:

- پاشو ب ریم کنار جاده. باید امشب رو ای نجا سر کنیم.

سرش را آرام بالا میآورد و نگاهش را در این تاریکی نمایان میکند. چشمان به اشک نشست هاش زیر نور مهتاب م
یدرخشد و من را مشتاقانه خیر هاش م یکند. سینهاش از شدت هقهق بالا و پایین م یروود و طرهاى از موه ای خرم
ایباش مانند همیشه روی پیشانیاش ریخته.

آن تکه ابریشمی موها یش را باد تکانش م یدهد و من با خود م یگ ویم: درست مثل وقتی که اولین بار دیدمش!
ناخداگاه دستم را دراز م یکنم و زیر چشمانش م یکشم. معصوم است. خیلی معصوم است! برای اولین بار از ای نکه سر
کسی فریاد زدم پشیمانم و این برای من یح نی نهایت فاجعه.

آرام سرم را بهش نزد یک میکنم و در مقابل نگاه ماتش، بوسه ای ک و تاه روی پ پیشانیاش م ینشانم. دست خودم
نیست. گاهی شیرینی این دختر ع جیب به چشمم م یآید؛ مانند یک بچه کوچک و دوست داشتنی که تو از شدت ذوق
تنها م یتوانی درآغوشش بگیری و تا م یتوانی بین بازوانت فشارش دهی و یا مانند من بوسهای روی صورتش بشانی.
یاس با نابوری نگاهم م یکند و با صد ای آرام و لرزان لب م یزند:

- مسیح... .

بدون نگاه به چهره متعجب و ناراحتش دستش را م یگیرم و از روی زم ین بلندش م یکنم. به سمت کنار خیابان، مقابل
ت کدرختی بلند و تنومند م یکشانمش و بی توجه به سکوت پر معنیاش روی زمین م ینشینم.

« یاس »

با چهره ای مبهوت و شوک شده، مقابلش روی زمین جای م یگیرم و دستم را روی پیشانیام م یگذارم و جایی را که
ل بهای داغش به آن بوسه زده م یفشارم. نگاهش با خیرگی به من است و من را کمی م یترساند.

گویی افکارم را م یخواند و با لحنی آرام؛ اما اخی عمیق ب ین ابروه ای مشک یاش م یگوید:

او نظوری نگاهم نکن. چشمهات خی لی معصوم شده بود.

تعجب نگاهش میکنم که لبخندی محو میزند.

- م یخوام بخوابم. تو هم بخواب فردا باید زود بیدار شیم بریم ماشین گیر ب یاریم.

این را م یگ وید و سرش را به تنه درخت تکیه داده و چشمانش را م ببندد.

از ای ن که حرف را عوض کرد اخمه ایم درهم م یروود و دستانم مشت م یشود. من بهش اعتماد داشتم و حالا با وجود آن بوسه بیمعنی روی پیشانیام تمام معادلاتم بهم ریخت. کمی ازش میترسم. از هر مردی که حتی با کوچکت رین چیز ممکن بهم نزدیک شود م یترسم.

از ای نکه کارش را هم توجیه نم یکنند سرخ م یشوم از خشم و ناخداگاه ل بها یم به حصار دندا نه ایم در م یآید.

هما نظور که خودش چند روز پیش درباره کنترل نکردن خشمم گفت، دستم را بالا م یآورم و در همان حالت، سیلی محکم می به صورتش م یزنم.

با این کار ناگهان مانند برقگرفت هاها از جا م یپرد و با چشمان گرد شده از تعجب نگاهم م یکنند. چند ثانیه طول م یکشد تا ای نکه به خودش م یآید م یواند اتفاق و سیلی محکم را هضم کند. اخمی غلیظ و ترسناک بین ابروهای ش حک م یشود و مردمک چشمانش روی صورتم دوران م ییابد.

کمی به سمت عقب م ای ل م یشوم و درحالی که کمی ترس به دلم رخنه کرده بپدمه م یگویم:

- خودتون گفت ین خشم رو کنترل نکنم.

دستانش را به وضوح م ببینم که مشت م یشود و رگه ای متورمش با هر نفس نبض م یزند.

آبدهانم را قورت میدهم و با صدای لرزان نجوا م یکنم:

من... من... خب شما گفت ین م یتون م بزنمتون...

ز هم تنها نگاهم میکند و چیزی نم یگوید. از ای ن حالتش بیشتر م یترسم و اشک در چشمانم جمع م یشود. باز هم برای توجیه کارم با گریه لب م یزنم:

- آخه... خودتون اول عصبانیم کر دین...

در سکوت نفسش را با شدت فوت م یکند که گ ریهام تبدیل م یشود به هقهقهایی بلند و نف سگیر. حس میکنم این حالتش آرامش قبل از طوفان است و خشمی طغ یا نگر انتظارم را م یکشد.

دستم را روی صورتم م یگذارم و قبل از شروع عک سالعملش با گریه نجوا م یکنم:

- ببخشید!

این را م یگ ویم و چشمانم را م ببندم. بعد از چند ثانیه صدای ب یحوصله مس یح که رگههایی از خشم در آن نم ایان است به گوشم م یرسد:

- من که چ یزی نگفتم تو باز آ بغور هگی ری راه انداختی!

با شنیدن این حرف از شرمندگی گری ها م شدت م ییابد و اش کهایم با سرعت ب یشتری ریزش م یکنند. ناگهان صد ای متعجب مسیح در چند سانت یام به گوش م یرسد:

- یاس! چرا ای نظوری م یکنی؟ من که چیزی نگفتم.

آرام چشمانم را باز م یکنم و به تیلهه ای مشک یاش چشم م یدوزم. با گنگی خیر هام است و من تنها ب یدلیل میخوامم اشک بر یزم و تا صبح گ ریه کنم.

مسیح اما بعد از لحظهای مکث دستش را بین موها یش میکشد و بعد از مرتب کردنش از کنارم بلند م یشود. تعجب م یکنم؛ اما هنوز سقوط اش کهایم پا یان ن یافته.

درحالی که دوباره به درخت تکیه م یدهد و چشمانش را میبندد با آرامش و شو خطبعی نجوا م یکند:

بیا بخواب. بی شتر از این بیدار موندن داستان م یشه برامون.

گنگی نگاهش م یکنم. چیزی از حرفش نم یفهمم و ه مین هم من را در افکارم فرو م یبرد.

خونی که از پیشان یاش ریخته، در این ظلمت هم قابل مشاهده است و نگران یام را برم یانگیزد. اش که ایم را پاک م یکنم و آرام به سمتش م یروم. گوشه شالم را میگیرم و بدون فکر، به پیشانی مسیح نزد یک میکنم.

ناگهان با لمس پوستش با شال نخ یام چشمانش را باز م یکند و پرسشگرانه نگاهش را بین شال و چهره من م یچرخاند. سرم را با خجالت پا ین م یاندازم و درحالی که هنوز در چشمانم اشک حلقه بسته با صدای ی آرام م یگویم:

- پیشونیتون خون یه.

با این حرفم لبخندی کج مهمان ل به ایش م یشود و بعد از چند ثانیه نگاهش را به موه ای بیرون ریخته از شالم سر م یدهد. کمی جابهجا م یشود و آرام در همان حالت م یگوید:

- بیا بخواب. بذار من هم بخوابم.

«چشمی» م یگوی م و موهایم را از روی پیشانیام کنار زده و پشت گوشم م یفرستم که نگاه خیره او هم به همان سمت م یرود. معذب م یشوم و خون در رگهایم به جهش م یافتد.

ناگهان آن بوسه روی پیشان یام را ب هخاطر م یآورم و کمی اخمهایم را درهم میکنم تا متوجه شود که هنوز متعجب هستم. میخوامم از کنارش بلند شوم که ناگهان مچ دستم را م یگیرد و اجازه نمیدهد تکان بخورم. پرسشگرانه نگاهش م یکنم که م یپرسد:

- کجا؟

- برم بخوابم.

همین جا بخواب.

تعجب و گون ههایی گلگون ل بهایم را بههم م یفشارم که م یگوید:

- کناره جاد هایم. م یترسم باز هم چند تا دزد به پستمون بخورن.

سرم را پاين م ياندازم. م يخواهم بگ و يم ديگر ب هخاطر آن بوسه م يخواهم ازت دور باشم كه خودش گ وي متوجه م يشود و م يگويد:

- اون بوسه ب هخاطر معصوميتت بود. تو هنوز هم براي من مثل يك دختر بچه كوچولويي كه ده سال ازم كوچ ي كتره.

ل بهايم را از هم باز م يكنم و م يگويم:

- يعني چي بهخاطر معصوميتت بود ؟

لپ راستش را داخل دهانش فرو م يبرد و بعد از چند ثانيه مكث روي چهر هام ميگويد:

- تو بر خلاف آدمه ابي كه تا حالا دوروبرم بودن خرد هشيشه نداري. همين باعث شده مثل دختر بچه هاي كوچولو به نظري اي. معصوم و دوست داشتني. البته ناگفته نماند گاهي هم زيون نفهم و نقنقو.

لبخندي از اين حرفش روي ل به ايم ميايد و گون ههايم رنگ م يگيرد. ب يتوجه به عك سالعمل من چشمانش را م يبندد و دستانش را از هم باز م يكند. پرسشگرانه نگاهش م يكنم كه م يگويد:

- فعلا بيا بغلم بخواب تا فردا ببينم ما شين گيرمون م ياد يا نه .

با اين حرفش لبم را به دندان م يگيرم. براي من سخت است كه شب را تا صبح در آغوش يك مرد نامحرم سر كنم. ترديد دارم و البته خطر جدا خواب يدن هم در اين جاده خلوت براي من ك ماهميت ن يست.

نفس عمیقی م یکشم و دلم را به دریا زده و در نهایت با یک حرکت خودم را در آغوش مسیح جای م یدهم. عطر سردش در شام هام م پیچد. گرم ای تنش من را هم گرم م یکند و من ب ی شتر از پیش از خجالت سرخ م یشوم.

نه او چیزی م یگوی د و نه من. نم یدانم چه قدر م یگذرد که در این حالت معذب و در حال ی صد ای نف سه ای منظم مسیح در گوشم پژواک م یگردد خوابم م یرد و در دنی ای بیخبری فروم یروم.

« فرید »

با ضرب ههای متعدد دی که به درب م یخورد مانند برق گرفت هها از خواب م یرم و با گنگی اطراف را نگاه م یکنم. چند ثانیه به طول م یانجامد تا همه چیز را در ذهنم پردازش کنم و با خوابو دی به سمت درب ورودی بروم.

ساعت نزدیک سه نصفه شب است و اینکه کسی این موقع از شبانه روز بخواهد به خانها م بی اید کم ی عجیب و ب ی سابقه ست .

از چشمی نگاه م یکنم. با دیدن خزان که با سروروی آشفته و چشمانی که از گ ریه متورم شده پشت درب ایستاده، با نگرانی دستگ یر ه را م یچرخانم و با ی ک حرکت، س ریع درب را باز م یکنم. میخوام چیزی بگ ویم که ناگهان خزان خودش را با گریه در آغوشم پرت م یکند و با عک سالعملش ل بهایم را میندند.

هقهقه ای بلندش در راهرو م پیچد و برای ای نکه همسای هها بیدار نشوند، خزان را در آغوشم م یگیرم و به داخل هدایت م یکنم و بعد از بستن درب، روی مبل سه نفره م ینشینم.

در حالی که سرش را در بازویم پنهان کرده، بدون حرکت بهم چسبیده است و ب یوقفه اشک م یریزد.

دستم را با گنگی روی موهای مشکی کوتاهش م یکشم و م یگویم:

- ای ن موقع شب چی شده خزان؟ چرا گریه م یکنی؟ چیزی نم یگوید که آرام نجوا م یکنم:

- خزان حرف بزن دیگ ر نگرانم کردی!

در همان حالت با صد ای خفه م یگوید:

- با مامان و بابام دعوا کردم.

ناگهان با این حرفش با خیال راحت پوفی م یکنم و درحالی که روی موه ای خوشبوآش را م یبوسم لب م یزنم:

- خب حالا گفتم چی شده. این که کار همیشه هتونه.

- مشکل من هم همینه.

سرش را بلند م یکند. با چشمان مشک یاش نگاهم کرده و میگوید:

- چرا ما با ید هم هاش با هم دعوا و بحث و جدل داشته باشیم؟ گونهایش را آرام م یبوسم و با لبخندی محوم یگ

ویم:

- دعوا تو همه خانواده ها هست. من هم با ای نکه بیس تونه سالمه گاهی با خانواده هام دعوا م یشه و به مشکل برم

یخورم.

با گ ریه لب م یزند:

- خودت م یگی گاهی. برای ما که گاهی نیست؛ همیشه ست.

با کلافگی از دست این دختر زبونفهم دستی به موهای ب هم ریخت هام م یکشم و م یگویم:

- ول کن بابا دیوون ه. بیا بریم بخوابیم به جای گریه کردن. مثل همیشه برات مهم هم نباشه .

با این حرفم نفسی از سر آه م یکشد و لبان سرخش را به دندان م یگیرد که باعث م یشود نگاهم به سمتشان

کشیده شود. لبخند شیطانی م یزنم و م یگویم:

- م یخوای کمکت کنم؟

پرسشگرانه نگاهم میکند که به ل بهای اس یرشده توسط دندا نه ایش اشاره میکنم و ادامه م یدهم:

- م یخوای من گارش بگ یرم ؟

بدون توجه به گ ریۀ چند دقیقه پیش لبخندی م یزند با پروپی و خودشیفتگی ی نجوا م یکنند:

- فقط ل بهام ن یست. خودمم خوشمز هام.

ت کخندهای م یکنم.

- ما که نچشیدیم. خوش به حال او نهایی چشیدن.

لبخند ملایمی م یزند و بدون ای نکه دیگر چیزی بگ وید سرش را روی شانه ام م یگذارد.

دستانم را دورش حلقه م یکنم و همان جا روی مبل دراز میکشم. اعتراضی ن میکند.

گویی او هم خسته است .

. سعی م یکنم بدون توجه به ح سه ای مردان هام که درحال بیدار شدن هستند چشمانم را ببندم و بخوابم. جذابیت

خزان با آن قد بلند و کشیده و هیکل توپُر، آنقدر نفسگیر است که مجبورم کند تا خود صبح بیدار بمانم!

محکم خزان را به خودم فشار م یدهم و خمیازهای م یکشم. خوشبختانه زمان زیادی نمیگذرد که ک مکم چشمانم

گرم م یشود و خوابی عمیق و آرام، همراه با عطر بدن خزان به سراغم م یآید.

* **

- استاد... جناب استاد پاشو دیگردان شگاه دیر شد...

با شنیدن صدای خزان پل کهایم م یلرزند، اخمی م یکنم و کوسن مبل را روی سرم م یگذارم. چند ثانیه ای از قطع

شدن صدای خزان نم یگذرد که ناگهان کوسن از روی سرم برداشته م یشود و دوباره صدایش مانند مته مغزم را سوراخ

م یکنند:

- آه پاشو فرید... مثلاً امروز م یخواستی امتحان بگ یرها.

چشمانم را کمی باز م یکنم و با نگاه به صورت تار خزان، خوابلود م یگ ویم:

- بذار پنج دقیقه بخوابم.

خزان بی توجه به حرفم دستم را میگیرد و م یگوید:

- پاشو حرف نزن ب بینم!

بعد از این حرفش دستم را محکم م یکشد و من را نی مخیز م یکنند. با کلافگی نفسم را بیرون م یدهم و دستم را در موه ای بههم ریخت هام م یکشم.

خزان روی پایم م ینشیند و درحالی به چشمانم زل م یزند ، بيمقدمه و با لح نی سرخوش م یگوید:

- صب حها که از خواب بلند م یشی چشمهات سبز روشنه؛ اما د یشب سبزت یره بود.

با بیحسی نگاهش م یکنم که با شیطنت لب م یزند:

- شبها انگار شیم یایی چشم مهات م یزنه بالا!

لبخندی از این حرفش روی ل به ایم میآید. درحالی که دستم را دور کمر با ر یکش حلقه م یکنم میگویم:

- شبها خیلی چیز ای د یگهام م م یزنه بالاها!

با این حرفم خند ه ای م یکنند و درحالی از روی پایم بلند م یشود با اخمی مصنوعی م یگوید:

- مثل ای نکه فقط شبها نیست؛ در طول روز هم میزنه بالا. پاشو ببینم د یر شد. الان برات قهوه هم درست م یکنم.

خمیازه بلندی میکشم و با کوفتگی از روی مبل بلند م یشوم. خوب م یداند تنها با خوردن قهوه ست که م یتوانم

تا شب دوام ب یاورم. درحالی که به سمت دستشویی حرکت م یکنم با خود میگویم: امروز با یدی ک سر به

مانی بزنم.

پیش بدان

« یاس »

دستم را روی چان هام م یگذارم و به فضای زیب ای جنگل خیره م یشوم و سرم را به شیشه ماشین تکیه م یده‌م. با ای نکه تازه ساعت نه صبح است؛ اما یک ساعت پ یش مسیح توانست مقابل یک ی از مسافره اپی که از جاده رد م یشد را بگیرد و ازش بخواهد ما را تا شهر برساند.

- خسته ش دی ؟

با شنیدن صد ای مسیح، نگاهم را به چهره خسته و آشفته‌اش م یده‌م. دیشب را تا صبح با گرم ای آغوشش سر کردم و هم ین هم حس خجالتم را قلقلک م یدهد.

سرم را پا ین م یاندازم و لب م یزنم:

- نه به اندازه شما.

چیزی نم یگوید؛ اما صد ای نف سعمیقش را م یشنوم. م یدانم که با وجود م نی که در آغوشش جا خوش کرده بودم نتوانست خوب بخوابد و غافل از ای نکه من با بیرحمی خوابش یربینی را تجربه کردم.

چند دقیق های نم یگذرد که مسیح راننده را مخاطب قرار م یدهد:

- آقاب یزحمت ما همی نجا پیاده م یشیم.

مرد با گویش شی رین گیلانی م یگوید:

- آقاجان اگر م یخواید تا خون هتون م یرسون مها.

مسیح لبخن دی م یزند و درحالی که کارتی از جیب شلوار ج ینش درم یآورد م یگوید:

- ممنون. ویلام نزد یکه.

کارت را مقابل مرد م یگیرد.

- ای ن کارت منه. اگر تهران کاری داشتی حتما بهم زنگ بزن.

مرد درحالی که کارت را از دست مسیح م یگیرد، کنار خیابان نگه م یدارد و م یگوید:

- برید به سلامت آقا جان. مواظب خودتون باشید.

به همراه مسیح « خداحافظی » م یکنم و از ماشین ق دیم یاش پیاده م یشوم. نگاهم را به مسیح م یدوزم و پرسشگرانه

م یرسم:

- الان کجا بریم؟

دستش را به سمت روبهروم یگیرد و میگوید:

- و یلام.

نگاهم را به جایی که اشاره م یکنم م یکشم و به وی لای بزرگی که از بین درختهای سر به فلک کشیده نم ایان است چشم م یدوزم. نمای قهوهای رنگ زیبا پیش حتی از این چند متر فاصله هم چشم هر بینندهای را به خود خیره م یکنم.

م یخواهم عکس العملی نشان دهم که مسیح ب یخبر دستم را م یکشد و من را به سمت جادهای هدایت م یکنم که منتهی میشود به ویلا.

مسافت زیاده نیست؛ اما در همین چند دقیقه راه رفتن، نفسم م یگیرد و پاهایم به ذوق م یافتند. در طول راه هر دو سکوت م یکنیم و من تماما به این م یاندیشم که چرا مسیح ای نقدر مصمم شده تا آن مدارک را به پلیس تحویل دهد. مگر به خاطر پدرش آن را تا الان نگه نداشته بود؟

ناگهان ب لایی که سر یاسمن آمده دوباره به خاطر م یآید و اشک را به چشمانم هدیه م یهد. این بار چشمم از این خیزی غذا بدهنده م یسوزد و قلب دردمندم گوی از ای ن غم مجاله م یشود.

حتی نم یتوانم بهش فکر کنم. پدر و مادرم یاسمن را به من سپردند و از دنیا رفتند؛ حالا خواهر دوردان هام معلوم نیست زیر دست و پای آن مانی عوضی چه عذاب م یکشد.

اشکهایی که بیاجازه روی گونهایم سقوط م یکنند را با دست پاک م یکنم و با صدایی آرام و لحنی قدر دان م یگویم:

- ممنون که دارید اون مدارک رو به پلیس تحویل م یدید.

با این حرفم ناگهان مسیح چشمش را به من م یدوزد و با دیدن چشمان قرمز شده از گری هام م یگ وید:

- باز ای ن گ ریه کرد! بابا بسه دیگ راز دیشب تا الان نصف آب بدنت رو خالی کردی.

لبخندی خجول از این حرفش روی ل بهایم م یآید. دستم را درون جی به ای مانت وی فیروزه ایام فرو م یکنم و به راه رفتن در کنار مسیح ادامه میدهم؛ اما تص ویر یاسمن با آن کبودیها مقابل چشمانم رژه م یرو د.

نمیدانم چه قدر م یگذر که با ایستادن مسیح مقابل ویلا، من هم م یا یستم و به درب فلزی ط لاییش چشم م یدوزم. نق شونگار دوره هخامن شیان رویش است و همین هم به زیبای یاش م یافز اید و اص یل بودنش را به رخ م یکشد.

مسیح به درب نزد یک م یشود و کلید قدیم یای که کنار زنگ مدرن و تصویری و یلا قرار دارد را م یفشارد. چند ثانی های به طول میانجامد که صدای ضعیف پیرمردی در فضا م یپیچد:

- بله؟! اومدم...

و بلافاصله درب و یلا باز م یشود و پیرمردی نح یف و سالخورده با لبهای ی که شاخ و برگ بهش چسبیده در چهارچوب نمایان م یشود. با دیدن مسیح چشمان ب یفروغش ستار هباران شده و لبها یش طرح لبخند به خود م یگیرد. مسیح زودتر م یگوید:

- سلام حس ناآقا.

پیرمرد با ذوق م یگ وید:

- سلام آقام سیح. خوش اوم دید باباجان. دلم برات تنگ شده بود.

من هم به رسم ادب «سلام» آرامی میکنم که نگاه مسیح و آن پیرمرد که یقینا نامش «حس ناآقا» است به سمت من کشیده م یشود. پیرمرد لبخندش عمق م یگیرد و بدون ای نکه بین رابطه من و مسیح کنجکاوی کند میگوید:

- سلام دخترم. خوش اومدی. بفرما ید تو هوا گرمه.

بلافاصله با این حرفش مسیح دستم را میگیرد و من را تا داخل ویلا می کشاند. درختان زیادی از کاج و سرو گرفته تا درختان میوه ای تابستانی دور تا دور حیاط را فرا گرفته و زیبایی طبیعی جذابی بهش بخشیده است.

در بین احوالپرسیهای حس ناآواردهای لا می شویم و روی کاناپه ای زرشکی رنگی که با سلیقه، گوشه ای از سالن چیده شد هاند می نشینیم.

نگاهم را به چشمان مشکی مسیح می دوزم و ب میقدمه لب می یزنم:

- تا کی ای نجام میونیم؟

سرش را به پشتی کاناپه تکیه می دهد و درحالی که چشمانش را می ببندد میگ وید:

- مدارک رو امروز برم میداریم و تا فردا راه می یافتیم تهران.

- چرا من رو هم آوردید؟

چشمانش را باز می کند و با نگاه به موهای ریخته روی پیشانیام لب می یزند:

- پیش خودم جات ام نتره.

با این حرفش که مانند همیشه با لحنی معمولی و عادی زده شد، ناگهان چشمانم خیره اش می ماند و ضربان نه ای قلبم کند می شود. حس ای نکه نگران امنیت من بوده، لبخندی محوری لبهایم می آورد و خون را در رگهای من به غلیان می یاندازد. این چندمین بار است که برای کسی مهم هستم؟

به مغزم فشار می آورم و خاطراتم را در ذهنم پردازش می کنم. به یاد می آورم بخشه ای مختلف زندگی یام را؛ دوران کودکی، مدرسه، نوجوانی، بلوغ، دانشگاه..

تنها به ی ک نتیجه میرسد:

«اولین بار است!»

دختری که تا چند سال پیش، هم پدر داشت و هم مادر و هم دوست و هم همسایه و... حالا با این جملة یک پسر غریبه از خوشحالی در پوست خودش نم یکنجد.

دختری که خانواد هاش تنها یاد گرفته بودند فرزندشان را محدود کند به درس و دانشگاه، خانواد ه ای که تنها یاد گرفته بودند از بین ببرند هر ذوقی را که انته ایش به درس محدود نشود، خانود های که تنها در خوشیها بودند و در ناخوش یها بدتر از غ ریب هها قضاوت م یکردند و مقابل ت م یایستادند.

نفسعمیقی م یکشم و با این حس خوب چشمانم را م ببندم و مانند مسی ح سرم را به پشتی مبل تکیه م یدهم. حالا حس م یکنم چهقدر بودن در کنار مسیح خوب است .

دختری که روزی قرار است زندگ یاش را با این پسرش ریک شود، با داشتن تکی هگاهمحکمی همچون مسیح، هی چگاه احساس ضعیف بودن و بیکیسی نخواهد کرد.

- یاس.

ناگهان با شنیدن اسمم از زبانش، آن هم بین افکاری که حول خود مسیح دوران داشت مانند برقگرفت هها چشمانم را باز م یکنم و نگاهم را به مس یح م یدهم. دلیل هول شدنم را نمیدانم. گ ویی مچم را در حین انجام کاری خلاف گرفت هاند.

لبخند بیدل یل و مسخرهای م یزنم و م یگویم:

- بله!

یک ت ای ابرویش را بالا م یدهد و باک می مکث م یگ وید:

- برو یک دوش بگ یر خستگ یات در بره.

درحالی که به طرز احمقان های دستانم منجمد شده و خون در رگه ایم رکود یافته م یگویم:

- لباس ندارم. ساکم ت وی ماشین بود.

ل بهایش را داخل دهانش فرو م یرد و بعد از چند ثانیه تمرکز وی چهر هام میگوید:

- عیب نداره. تو اتاق من ت وی کمده، لباسام هست. فعلا او نها رو بپوش تا یک ساعت دیگر برم برات لباس بخرم.

م یخواهم حرفی بزئم که زودتر از من با لبخندی کج م یگوید:

- برو دخترم ای نقدر تعارف نکن.

من هم از این حرفش لبخن دی م یزنم و پرسشگرانه نجوا م یکنم:

- دخترم؟!

- اوهوم.

تنها نگاهش م یکنم. حس ب دی از این کلمه « دخترم » به سمتم هجوم م یآورد. بیدلیل...

بیمنطق... و بیفایده!

* * *

دستانم را از هم باز م یکنم و بعد از ای نکه ک شوقوسی به بدنم م یدهم، روی تخت اتاقی که مسیح در اختیارم گذاشته م ینشینم. درست مانند اتاق خودم در خانه مسیح، اتاق مسترم یباشد و امکانات مورد نیاز را دارا است. هرچند که وسایلش کمی قدیمی و سادهتر از وسایل اتاق خانه مسیح است.

دستم را با لبخن دی محوروی لباسه ای مسیح که حال تن من است م یکشم و به این م یاندیشم که من این حس را برای دومین بار است که تجربه م یکنم.

اولین بار همان شبی بود که من از فرت گ ریه به خاطر بلایی که سر یاسمن آمده بود، تا مرز بیهوشی پی ش رفتم و بعد از خوردن آرا مبخش از دست مسیح، با ب یح سی پل کهایم روی هم افتاد و به خواب فرو رفتم. مسیح هم احتمالاً من بدون لباس را دید و لباس خودش را بر ایم پوشاند. با این فکر دوباره گون ههایم از شرم داغ م یکنند و پوستم گ وی آتش میگیرد.

ای نکه در آن وضع یت، مسیح من را دیده است، حس خجالتم را عجیب تحریک م یکنند و من تنها از او متشکر هستم که اصلاً بحث آن شب را پیش نکشید و بی شتر از این باعث خجالت من نشد.

ناگهان با چند ضرب ه آرام که به درب اتاق م یخورد، رشته افکارم پاره میشود و دوباره به زمان حال برم یگرد م. لبه ایم را از هم فاصله م یدهم و نجوا م یکنم:

- بفرما ید.

درب باز م یشود و مسیح با یک دست لباس راحتی مش کی و قرمز در چهارچوب قرار م یگیرد. با دیدن من که ت یشرت و شلوار ورزشی سفید ش را به تن کرد هام نگاهش را به چشمانم سُر م یدهد و م یگ وید:

- راحتی با این لبا سها ؟

سرم را به نشانه مثبت تکان م یدهد که ناگهان اخمی ملای م روی پیشانیاش نقش م یبندد و میگ وید:

- با علامت سر جوابم رونده.

با این حرفش لبم را به دندان م یگیرم و سرم را کمی پا ین م یاندازم. یادم نبود که مسیح از این کار خوشش نمیآید. چی زی نمیگویم که ادامه م یدهد:

- حس ناآقا م یگه الان شهر خیلی شلوغه. یک ساعت دیگر که خلوت شد م یرم برات لباس م یگیرم.

- نیازی نیست. ما که تا فردا م یریم تهران. با این لبا سها اذیت نمیشم.

سروش را با کمی مکث تکان م یدهد و بدون تعارفهای ب یمعنی زمزمه م یکنند:

- باشه. هرطور راحت.

کمی به عقب ما یل م یشود و درحالی که گویی م یخواهد درب را ببندد، از بین فضای کوچک بی ن چهارچوب و درب م یگوید:

- پنج دقیقه دیگر هم بیا نهار. از دیشب چیزی نخوردی...

مکشی کرده و ادامه م یدهد:

- دخترم!

این را م یگ وید بلافاصله درب را م ببندد . من م یمانم حس عجیبم . فکر م یکنم پشت این « دخترم » گفت نهایش
دلیلی ست . گوپی م یخواهد با این کلمه به من بفهماند که سنم خیلی ازش ک متر است و هی چگا ه رفتارها و حرکاتش
نسبت به من با منظور نیست .

شاید هم م یخواه د بهم اطمینان بده د که بوسه د یشب تنها به همان دلیلی بود که دیشب خودش بازگو کرد . هرچند
که من همان دیشب هم پی به صداقت نهفته درت کتک کلماتش بردم .

نفسعمیقی م یکشم و روی تخت درازکش م یشوم . ساعد دستم را روی پیشانی داغم م یگذارم و زیر لب با خود
زمزمه م یکنم :

- واسه همینه پیشت احساس امنیت م یکنم .

« فرید »

درب را باز م یکنم و وارد ح یاط بزرگ خانه مانی م یشوم . ماشین گرانقیمت و مدلبالای مانی در گوش های از حیاط
پارک است و باغبان با وسواسی غیرعادی در حال تمی ز کردنش م یباشد .

با قدمه ای بلند به سمت ساختمان حرکت م یکنم و وارد خانه م یشوم . ناگهان به محض ورودم به خانه ، جیغهای
متعدد و بیوقفه یک دختر بچه در فضای بست ه خانه انعکاس م ییابد و باعث م یشود قلبم از حرکت ب ایستد .

صدای یاسمن را به خوبی تشخیص م یدهم و در آنی ، با سرعت هر چه تما متر به سمت طبقه بالا حرکت م یکنم . تا انته
ای را هرور با دو م یروم و وارد اتاق م یشوم .

ناگهان با دیدن صحنه مقابلم گ وی چشمانم س یاهی میرو د و پاهایم توانشان را از دست م یدهند . لبهایم را از هم
باز میکنم ؛ اما نم یتوانم حرفی بزنم و چیزی بگویم .

گویی سطلی آب سرد را روی سرم ریخت هاند. با شوک و بیحسی به سمت عقب قدم برم یدارم و از اتاق خارج م
یشوم.

مانی آنقدر مشغول بود که متوجه آمدن من نشد. ناگاه پاهایم توانشان را از دست م یدهند و من با شدت روی زانو
فرود م آییم. در حالی که دستانم از فرت خشم مشت شده است، چشمانم را با تمام قدرتم به هم م یفشارم.

لعنت به من که یاسمن را دو دستی تقدیم مانی کردم. لعنت به مانی که از ح یوان هم کمتر است. لعنت به مسیح که دل
یل اص لی این پرونده م یباشد. لعنت به یاس که عرضه نگهداری از خواهرش را نداشت. لعنت به سرگرد توحی دی که
مسئول این پرونده و اتفاقات است.

اگر الان یاسمن زیر دست و پ ای آن مانی حیوا نصف درحال جان دادن است تقصیر همه ماست. اول از همه من
که راحت او را به مانی دادم؛ درحالی که م یدانستم چه کثافتی ست.

صحنه ای که در اتاق دیدم، مانند ی ک فیلم عذا باور از مقابل چشمانم م یگذرد و من را در خلسهای عمیق فرو م یرد.

مگر آن دخترچه با جسۀ ظریفش چه هقدر تحمل دارد؟ چرا کسی نیست که به آن مانی بگوی د این دختر تنها پنج
سالش است ؟

ناگهان یاد خودم میافتم. من با مانی فرق دارم. من اگر اهل کثافت تکاری هستم، با اهلش هستم. اگر هر غلطی م یکنم، با
اهلش م یکنم. اگر هر شب با یک نفر هستم ، با رضایت طرف مقابل دارم.

صد ای جی غهای دردآور و مظلومانه یاسمن در گوشم م پی چد و منعکس م ییابد. آن صحنهها از مقابل دیدم
کنار نم یروود.

تنفسم کند شده؛ اما با همین حال بدم از روی زمین بلند میشوم و لن گنگان به سمت اتاق قدم برم یدارم.

گویی دیگر چ یزی نمیشنوم. تنها به این فکر م یکنم که مانی چند برابر یاسمن وزن دارد که ای نگونه وحشیانه به

جانش افتاده ؟

به این فکر میکنم که این دختر پنج ساله چه چیزی از دنیای کثیف آدمیزادها میداند که دارد با گیاه میزنند و کمک میخواهد؟

به این فکر میکنم که دست درازی به یک دختر بچه معصوم و بیپناه چه قدر لذت دارد که مانی اینگونه حالش خوب است؟

فکر میکنم... آنقدر فکر میکنم که دیگر مغزم از این معادلات پیچیده از کار میفتد و گویی خاموش میشود.

با بیحالی میخندم. من... فرید شفیعی، استاد ریاضی در بهترین دانشگاه ایران، نمیتوانم این معادلات را حل کنم.

من، نفر اول المپ یاد ریاضی، مغزم نمیتواند این مسئله را پردازش کند..

مغزم کار نمیکند. معادلات پیچیده شده هاند. قوه درکم خاموش شده و من تنها مشت میزنم. آنقدر مشت میزنم که تمام صورتم از خون کثیف مانی پوشیده میشود. آنقدر مشت میزنم که دیگر صدای مانی قطع میگردد. آنقدر مشت میزنم که این حیوانی که زیرم قرار دارد ب حرکت میماند.

اما من توجهی نمیکنم. باز هم مشت میزنم. یک دقیقه، پنج دقیقه، نیم ساعت یا شاید هم یک ساعت گذشته و من، فرید شفیعی، استاد ریاضی در بهترین دانشگاه ایران، نفر اول المپ یاد ریاضی و همچنان مشت میزنم.

نمیدانم چه قدر میگذرد. تنها میدانم که دیگر از مشت زدن به جسم بیجان مانی خسته شده و از روی او بلند می شوم.

صدای گریه ای ضعیف و معصومانه دختر بچه های که با وضعی آشفته در کنارم روی زمین خوابیده به گوشم میرسد.

با سستی به سمتش میروم و جسم کوچکش را در آغوش میگیرم. گریه ایش بهم یادآوری میکند که بالاخره یک روزی تقاص این اش که ای پاک را پس میدهیم. نه فقط من و مانی، حتی یاس، حتی مسیح، حتی سرگرد توحی دی، حتی

پدر مسیح...

یاسمن را با شدت به خودم میفشارم. گویی میخواهم ظلال یاش قلب من را هم پاک کند.

لبم را به او نزد یک م یکنم و آرام م یگویم:

- ما رو ببخش. تورو خدا ما رو ببخش یاسمن.

اشک م یریزد و تنها پیرهن من را از پشت چنگ م یزند. بوسه آرامی روی موه ای ط لایی بهم ریخت هاش م ینشانم و درحالی که اطراف را م ینگرم، از روی زمین بلند م یشوم.

پتویی که کنار پ ایم افتاده را برم یدارم و دور یاسمن که در آغوشم بیصدا و مظلوم اشک م یریزد میپیچم. نباید بگذارم یاسمن حتی یک ثانیه دیگ ر در این خانه بماند که بوی تعفنآور صاحبش کل شهر را برداشته.

بدون توجه به ناله های ریز مانی، با سرعت از پل هها پا ین میروم و از ساختمان خارج م یشوم. باغبان با دیدن چشمانش گشاد شده و مطمئنا به خاطر خونی که روی سروصورت و ت یشرت سفیدم ریخته شده است، با هول و نگرانی به طرف ساختمان حرکت م یکنند.

پوزخند بیجانی میزنم و به سمت ما شینم میروم و بدون ای نکه حتی یاسمن را از آغوشم جدا کنم، پشت رُل م ینشینم.

آنقدر ذهنم معطوف گ ریبه ای یاسمن است که نم یفهمم کی به خانها م یرسم، کی داخل م یشوم و کی به خزان زنگ م یزنم تا خودش را به خانها م برساند. تنها یک چیز را م ببینم و م یشوم:

«گری هه ای یاسمن»

هنوز از آغوشم جدا یش نکرد هام و نم یتوانم این کار را بکنم. گویی این فرشته زمینی جزئی از وجود من شده. ناگهان با شنیدن صدای زنگ خانه، از روی کاناپه بلند م یشوم و درحالی که ه مچنان یاسمن گریان در آغوشم است به سمت درب م یروم و بدون نگاه کردن به چش می درب را باز م یکنم.

خزان با دیدنم جی غ خفهای م یکشد و دستش را روی دهانش م یگذارد. م یخواهد چیزی پرسد که زودتر م یگ

ویم:

- بیا تو.

بی تر دید داخل م یاید و بعد از بستن درب، درحالی که نگاهش هنوز روی من است م یگوید:

- چرا سروصورت خونیه؟ این بچه ک یه بغلت؟

دستم را روی موه ای ابریشمی یاسمن م یکشم و م یگویم:

- یاسمنه.

با این حرفم چشمان مشکی خزان از تعجب درشت م یشود. قبل از ای نکه چی زی پرسد با بیحالی م یگ ویم:

- رسیدم خونه اون عوضی دیدم داره به یاسمن دوباره دست درازی م یکنه. عصبی شدم و گرفتمش زیر مشت و لگدم. یاسمن رو هم با خودم آوردم.

خزان بدون ای نکه چیزی بگ وید یا ح تی تشویق و بازخواست م کند به سمت م یاید و یاسمن را که دیگر صد ای گری هاش قطع شده در آغوش م یگیرد.

نگاه به چهره خوابید هاش م یکنم. خزان درحالی که اشک در چشمانش جمع شده م یگوید:

- بمیرم براش. مگر چه قدر سن داره!

با این حرفش دوباره آتش خشمم فوران م یکنم و دستانم مشت م یشوند. با این کاری که من کردم نقش همان ب هم خورد و اوضاع ب هم پیچید؛ اما ارزش آن همه مشت زدن به صورت کری ح مانی را داشت.

به چهره خزان نگاه م یکنم و م یگویم:

- باید به مسیح همه چیز رو بگم.

** * **

« مسیح »

تیشرت ورزشی قرمز را از تنم درم یآورم و با سردرد روی تخت درازم یکشم. گویی فشاری به اندازۀ ده هزار پاسکال از هرطرف به سمت سرم روانه میشود و آن را محاصره میکند.

هرچه تلاش میکنم دستم را برای برداشتن سیگار برگم، به سمت میز کنار تخت نبرم بیفایده است. مغزم درخواست ترشح دوپامین دارد و این یعنی امشب هم باید با سیگار، خواب را به چشمانم هدیه دهم. با فندک طلای یام آن را روشن کرده و بین لبهایم قرارش میدهم. نگاه پرتلاطم را به فندک قدیم یام میدوزم و روی تخت مینشینم.

یاد دیشبم میافتم که حتی لحظهای خواب به چشمانم نیامد. تا صبح به یاسی که در آغوشم بود نگاه کردم و نگاه کردم و نگاه کردم...

وقتی هم که روشن شدن هوا و لغزیدن چشمانش و در نه ایت هوش یاریش را دیدم دست از این همه زلزدگی احمقانه برداشتم و مانند همیشه هیچچیز را بروز ندادم. حتی نگذاشتم بفهمد که چهقدر حس متفاوت شده بود. حتی نگذاشتم بفهمد که چهقدر از آغوش گرفتن آن جسم کوچک و ظریف لذت بردم. نه لذتی از روی دلگی؛ لذتی از جنس آرامشی عجیب و ناب.

حس هم مانند زلزدگی دیشبم احمقانه بود. حتی درست مانند بوسهای که گرم و آرام روی پیشانی داغ و تبکرد هاش نشست.

شاید برای همین هم بود که امروز دست پیش را گرفتم تا با سرپس نیوفتم. صدایش کردم «دخترم» تا هم کمی این حس عجیب تغییر کند و هم او اعتمادش را در این چند روزی که پیشم است از دست ندهد.

سیگار تمام شده را درون زیرسیگاری که ریستال یای که روی میز است میاندازم و سیگار دیگری آتش میزنم. با ولع دود گرمش را به ریهایم هدایت میکنم تا شاید مانند همیشه از این سردرد بکاهد؛ اما این سردرد لعنتی قطع نمیشود که نمیشود.

این مقدار دپامین ترشح شده گ وی د یگر جوا بگ وی سردردم نیست. مغزم با بیرحمی درخواست دپامین بیشتری م یکنند.

م یخواهم پک عم یقتری به سیگارم بزئم که ناگهان با شنیدن صدای جیغ دخترانه و بلندی، شوک شده سر جایم م

یا یستم.

تنها کسی که داخل ویلاست، من هستم و یاس. با این فکر، با سرعت از روی تخت برم یخیزم و از اتاق خارج م

یشوم.

م یخواهم به طرف اتاق یاس بروم که ناگهان درب اتاقش باز میشود و خودش در چهارچوب قرار م یگیرد.

چشمان قرمز و متورمش خیس از اشک است بدنش به شکل عجیبی م یلرزد.

با نگرانی و تعجب سمتش م یروم.

- چی شده؟ چرا ج بیغ زدی ؟

نگاهم م یکنند و با ترس م یگوید:

- خواب بد دیدم.

نفسم را بیرون م یدهم و با حالتی که نگرانی ازش دور شده لب م یزنم:

- خواب بد جیغ زدن داره ؟

جز سکوت و زل زدن به چشمان من عک سالعمل دیگری نشان نم یدهد. نف سی م یکشم و م یگ ویم:

- تو هم که چپ میری راست م یآی فقط جیغ م یزنی. این گوش صاح بمرده کر شد از دست تو.

این بار با تعجب و شرمندگی نگاهش را به زمین م یدوزد و من تازه متوجه ظاهرش م یشوم. همان لبای من به تنش است و درحالی که آستی نه ایش آویزان م یباشد، یک سمت یق هاش از فرت گشاد بودن روی بازوی راستش افتاده و شانه ظری ف و سفیدش را به نم ایش گذاشته.

لبخند محوی روی لبهایم م یآید. دستانم را قفل هم میکنم و م یگویم:

- حالا چه خوابی دیدی؟

با این حرفم گویی دوباره یاد آن کابوس شبانه و ظاهرا ترسناک م یافتد و اشک از چشمانش روان م یگردد. چ هطور م یتواند در کسری از ثانیه ای نظور اشک بریزد و صورتش را کامل خ یس کند؟!

ل بهای کوچک و صورت یاش را از هم فاصله م یدهد و با هقهق م یگوید:

- خواب یاسمن رو دیدم... داشت گریه م یکرد... انگار... انگار داشتن اذیتش میکردن...

همش اسمم رو فریاد م یزد... من ولی نمیتونستم ببینمش... نمیتونستم بهش کمک کنم... نمیتونستم حرف بزدم... نمیتونستم...

حواسم پرت گری هاش م یشود و حرفهایش را دیگ رنم یشنوم. هنوز ل بهایش در حال تکان خوردن است و من به جای شنیدن حرفه ای او به ندایی گوش فرام یدهیم که مدام ازم م پیرسد که چرا ای ن بار گری هاش برایم حکم د یگ ری دارد؟

از نتوانست نه ایش در خواب م یگوید و این نتوانست نها به من هم سرایت م یکنند. حالتش مانند هم یشه معصومانه است و آینههای صاف و پاک را بهم یادآور میشود.

من هم نم یتوانم این حجم از پاک ی را ببینم و چشمم را رویش ببندم. نم یتوانم این همه زیب ای کودکانه را ببینم و از کنارش بگذرم. نم یتوانم این همه احساس ناب را ببینم و از لمسش صرف نظرکنم. نم یتوانم دستانم را باز نکنم و این همه معصوم یت را در آغوش نگ یرم.

شوکه میشود و حرف در دهانش میماسد. م یخواهد تکانی بخورد که در بین بازوه ایم با لذت فشارش م یدهیم تا دیگ اشک از مژگان خ یسش ن ریزد.

با دستم به آرامی موه ای بافته شده پشت سرش را نوازش م یکنم و زمزم هوار م یگویم:

- آرام باش یاس. یکم ای نجا باش تا آرام شی.

آرام میشود. در آغوشم معذب نیست و همین هم لبخند روی لبم م ینشانند. او به صداقت آغوشم و اینکه تنها برای آرام کردنش است پی برده.

نه داغ کرد هام و نه ح سهای مردانهام به کار افتاده. الان تنها م یخواهم گ ریه نکنند. به همین عجیبی... به همین

مسخرگی...!

پنجم: کیمیا سرزانی
niceroman.ir

ناگهان با صدایش در همان حالت، رش تۀ افکارم گسیخته میشود:

- شما چرا نخوابید ه بودین ؟ تغییری در حالت م ایجاد نم یکنم.

- سردرد داشتم.

- چرا ؟

- نمیدونم. خیلی وقته سردرد م یگیرم.

- رفتین دکتر ؟

- فایده نداشته. فقط س یگار م یتونه آرومش کنه.

- ضرر داره.

- واسه توئی که بچهای ضرر داره. واسه من درمونه. هرکس با یک چیزی دردش رو درمون م یکنه. یکی مثل من با سیگار،

یکی با قرص، یکی با مواد مخدر، و خلی چیزای دیگه.

نفس عمیقش روی بدنم م ینشیند. بعد از چند ثانیه با تردید م یگوید:

- من م یتونم سردردتون رو خوب کنم.

لبخندی کج از روی لبهایم م یگذرد.

- هر گلی که بخوای به سرم بزنی رو قبلا دکترا زدن. ب یفایده ست.

- م یشه امتحانش کنم ؟

- چی رو؟

- درمون سردردتون رو.

لبانم را لحظ های به هم م یفشارم و در نهایت زمزمه م یکنم:

- باشه.

روی تخت درازکش م یشوم و اجازه م یدهم یاس درمان دردم شود و راهلش را امتحان کند. م یدانم که اثری نخواهد داشت و این جنگ به پا شده در سرم با هیچچیزی به صلح نمیرسد.

یاس که چشمان شکلات یاش برای اول ین بار مصمم م یباشد، روی تخت م ینشیند و به چهر هام نگاه م یکند. نفس عمیقی م یکشد و آرام دست کوچکش را روی پیشانیام م یگذارد.

من تنها نگاهش میکنم. آبدهانش را با صدا و استرس میبلعد.

تما م حواسم پی اوست و گویی مسخ آن نگاه مهربان و موهای لخت ریخته روی پیشانیاش شد هام.

دستش را به آرامی روی پوست داغ پ یشانیام حرکت م یدهد و آن را به شقی قه راستم م یرساند. نرم و نواز شوار سرم را لمس م یکند که ناخداگاه چشمانم بسته م یشود.

سردرد م هنوز خوب نشده؛ اما آرامشی که به وجودم راه یافته بیسابقه ست. این دیگر چه حسی ست؟ چرا امشب من و یاس ای نگونه شد ه ایم؟

این دختر همان یاسی ست که هی چوقت نم یگذاشت من حتی ذره ای از موه ایش را ببینم؟ پس چرا حالا بدون پوشش سر مقابلم نشسته؟

من همان مسیچی هستم که اجازه ن میداد دختری وارد خلوتش بشود؟ پس الان یاس ای نجا چه م یخواهد؟

این همان یاسی ست که حتی از کوچ کترین تماس غیرارادی با من رن گبهرنگ م یشد؟ پس الان دست نواز شگرش روی پیشانیام چه م یکنند؟

من همان مسیحی هستم که به قدرتش بر نفس افتخار م یکرد و پایبند م یماند؟ پس الان چرا عنان قلبم را از دست داد هام و از حضور یاس آرامش م یگیرم؟

ناگهان با مروری نها با شدت از روی تخت بلند م یشوم. یاس با تعجب به من زل م یزند و دستش را روی هوا نگه م یدارد.

نگاه به چهره پرسشگرش م یکنم و ب یمقدمه م یپرسم:

- چرا ای نجایی؟

چشمانش گشاد م یشود. لب م یزنم:

- منظورم اینه چرا امشب همه چیز یک جور شده؟

اخم ظریفی ب ین ابروه ایش را زینت میده و حالتی متفکر به خود م یگیرد. چند ثانی های م یگذرد که ناگهان با پردازش حرفم او هم مانند من از جایش م یپرد. گویی تازه متوجه منظورم شده و حالت امشبان را درک کرده.

با ناباوری و گنگی از روی تخت بلند م یشود و هما نطور که عق بعقب قدم بر میدارد بی م یزند:

- نمیدونم... فکر کنم...

حرفش را م یخورد. انگار جوابی ندارد که بدهد. دوباره صدایش در اتاق طنین م یاندازد:

- ببخشید... من م یرم بخوابم.

و بلافاصله از اتاق خارج م یشود. من میمانم و سردردم. دستانم را روی شق یقهام م یگذارم و چشمانم را م یبندم تا ای ن اتفاقات را مرور کنم.

من در آغوشم گرفتمش، او چرا در آغوشم ماند؟ او خواست درمان سردردم شود، من چرا قبول کردم؟

نفسعمیقی از سر رخوت م یکشم. عطر یاس در شام هام است و تا انته ای مغزم نفوذ م یکند. تا به حال این عطر را ای نچنین بو نکشیده بودم!

قلم: کیمیا سرزانی
niceroman.ir

« فرید »
Kerim

کلید را داخل درب میاندازم و با یک چرخش، آن را باز م یکنم. بهمحض ای نکه وارد خانه م یشوم خنکی دلچسبی همراه با عطر غذا به مشامم م یرسد و خستگی م را تا حدودی از یادم م یرد.

خزان با دیدن من که درحال ورود به خانه هستم لبخندی میزند و از آشپزخانه به سمتم م یآید. سلام آرامی م یکند که با صد ای ی گرفته م یگویم:

- چرا زحمت کسی دی؟ از بیرون غذا میگرفتم.

لبخند گرمی م یزند:

- زحمتی نبود.

با کسلی روی مبل یله م یکنم و سرم را به پشتیاش تکیه میدهم. خزان هم کنارم ج ای م یگیرد و با عجله و کنجکاوی م پرسد:

- سرگرد توحی دی چی گفت؟

حرفه ایی که در اداره بین من و سرگرد توحی رد و بدل شد بهخاطر م یآی د. با آرامش و بی هیچ پشیمان یای م یگ ویم:

- نقش همامون لو رفت. مانی همه چیز رو فهمید.

« و ای » آرام؛ اما ملتهب خزان در گوشم م پیچد؛ ولی من عک سالعملی نشان نمیدهم. دیگر هی چچیز و ه یچکس بر ایم مهم نیست جز یاسمنی که الان در اتاق خانها م به خواب رفته است و بالاخره دور بودن از آن ما نی عوضی را تجربه م یکنند.

- حالا م یخوای چکار کنی فرید؟

آنقدر نقشه در سر دارم که نم یدانم کدامشان را طبق چه الویتی طبق هبندی کرده و انجامش دهم.

تنها م یدانم که نبا ید از این موضوع به کسی چیزی بگ ویم. بهخصوص به خزان .

ل بهایم را از هم فاصله م یدهم و م یگویم:

- زنگ زدم به مس یح گوش یاش خاموش بود . یا س هم همی نظور. خونهاش زنگ زدم کوثرخانم گفت رفتن شمال.

- خب دوباره بهش زنگ زنگ بزن. اگر یاس بفهمه یاسمن ای نجاست خیلی خوشحال م یشه.

با خستگی دگم هه ای پیراهن زیتون یا م را باز م یکنم و در همین حین م یگ ویم:

- الان که نصفه شبه. باشه بر ای فردا.

پیراهن را از تنم در میآورم تا کمی پوست بدنم هوا بخورد. گرم ای بیرون آنقدر طاقت فرساست که احتمال م یدهم تا اواسط تابستان چندیدن نفر بهخاطر گرمای زیاد جانشان را از دست بدهند. هرچند که در جنوب کشور این اتفاق بر ای یک نفر افتاد.

چشمانم را م ببندم و عاجزانه زمزمه م یکنم:

- خست هام خزان. آروم م کن.

چند ثانی های در سکوت میگذرد که ناگهان دستش از بین موه ای ک مپشت بدنم آن را حرکت م یدهد و گاهی به گردنم م یرسد.

بعد از چند بار نوازش، فاصله را کم کرده و روی پاهایم م ینشیند. من همچنان چشمانم را باز نکرد هام.

بوس های ریزش روی گردن و سین هام گویی زخ مهای روحم را التیام م یبخشد و زدعفون یشان م یکنند.

زیر چشمم را که م بیوسد، طاقت از کف م یدهم و پل کهای م را از هم جدا م یکنم.
میخواهم برای اخ رین بار ببوسمش....

چشمانم میسوزد و قلبم مچاله م یشود.

دو دستم راروی کمر باریکش م یگذارم و آرام نجوا م یکنم:

- خزان.

هنوز نف سنفس میزند.

- جانم.

- اگر یک روز رابط همون تموم بشه چ هکار م یکنی ؟

خشکش م یزند. لبها یش را از هم فاصله م یدهد و م یگوید:

- م یخوای از زندگ یات بیرونم کنی ؟

صد ایش گرفته و تلاشش بر ای مخفی نگه داشتن بغضش موفقانه نیست.

- نه... میخوام از زندگ یات برم.

- چه فرقی داره ؟

دختر مغرور دوست داشتنی! حتی اگر نگاهت را ازم بدزدی هم ناراحتی را در وجودت حس م یکنم.

دستم را با آرامش روی کمرش حرکت میدهم و بدون پاسخ دادن به سوالش م یگویم:

- م یشه یک خواهش کنم ؟

پرسشگرانه بهم چشم م یدوزد. چهطور غم لانه کرده در گوشه چشمانش را ببینم و راحت از زندگی اش بروم ؟ - چه خواهشی ؟

- گلدون کاکتوسم توی آشپزخونه ست. دیگه داره بر ای کاکتوسم کوچیک میشه. ریشههاش کل خاک رو گرفته. بای د تو یک گلدون بزرگتر گذاشتش تا خشک نشه. هفت های دو بار هم به آب نیاز داره و بدون نور خورشید رشد نمیکنه. متعجب م میشود.

- ای نها رو چرا به من م یگی ؟

- شاید لازم شد تو ازش مواظبت کنی.

با این حرفم م یخواهد چیزی بگوید که اجازه نمیدهم .

ایکاش م یتوانست م باز این بوسها را تجربه کنم. حیف... حیف که فرشته مرگ دنبال است و من نم یتوانم و نم یخواهم دعوتش را رد کنم و افتخار همراه شدن با او را از دست بدهم.

** *

با جیغه ای متعدد و گوشخراشی، پل کهایم م یلرزند و از هم فاصله م یگیرند. با گیجی به خزان نگاه م یکنم که او هم از شنیدن صدای جی غهای یاسمن از خواب پریده و در حال پردازش اتفاقات است.

تا به خودم م یآیم، از روی تخت بلند میشوم و با سرعت به سمت اتاق مهمان م یروم.

یاسمن با وحشت روی تخت مچاله شده و جی غه ای بلندش به آسمان هم راه پیدا م یکنند. دسته ای کوچکش را روی گوشهایش نهاده و مانند ابر بهاری اشک م یریزد.

با نگرانی سمتش میروم و بدون هیچ کار اضافی ه ای در آغوشش م یگیرم. در بین بازوهای بزرگم م یلرزند و ناله های ریزش را به گوش من پرتاب م یکنند.

- آروم باش یاسمن من اینجام. نم یدارم کسی اذیتت کنه.

آرام نم یشود. گوی صد ایم را نم یشنود. یا اگر هم م یشنود، نمیتواند به حرفم اعتماد کند .

خزان که با نگرانی و بغض روب هرویم ظاهر م یشود، تازه به وجود بغض در گل وی خودم هم پی میبرم.

گویی با هر جیغ یاسمن، بغض گیرکرد ه در گوی من هم سنگینتر م یشود و دیدگانم را تار م یکنند.

صد ای گرفته خزان کمی نال هها ی یاسمن را کاهش م یدهد:

- گریه نکن قربونت برم. قراره یاس ب یاد پیشت. آروم باش. اگر قول ب دی گریه نکنی زود زود یاس رو م یارم پیشت.

صد ای گریان و سوزنده یاس که حرف خزان را قطع م یکنند در گوشم اکو م یشود:

- نمیخوام. دیگر آجی یاس رو نم یخوام. دیگر دوستش ندارم. اون اوامد پیشم ولی من رو با خودش نبرد. آجی یاس رو دوست ندارم.

سرم تیر م یکشد. ما چهکار کردیم با ای ن فرشته معصوم؟ چه هکار کردیم؟

* **

« مسیح »

به همراه یاس از ماشین پیاده م یشوم و با پرداختن کرایه ماشین، به سمت خانه حرکت م یکنم.

یاس بدون حرف پشت سرم راه م یافتد و با سری افکنده کنارم میا یستد. از صبح تا الان که خورشید در حال غروب

کردن میباشد، هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشده وهی چکدامان هم علاق های به رویاروی ی با ی کدیگر را

نداریم.

گویی هرد و یمان غرق در افکار مختلفی هستیم که در حال منفجر کردن مغزمان است.

افکاری که به این زود یها مجوز صحبت کردن را صادر نم یکنند.

زنگ خانه را م یفشارم. مطمینا کوثرخانم خانه است و وب هخاطر ای نکه کلید خانه، موب ایل خودم و یاس و ساک لبا سه ایمان به همراه ماشینم دزدیده شد، مجبور شدم با هواپیما ته ران بیایم و این حجم از معذب بودن را تحمل کنیم.

همه ای نهام یارزد به مدارکی که حالا در دستم است و ب هزودی به پلیس تحویل خواهد داده شد.

ای نبار با ید به معنای واقعی کلمه پرونده شیاطین سیاه را ببندم تا شاید ای نگونه س ایة شومش از روی زندگیام کنار برود.

با صدای تیک باز شدن درب، افکارم از رشتهاش جدا میشود. درب را باز ننگه میدارم و اجازه میدهم تا یاس به داخل برود.

درحالی که دستم را از روی دس تگیره جدا میکنم:

- من م یرم اداره آگاهی. ممکنه دیر ب یام.

این رام یگ ویم و از خانه فاصله م یگیرم. قدمهای بلندتری برم یدارم تا زودتر از زیر سنگینی نگاه یاس دور شوم.

حتمالان به این میاندیشد که چه هطورم یتوانم ای نقدر عادی برخورد کنم و احساس عجیب دیشب را در متروک هترین قسمت مغزم انتقال دهم.

دستانم را داخل جیب شلوار قهو ه ا یام فرو م یرم. به سرکوچه رسید هام و بای د منتظر آژانس شوم.

ماشینم که دیگرا پیدا نم یشود، میبایست هرچه زودتر ماشین دیگری بر ای خودم دست و پا کنم تا از این بلا تکلیفی در بیایم.

نگاهم را به انته ای خیابان م یدوزم و درحالی که مدام چه ره یاس با آن تکه موهای ریخته روی پیشان یاش مقابل چشمانم است، زیر لب م یگویم:

- چند روزه چه هقدر برام پرننگ ش دی!

دستم را روی سرم میگذارم تا کنترل کنم سرگ یج ههای دورا نیام را. چشمانم س یاهی م یروند و تنفس گ ویی از یادم رفته است. بدت رین قسمت زندگی همیشه آنجاست که تو م یفهمی تمام مدت یک با زی از همه چیز بیخبر بود های و هی چکدام از آد مهایی دوروبرت را خوب نشناخت های.

وقتی می با زی از چه قرار بوده و تو تماما نقش یک آماتور را داشت های، سرگ یجه به سراغت م یآید.

سرگ یجه تنهایی... سرگیجه دیوانگی... سرگیجه مرگ...

با دستانم به سرم فشار م یآورم تا خلاص شوم از ای ن همه سرگ یجه که نشان م یدهد تمام این مدت رودست خورد هام.

آرا مآرام از اداره آگاهی فاصله م یگیرم و با بیحسی به سمت انتهای خ یابان حرکت م یکنم.

هوا تاریک شده و خنکی نسبی هوا، ماشینهای شهر را هم افزایش داده است.

فرید به خاطر ای نکه من در این با زی آسیب نبینم نقش با زی کرد. یاس ب یگناه و از هم هجا بیخبر را به زندگی من راه داد. از سادگی یاش سوءاستفاده کرد تا من فکر کنم مانی و فرید با هم در یک تیم رفت هاند.

فرید از همان اول هم م یدانست که ای اس اهل نقش با زی کردن نیست. م یدانست که من همان شب اول متوجه خواهم شد که او با نقشه به خانه من راه پیدا کرده است.

م یخواست با این کار، من با پای خودم به اداره پلیس رفته و آن مدارک را تحویل دهم.

سرگ یجه امانم را بریده و پاهایم از شدت رخوت، سیر شد هاند. قد مهائیم را آرا متر کرده و دوباره این با زی دیوانهکننده را با خود مرور م یکنم.

در آن طرف قضیه فرید م یبایست اعتماد مانی را جلب کند و به او بفهماند که م یخواهد از تیم من خارج شده و سمت او برود.

مانی که همیشه دنبال آن مدارک شیاطین سیاه بود تا از بین بردش، به راحتی نتوانست این پیشنهاد
تحریک کننده را رد کرده و ساده از مقابلش بگذرد.

تنها یک جلب اعتماد کافی بود تا نقشه مطابق خواست پلیس پیش برود.

یاسمن...

یاسمن عاملی بود که علاوه بر اخذ اعتماد مانی، یا را هم قبول به درخواستش مبنی بر حضورش در خانه من می کرد.
تا نقش خودش را به عنوان زنی بد با زی کند.

گویی مامور پرونده تصمیم داشت طوری نقشه را پیش ببرد که یاس به عنان خدمتکار وارد خانها شود؛ ولی با وجود
کوثرخانم هم هیچیز بهم ریخت و نقشه به پیشنهاد فرید کمی عوض شد.

از همان روز تا الان هم هیچیز را در اداره آگاهی بهم توضیح دادند. ای نکه پای پلیس امنیتی ملی هم به این ج
ریان باز شده است.

ای نکه بغضی افراد شیاطین سیاه به مسائل امنیتی کشور ربط داشتند و خیلی چیزه ای دیگر.

اما ای نهایی چکدام برایم مهم نیست. هیچکدام جز مانی. مانیای که دیروز نقشه فرید را فهمید.

وقتی گفتند فرید برای نجات یاسمن از دست مانی چه کار کرده، به جز لبخند محوری لبهایم، قلبم با سب
کبالی خودش کوباند و آسمان دلم را روشن کرد.

همی نکه پای آن دختر پنجاه ساله از این بازی بیرون رفت تا خواهرش با شنیدن این خبر خوشحال شود، برایم کافیست.

قرار است یاسمن را فردا از خانه فرید به اداره آگاهی منتقل کنند؛ البته با یک روز تاخیر. فرید اصرار کرده بود تا
بگذارند یک روز را یاسمن در خانهاش سرکند و بازپرس پرونده این اجازه را به خاطر زحماتش به او داد.

دستانم را قفل هم میکنم و نگاهم را به روبهروم میدوزم.

امارت شیاطین سیاه...

این امارت شوم به ودی ویران شده و سندش به دست شهرداری آزاد م ی شود.

شاید غمگی نترین قسمت این ماجرا برای من، آسیب دیدن پدرم است. هنوز هم کمی برایم سخت م ی باشد که رسیدن به سزای اعمالش را تحمل کنم و شاید سخت ی کشیدنش باشم.

نمیدانم اگر بفهمد که من چند ساعت پیش مدارک ش یاط ین سیاه را به پلیس داد هام چه عکس العملی نشان خواهد داد؛ اما این را م ی دانم که میدانند دوستش داشته و دارم!

* * *

- آقای قاضی موکل بنده هیچ نقشی ت وی این پرونده نداشته و به هی چوجه با شیاطین سیاه همکاری نکرده. رئیس این گروه خلا فکار ...

با دست به من اشاره م ی کند:

همین ایشون هستن.

قاضی نگاه متفکران های به برگ های ریخته شده روی م یزش م یاندازد و با کمی تأمل، رو به وک یل پدرم که تلاشهای آخرش را میکند م یگوید:

- طبق مدارکی که اینجاست، موکل شما شیاطین سیاه رو اداره م یکرده و پسرشون آقای مسیح افراشته صرفاً نقش یک بازیگری ا بهتره بگم ظاهر سازی رو داشته. با توجه به اعترافات دیگرمته میان، موکل شما گناهکار هستن و رأی دادگاه هم از این موضوع برنمیگرده.

دیگر به پ ایان دادگاه رسید ه ایم.

- اعتراض دارم آقای قاضی...

قاضی با قاطعیت اعتراض وکی ل پدرم را رد م ی کند و با بس ماللهی زیر لب، رأی نهایی را به گوش افراد حاضر در دادگاه میرساند:

- طبق اصل)... قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، آق ای مسیح افراشته ب ه خاطر اعتراف به خلاف و تحوی لدادن مدارک مهمی مبنی بر وجود گروه شیاطین س یاه، از جرمش بر ای مخفی نگهداشتن مدارک و افشا نکردن گروه ذکر شده، تنها به پرداختن پنج میلیارد ریال ج ریمه نقدی محکوم م یشود.

ناصر افراشته، رئی س اصلی ش یاطین سیاه، به علت جرایم غیر قانونی و کمک به مجرمین امنیتی؛ محکوم م یشود به اعدام.

مقر اصلی گروه شیاطین س یاه، عمارت واقع در سعادت آباد تهران هم به مالک یت شهرداری درمیآید تا جهت کار خیر و کمک به نیازمندان استفاده شود. ختم جلسه.

دستانم را به هم میفشارم و سرم را پ این م یاندازم تا نب ینم نگاه ای دلخور و رمزگونه پدرم را.

اعدام...

م یدانستم به بدت رین شکل تاوان کاره ایش را پس خواهد داد. اعدام... اعدام... اعدام...

چند بار این کلمه را زیر لب با خود زمزمه م یکنم تا بهتر معنایش را بفهمم.

چهارپایه، حلقه طناب، چند سرباز با چهره ای مخفی شده، پدرم با دست و پاهای زنجیر شده و ..

جوشش اشک چشمانم را م یسوزاند و دردش تا مغز استخوانم نفوذ م یکنند؛ اما حتی قطره اشک از چشمم نمیچکد.

هیاهوی جمعیت ب بیشتر اعصابم را متشنج کرده و به حال بدم دامن م یزند. ناگهان قطره اشکی با ب یشمی روی

گونه راستم فرود م یآید و مانند مواد مذاب، پوستم را م یسوزاند و آتش میزند.

از سنگینی نگاه پدرم سرم خم شده و پا ین افتاده است. با رخوت و بدون نگاه کردن به چشمان پدرم از روی صندلی

بلند م یوم و به سمت درب خروجی م یروم.

حتی به عکاسه ای حاضر در سالن هم توجه نم یکنم.

حتی برایم مهم نیست که دیگر چه اتفاقی م یافتد.

حتی دیگر به ای ن فکر م یکنم که مانی فرار کرده و هنوز نتوانست هاند ردش را بزنند.

حتی از ای ن نگران نیستم که کوثرخانم به خاطر دخترش برای هم یسه از خانه رفته و با نبود یاس هم، خان های متروکه انتظارم را م یکشد.

حتی نم یخواهم به این فکر کنم که فرید خودش را در خانهاش حبس کرده و حاضر نیست حتی با کسی حرف بزند.

مهم خودم هستم. م یگویی خودخواهانه هست؟ باشد. من خودخواه! ولی د یگر میخواهم تنها به خودم اهم یت دهم.

م یخواهم به خانه بروم و بدون توجه به سکوت عذا باورش، سیگار برگم را دود کنمبه نقطهای خ یره شوم.

نه به کسی فکر کنم، نه چیزی با خود بگویم. تنها به ذهنی خالی به آن نقطه نگاه کنم و گذر عمرم را با چشم خود ببینم.

* * *

« فرید »

دستم را روی صورتم م یکشم و ت هریشه ای نامنظم را لمس م یکنم. گوشهها ی چشمم چروک شده و سبزی نگاهم را به تیرگی م ایل کرده.

به موه ای روشنم که با شلختگی روی پ یشانیام ریخته اس ت م ینگرم و پوزخندی م یزنم.

ل بهای خشکم بر اثر کش یدگی م یسوزد و اخمه ایم را درهم م یکند.

چه قدر گذشته؟ چرا گذر زمان را حس ن میکنم؟

از مقابل آینه کنار میروم. درست از همان لحظ های که رابطهام را با خزان تمام کردم و با بیرحمی اش کها یش را ناد یده گرفتم، این قلب ت یره دیگ ر نمیتید.

گویی چیزی جز ی ک تکه گوشت پوسید ه در این سینه نیست. حتی دادگاه امروز را هم نرفتم. با مسیح حرف نزدیم. سراغ یاس و یاسمن را نگرفتیم.

تنها کارم این بود که به دیدن خانواده هام بروم. خانواده های که سا لها بود از وجودشان غافل شده بودم و بیتوجهیام را پ ای مشغلهام م یگذاشتم.

بعد از سا لها با عشق، عطر تن مادرم را بو یدم. پدرم را ح ریصانه در آغوش ک شیدم و با لذت به خواهر عزیز دوردان هام نگاه کردم.

بیمعرفتی ن یست اگر نگ ویم که در تمام آن لحظات زنگ گ ریه های یاسمن در گوشم بود ؟ نفسم را فوت م یکنم و مقابل پنجره آشپزخانه م یا یستم. کاکتوس کوچکم که در گلدان سفید، عجیب در دلم خودنمایی م یکند را م ینگرم.

تنها چیزی که در این مدت من را در این خانه نگه داشت، این گیاه جاد وپی ب ود .

حتی م یتوانم عشق را در ت کتک خاره ای سفید و نازکش ببینم و حس کنم.

لذت رو یدن را... طراوت سبز بودن را... دلچسبی سرسخت بودن را..

خصلت کاکتوس این است که نه آب زیادی مصرف میکن د و نه خیلی زود پژمرده و خشکیده م یشود. با خاره ایش از خود محافظت م یکند و اجازه نم یدهد به راحتی از بین بیرنش.

شاید اگر تمام آدمهای قصه زندگی من شبیه این کاکتوس بودن، آخر من ای نگونه رقم نمیخورد.

یا ش اید نه!...

شاید اگر من مانند این کاکتوس بودم، حالا با قلبی لب ریزشده از عذا بوجدان، با مرگ به خودم پ ایان نم یدادم.

با ناامی دی روی میز م ینشینم و کاغذ و خودکاری را که آماده کرده بودم به دست م یگیرم.

نفسی از سرزند هبودن م یکشم و شروع م یکنم به نوشتن:

» به نام خدا

هر کس سرآغای زی دارد و به پ ایانی ختم م یشود. گاهی پ ایان آنقدر دیر م یآی د که تو مجبور م یشوی به خودت خاتم

هام را رقم بزنی. و چ هقدر شیزین خواهد بود آن خاتمه ای که با پایان رسیدن غمهای دنی و یات همراه است.

تاما تلاشم را کردم تا این تصمی م ران گیرم؛ اما اما نم یتوانم عذا بوجدان خوابیده روی قلب و روح و حتی جسم را تحمل کرده و با این قلب و روح و جسم گنا هآلود زندگیا م را ادامه دهم.

هرچیز را با خودش پاک م یکنند؛ خون را با خون و گناه را با گناه.

برای پاک کردن ای ن قلب و روح و جسم گناهکار باید گناه کنم؛ برای آخرین بار ...

خزان عزیزم...

شاید یکی از بهترین روزه ای زندگ یام همان لذات نابی بود که کنار تو داشتم. برعکس تمام دختره ای دوروبرم، تو تنها کسی بودی که در قلبم جا داشتی .

هیچوقت از احساسم صحبت نکردم. شاید دیر باشد؛ اما الان م یخواه م پرده بردارم از این حس ناب و نوپا.

هیچوقت بهت نگفتم که من دوستت داشتم. هیچوقت بهت نگفتم که آن خال مشکی کنار لب، قلب بیجنبها م را به ت بوتاب م یانداخت. هی چوقت بهت نگفتم که زیب ایی شریقیات هوش از سرم م بیرد و اختیارم را از کفم م یدزدید.

حالا م یخواهم من را ببخشی که از زندگیات رفتم. ای نگونه راح تتری م یتوانی با نبود من کنار ب یایی و زندگیات را بکنی. تنها خواست هام از تو این است که خوشبخت شوی و خوشبخت زندگی ک نی.

مسیح...

تو تنها دوست و برادر من بودی که در هر شرایط، افکارم به او ختم م یشد. لحظات فراموششدنیای با هم داشتیم و حساب خاطراتمان از دستم در رفته است.

این اواخر مجبور بودم کمی نقش بازی کنم و همه چ یز را به تو ننگ ویم؛ اما خدا م یداند که تنها بهخاطر آس یب ندیدن تو مجبور به این کار شدم.

بهخاطر پدرت متاسفم و امیدوارم درنه ایت به آن آرامشی که همیشه دنبالش بودی برسی.

فراموش نکن که ه همیشه عاشقانه دوستت داشتم و دارم، بهترین برادرم!

یاس...

متاسفم بابت با زی خطرناک ی که تو را درونش انداختم و خواهرت را به مانی پیشکش کردم. عذا بوجدان لحظهای مرا به حال خود رها نم یکنند و شبها خواب به چشمانم نمیآید.

در مورد خودت، از اینکه پیش مانی جاییت امن است مطمئن بودم و به این ایما ن داشتم که مسیح دقیقه ای نم یگذارد به تو بد بگذرد.

پس فکر نکن که آسیب دیدنت برای من مهم نبود که نه ایت ب یانصافی ست.

و اما یاسمن...

تنها یک خواهش دارم. من را ببخش.

فربد شفیعی «

* * *

« یاس »

بغضآلود به چشمان بسته یاسمن نگاه م یکنم و با دست، روی موه ای نرمش م یکشم.

پیشانیاش داغ داغ است.

تبش پاین نم یروود و حتی بهت رین دکترها و متخصص صه ای این شهر هم نتوانستند فکری برایش بکنند.

بالا بودن دم ای بدن یاسمن عصبی ست و ب هخاطر خاطرات آزارهایی ست که مانی به او متهمل شده است. حتی روانشناسش هم گفته است ک هسالیان سال طول خواهد کشید تا اوضاع یاسمن کمی ب هتر شده و به حالت نرمالتری برگردد.

در این ده روزی که یاسمن دوباره به خانه برگشته، نه حرف ی م یزند و نه چیزی م یخورد و بزرگت رین نگرانی من این است که خواهرم در پنج سال گی افسردگی بگ یرد.

اش کهایی که بیاجازه و با سرعت درحال لغ زیدن روی گونهام هستند را با دست محارشان م یکنم و از اتاق خارج م یشوم.

دلم برای خان هام تنگ شده بود. برای این محه قدیمی و نیمه ویرانه. برای این ساختما نهایی مخروبه و این بوی خاک ی که همیشه در خانه پیچیده است.

به سمت آشپزخانه حرکت م یکنم و مقابل گاز م یایستم. زیر ماکارونی ای که فکر م یکنم حالا آماده شده است را خاموش کرده و مشغول چیدن سفره شام م یشوم.

امروز دادگاه پدر م سیح بود و من لحظ های فرصت نکردم یاسمن را تنها گذاشته و به دادگاه بروم.

از طرفی ممکن بود فرید هم در آن دادگاه حضور داشته باشد. حتی در صدم ثانیه نمیخواهم چهر هاش را ببینم.

م یترسم خودم با دستان خودم وجودش را به آتش بکشم تا بلکه آبی شود بر روی خاکستر سوزنده قلبم.

هنوز باورم نم یشود که فرید ای نقدر راحت من و خواهرم را وارد این بازی کرد و جانمان را به چوب حراج گذاشت.

دیس غضا را وسط سفره م یگذارم و با نفسی عمیق و لبخن دی که سعی م یکنم روی ل بهایم نگه دارمش، به سمت اتاق م یروم.

کنار یاسمن روی زمین م ینشینم و دستم را روی بازویش تکان م یدهم. ناگهان به محض برخورد دستم با بدنش، مانند برقگرفت هاها تکان خورده و از خواب م یپرد.

چشمان هراسان و ملتهبش را به اطراف م یگرداند و بعد به صورت ناگهانی میزند زیر گریه.

اش کهایش سی لوار روی گون ههای ت بکرد هاش جاری م یشود و ه قهق امانش را م یبرد.

هول م یکنم. درحالی که خودم هم وضع بهتری نسبت به او ندارم صورتش را با دستانم قاب م یگیرم و نجوا م یکنم:

- چی شده یاسمن؟ آجی... قربونت برم گریه نکن.

گری هاش شدت م ییابد. قلبم تیر م یکشد. کجای دنیا قانون گذاشت هاند که یک دختر بچه پنج ساله تحمل دست

درازی را دارد؟ مانی چ هطور توانست همچین کاری کند؟ دستانم را از روی صورت داغش برم یدارم و جسم

نحیفش را در آغوشم م یکشم.

م یلرزد و اشک م یریزد. ه قهق م یکند و اشک میریزد. با دست پسم م یزند و اشک م یریزد.

م یخواهم حرفی برای الت یام روح در دمنش به زیان آورم که فریاد م یزند:

- برو ب یرون. دیگر دوستت ندارم. برو ازت بدم میآد.

با ناباوری دستم را روی دهانم م یگذارم تا ه قهقهها نف سگیرم را در گلو خفه کنم.

اش کهایم همچون اسید، پوست صورتم را م یسوزانند و ریزش م یکند.

با دست، محکم روی چشمانم م یکشم و نجوا میکنم:

- چرا آجی؟ مگه چیکار کردم؟

تنها گ ریه م یکند. دس ته ای کوچکش را روی چشمهایش م یگذارم و جیغ م یکشد.

جیغهایی که دردش تا مغز استخوان من هم راه پیدا م یکند و نفسم را بند میآورد.

خدا م یداند این دختر چه کشیده. خدا م یداند خواهر عزیز کرده من چ هگونه با بیرحمی و اجباری مستبدانه از دنیای

کودکانه بیرون رانده شده و پا به دنیای وحش تناک بزرگترها گذاشته است.

نمیتوانم یاسمن را کنترل کنم. هر لحظه دم ای بدنش بالاتر م یروود و من را نگرانتر م یکند.

با دس تپاچگی از اتاق خارج م یشوم. موبایل م را برم یدارم و بدون فکر و غ یر ارادی روی شماره مسیح مکث م یکنم.

در آخرین لحظه شمار هاش را بهم داد و تأکید کرد که اگر کمکی خواستم با او تماس بگ یرم.

موبایل را مقابل گوشم قرار م یدهم. اش کهایم هنوز از چشمان دردناکم روان م یباشد و پوستم بر اثر شوری آنها م

یسوزد.

با پیچیدن صدای مسیح، ه قهقهه‌ایم شدت م ییابد. ارده روز پیش تا الان صدایش را نشنیده بودم.

- الو.

چیزی نم‌یتوانم بگ‌ویم.

- الو. یاس...

با دستم روی گل‌ویم م‌یفشارم و تنها نجوا م‌یکنم:

- مسیح ب‌یا ای‌نجا.

نگرانی به صدای ب‌یتفاوت او هم‌صرایت م‌یکند:

- کجا بیام؟ چی شده؟

- بیا خون‌هام. توروخدا...

با عجله م‌یگ‌وید:

- باشه باشه. آدرست رو بفرست.

بدون هیچ حرفی تماس را قطع م‌یکنم و با جمع کردن تمام توانم آدرس خانه را برایش م‌یفرستم.

جیغهای یاسم‌ن ضعیف‌تر شده؛ اما صدای دلخراش‌گ‌ری هاش مدام در گوشم میپیچد و حال بدم را بهم یادآور م‌یشود. نگاه از سفره‌شام م‌یگیرم و دوباره به اتاق بر میگردم.

رنگ صورتش از شدت‌گ‌ریه به کبودی م‌ایل شده و اشک، پوستش را براق کرده.

آرام کنارش م‌ینشینم و دستان داغ کوچکش را به دست م‌یگیرم تا چشمان قرمزشد هاش را به نگاه من

بدوزد.

خدایا... این انصاف است؟ ببین بند های که با افتخار خلقتش کردی و زور بازو را بهش عطا فرمودی چهگونه با فرشته زمین یات رفتار کرد!

خدایا ببین فردی که آفری دی چه هگونه قدرت و مردانگ یاش را به رخ یک دختر پنج ساله کشید.

خدایا کرمت را شکر. انصافت را شکر. عدل و مهربانیت را شکر.

طنین جیغه ای یاسمن کل خانه را برداشته و با صدای گریه های من رقابت میکند.

ناگهان صدای زنگ درب در بین جیغه ای یاسمن م پیچد و گم میشود.

با رخوت و بیحسی از روی زمین بلند میشوم و به سمت حیاط حرکت میکنم. گرمای بدنم به گرمای هوا م یگوید
لنگ بیندا ز!

بدون ای نکه مطمئن شوم چه کسی پشت درب است، دستم را روی زنجیر نازکش م یگذارم و با یک کشش،
درب را باز میکنم.

با دیدن مسیح که با نگرانی در چهارچوب قرار دارد، دوباره اشک به چشمانم زینت م یدهد و بغض راه گلویم را
م بیندد. مسیح با دیدن سرووضع آشفته و حال زارم، اخمه ایش را از چهره اش پاک م یکنند و با نگرانی م
پیرسد:

- چی شده یاس؟ این چه سرووضعیه؟

صدایم از سدت جیغ و گریه و فرباد دورگه شده است:

- مسیح.

چند قدم با نگرانی و بهت به سمتم بر میدارد. من هم چند قدم عقب تر م یروم تا وارد حیاط شود.

- جان مسیح.

صدای آرام و لحن دلواپسش، اش کریختن را از یادم م ببرد و چشمانم را خیره ل بهایش که این دو کلمه آرام
شبخش از آن خارج شده میکنم. قلبم با بیقراری خودش را به سین ها م م یکوباند و به آن فشار م یآورد.

در سکوت و با گنگی به چشمان مشکی مسیح چشم دوخت هام که با دلهره ل بهایش را از هم باز کرده و زمزمه م میکند:

- ای ن صدای یاسمنه ؟

گویی تازه متوجه جیغهای متعدد و دردآوری که از خانه به گوش م میرسد شده است.
سرم را آرام به نشانه مثبت تکان م یدهم. با این عک سالعملم چشمانش درشت شده، س ریع ازم فاصله م یگیرد و با
عجله وارد خانه م یشود.

من بدون ای نکه ح تی برگردم و پش تسرم را نگاه کنم، همانجا روی زمین مینشینم و سرم را روی زانوهایم م یگذارم.
نه اشک م یریزم و نه ح تی به گری ههای یاسمن گوش م یسپارم.

بلکه تنها پل کهایم را روی هم م یگذارم و گهوار هوار خودم را حرکت م یدهم. امشب به اندازه کافی اشک ریختم.
به اندازه کافی از سرنوشت گلای ه کرد هام. به اندازه کافی از خدا مرگ خواست هام.

بقیهاش بماند برای فردا و پ سفرهای دیگر. هنوز برای عذاب جا دارم.

« مسیح »

با خستگی و کسلی یاسمن را از آغوشم بیرون م یکشم و جسم خوابیده و آرامش را روی رختخواب م یگذارم.

در اشک روی گونهای برجست هاش، تنها چیزی ست که ثابت م یکنند که این دختر بچه که حالا با معصومیت
خوابیده، یک ساعت پیش جیغهایش تا آسمان هفتم پ یش م یرفت.

نگاهی به ساعتچی بزرگم م یکنم. عقربهها روی عدد دو توقف کرد هاند و بهم دهنکجی م یکنند.

نفسم را با شدت فوت کرده و از روی زمین بلند م یشوم. از بین شیشهخرد ههای روی فرش م یگذرم و به سمت ح یاط حرکت م یکنم. با دیدن یاس که که در خودش مجاله شده و با ب یحالی روی زمین نشست، با سرعت و بهت سمتش م یروم و آرام صد ایش م یزنم.

نگاه سرخش را با بیحسی از درب ورودی گرفته و به چهره پرسشگرانه من سُو م یدهد.

کنارش روی زمی ن جای م یگیرم و نگاهم را از روی لبها سهای نازک و راحت یاش گرفته و با لحنی نگران و خسته م یگویم:

- چرا ای نجانسس تی ؟

دستانش را روی بازوه ایش م یکشد و بدون توجه به پرسشم آرام لب م یزند:

- حال یاسمن چ هطوره ؟ سرم را تکان م یدهم.

- خوابیده.

لبخند عصب یای م یزند و نجوا م یکند:

- م یگه دیگر دوستم ندارم.

دستم را روی شانۀ ظریف ش م یگذارم که نگاهش قفل چشمانم م یشود.

- درست م یشه. الان تو شرایط خوبی نیست. مگه کلا چند سال سن داره؟ ب اید زمان بگذره تا اتفاقات اخیر رو

درک کنه. نگران نباش.

اشک به چشمان قهو ها یاش هجوم م یآورد. با بغضی که قلب من را هم به جنب و جوش م یاندازد م یگوید:

- دارم دیوونه م یشم. دیگه تحمل ندارم. من فقط بیست سالمه. چ هطور م یتونم از یاسمن مراقبت کنم؟ خسته شدم

از اینهمه بدبختی و مشکل که همیشه ب اید به تنهایی به دوش بکشمش.

او حرف م یزند؛ اما من نگاهم خیره آن مروا ریدی م یشود که آرام از چشم راستش سقوط م یکنده و رقصان، خودش را به زیر چانه یاس میرسانده.

مس خنده لب م یزنم:

- تنها نیستی. من کنارتم. بهت کمک میکنم.

با این حرفم با شدت دستش را روی گوشه ایش م یگذارده و با اخمانی درهم نجوا م یکنده:

- نگو. ای نظوری نگو. توروخدا نگو.

تعجب م یکنم.

- چرا؟!!

سرش را به چپ و راست حرکت م یدهد.

- قول الکی نده. تا حالا هی چکس تا آخر باهام نبوده. تا حالا هیچکس بهم کمک نکرده.

پدر و مادرم تو این دنیا ولم کردن و رفتن. خواهرم دیگر دوستم نداره. فامی لهام بعد از فوت مامان و بابام یک سراغ ازم نگرفتن. دوستانم هم که بهکل من رو از یاد بردن.

او نوقت تو م یخوای کنارم بمونی؟

شوکه میشوم. حتی نمیتوانم ل بهای سردم را تکان دهم و حرفی به زبان آورم. او اما گویی قصد ب یخیال شدن ندارد.

- من ب یجنبهام. وقت م یگی کنارتم او نقدر حس خوب بهم دست م یده که از خودم بیخود م یشم. تا حالا کسی ای ن حرف رو بهم نزده. توروخدا تو هم نزن.

دستم را درون موه ای مرتبم م یکشم و با تمرکز روی چهره اش م یگ ویم:

- تا حالا نشده حرفی بزنی و بهش عمل نکنم.

با معصومیت نگاهش را به چشمانم میدوزد. لبان صورتی و کوچکش کمی از هم فاصله گرفت هاند و براقی اش را زیر نور چراغ خانه به رخم میکشد. چشم از لبانش م یگیرم و با تحکم نجوا م یکنم:

- گفتم کمکت م یکنم یعنی کمکت م یکنم. حالا هم پاشو برو یک لباس مناسب بتر بپوش. قلم: کیمیا سرزانی
دیروقته جالب نیست ه مس ایههاتون ما رو ای نظوری ببین ن.

و بعد به تاپ و شلوار عروسک یاش اشاره م یکنم که بدن ظریف و دخترانه اش را به خوبی به نمایش گذاشته و نگاهم را جذبش کرده. با این حرفم یاس نیمنگاهی به لباسهای تنش م یکند و با ج یغ آرامی از روی زمین بلند م یشود.

درحالی که با حالت دو خودش را به خانه م یرساند، با عجله م یگوید:

- الان برم یگردم.

با خنده های آرام از این حرکت کودکان هاش، سرم را به چپ و راست تکان م یدهم و زیر لب زمزمه م یکنم:

- دلم برای اذیت کردنت تنگ شده بود.

« فرید »

به سمت درب ورودی خانه حرکت کرده و دستم را روی دس تگیر هاش م یگذارم
نفس عمیقی م یکشم و درب را باز م یکنم. بدون هیچ کار اضافه ای به طرف اتاق خوابم م یروم و موبایلم را از روی میز
برم یدارم.

از حفظ شماره مس یح را م یزنم و موبایل را مقابل گوشم قرار م یدهم. درست مانند خوش از س یو کردن شمار
هاش متنفر هستم و تمام ش یری نی و زیب ای یاش را به این م یدانم که از حفظ شمار هاش را بگ یرم.
با ای نکه ساعت دو و نیم نصفه شب م یباشد؛ اما اطمینان دارم که بیدار است و احتمال م یدهم تلهپاتی بین من و اوق
و یتر از هر ماهوار های ست.

- الو.

با شنیدن صد ایش لبخندی محو روی لبهایم را تزئ ین م یکنند.

- سلام مسیح.

- سلام داداش. چه عجب تصمیم گرف تی یک زنگ بزنی.

چه قدر دلم برای دادا شگفت نه ایش تنگ شده بود.

- ببخشید. اوضاع زیاد ردیف نبود.

- الان خوبی ؟

- نه. ده روز برای خوب شدنم کافی نبود؛ اما خوب م یشم نگران نباش.

پرسشگرانه م یگوید:

- کاری داشت ی ؟

مکث م یکنم. با دو انگشت شصت و اشاره روی چشمانم را م یفشارم و لب م یزنم:

- م یآی پیشم ؟

- الان؟!

- آره.

لحن صد ایش کمی مشکوک م یشود.

- چیزی شده؟

- نه. مگر قراره چی زی شده باشه؟ فقط زود بیا. در ورودی رو هم باز م یدارم.

با تردید باشه ای م یگوید و بعد از خدا حافظی تلفن را قطع م یکنند. بغضی قدیمی و سنگین در هجر هام جا خوش کرده و راه نفسم را بسته است. تلاشی برای تنفس نمیکنم. چه اهمی تی دارد؟!

وقتی مدام زنگ گریه‌های یاسمن در گوشم اگو م یشود.

وقتی مدام آن تص ویر دست درازی مانی به یاسمن مقابل چشمانم است.

وقتی مدام عذا بوجدان مانند خوره به جانم افتاده و در حال ذر هذره نابود کردن روح من است. من چه اهم تی دارم؟

آدم مس یح را نجات دهم، یاسمن را قربانی کردم. آدم منجی یاسمن شوم، مانی را فراری دادم. آدمم از زندگی خزان بیرون بروم تا آسیب نبیند، بیشتر به روح پاکش زخم زدم.

شاید اگر آخرین قربانی این بازی من باشم، عدالت خدا برقرار شود. با دستانی لرزان، قرصبرنجی که روی میز گذاشت هام را بر میدارم.

نگاهش م یکنم. مستقیم و با دقت. بدون حتی یک بار پل کزدن... آنقدر ای نگونه نگاهش م یکنم که چشمانم میسوزد.

قلبم ضریا نهایش را به هزار رسانده و جهش خون در رگهایم را افزایش داده تنفسم به طرز غیرارادی منظم و راحت و دلنشین گشته و بدنم همچون پری سبک، روی صندلی ساکن شده است.

دستم را بالاتر م یآورم و با لبخند محو، قرص را داخل دهانم م یگذارم. چشمانم را م یبندم. آخرین نگاهم، بزرگترین گناهم!

این دنیا شای د مخلوق ارشد و ستای شبرانگیزت بودم؛ اما آن دنیا دیگر م یان برگ زیدگانت جایی ندارم.

قرص که از هنجر هام پا ین م یروود، زیرلب با خود زمزمه میکنم:

- گرچه م یگویند این دنیا به غیر از خواب نیست.

ای اجل! مهما ننوا زی کن که دیگر تاب نیست.

« مسیح »

موبایل را از گوشم فاصله م یدهم و متفکر به نقط های از ح یاط خیره م یشوم. دوباره آن سردرد لعنتی به سراغم آمده. دستم را با چهر های مجاله روی سرم م یگذارم و با نوک انگشتانم، کمی به پیشانیام فشار وارد م یکنم. صدای بغ ضآلود فرید مدام در گوشم میپیچد و اخمانم را درهم م یکنند.

بعد از ده روز حبس در خانه، ساعت دو نصفهشب زنگ زده و خواسته که بروم پیشش.

من اومدم.

با شنیدن صدای یاس، از افکار ب یسروتهام بیرون م یروم و نیمنگاه خنثی ای به یاس که حالا سارافنی پوشیده و شالی مشکی روی سرش انداخته میاندازم و زیر لب نجوا م یکنم:

- خوش اوم دی.

سرش را به پا ین ما یل م یکنند و بدون ای نکه نزد یکم بی اید م یگوید:

- ببخشید. من یاد م رفت ازتون پ ذیرای ی کنم. بفرما ید تو.

از روی زمین بلند میشوم و درحالی که با دست، گردوخاک نشسته روی لبها سهایم رام یتکانم. به سمتش قدم برم

یدارم و روبه رویش م یایستم و با صدایی که خستگی درش نهفته است میگویم:

- من دیگر بای د برم. اگر حال یاسمن دوباره بد شد بهم زنگ بزن.

با شنیدن این حرف به رسم ادب دوباره تعارف م یکنند:

- شب رو م یموند ید!

با این حرفش یک تای ابرویم را بالا م یدهم. لبخندی لچ، کنج لبانم م ینشیند و چشمانم شیطن تبار، کمی ریز م یشود.

با دیدن این حرکت لب پائینش را به دندان گرفته و خجول، سرش را پائین م یاندازد.

دستانم را داخل جیب کوچک شلوارم فرو م بیرم. درحالی که تنها دستانم درون جیب است م یگ ویم:

- تعارف خوبه؛ اما درست و ب هموقع و به جا.

سرخ میشود. گفت بودم دلم برای خجالت کشیدنش تنگ شده بود؟

نفس عمیق و طولانی م یکشم و با خدا حافظ یای آرام، از خانه خارج میشوم هنگام بستن درب ورودی، خدا حافظی او را هم با آن لحن معصوم و صدای نازک و کودکانه م یشنوم و خدا را شکر م یکنم که هرچه زودتر از خان هاش بیرون آمدم.

ریموت را از جیبم بیرون م یآورم و با فشردن دکمه هاش، درب ماشین را باز کرده و سوار م یشوم.

سرم را با خستگی و رخوت، روی فرمان ماشینم یگذارم و پل کهایم را روی هم قرار م یدهم.

فقط همین امشب را م یخواستم به حال خودم باشم؛ اما گوی نم یخواهند اجازه دهند کمی، فقط کمی آرامش به این جان خسته و رنجور تزریق شود. دادگاه امروز صبح به اندازه کافی برایم سنگیم بود، دیگر تحمل این حال و روز یاسمن و نگران یهای یاس را نداشتم.

حالا هم که باید بروم پیش فرید. با شنیدن صدای مظهرت و گرفت هاش م یتوانم پیشبینی کنم که چه انتظارم را م یکشد. گوی این اتفاقات نمیخواهند رخت بسته و از زندگیام خارج شوند.

با کسلی سرم را از روی فرمان بلند م یکنم و استارت م یزنم. ماشین را حرکت میدهم و به سختی از کوچه باریک و محقری که یاس در آن زندگی میکند بیرون م یروم.

نگاه از ساختمانه ای مخروبه و ق دیم ی م یگیرم و به سمت خانه فرید روانه م یشوم.



« یک سال بعد »

- دوشیزه مکرکه؛ سرکار خانم یاس سعادتی آیا به بنده وکالت م یدهید شما را به عقد دائم آق ای مسیح افراشته، با مهریه یک جلد کلا مال.... مجید، یک دست آینه و شمعدان و چهارصد سکه بهار آزادی در بیاورم؟ وک یلم؟

دست کوچک و ظریف یاس رام یفشارم تا کمی از سرم ای عمیقش کاهش یابد. با این کارم نگاه مظطربش را از روی قرآن باز شده مقابلش به سمت چهره من سرم یدهد.

نمیدانم در نگاهم چه م یبیند که لبخندی شی رین روی ل بها ی کوچکش م یآورد و با لحنی آرام؛ اما محکم م یگوید:

- بله.

نه کسی هست که تبریک بگوی د و نقل بپاشد نه صد ای کل کشید نه ای زنانه در اتاق طنین م یآندازد. تنها صد ای ر یز دست زد نه ای یاسمن خنده های خجالت یاش است که سکوت غذا باور محضر را م یشکند.

دست یاس هنوز در دستم است. عاقد با عجله و بدون ح تی یک تب ریک ساده، شروع م یکنند به خواندن ادامه عقدنامه:

- آق ای مسیح افراشته به بنده وکالت میدهید که شما را به عقد دائم دوش یزه مکرمه سرکار خانم یاس سعادتی با مهریه ذکر شده در بیاورم؟ وکیلیم؟

دست لرزان یاس را روی پ ایم م یگذارم و دست خودم را هم رویش قرار م یدهم. با رضایت لب م یزنم:

- بله.

این بار هم صد ای دست زد نه ای یاسمن در اتاق م پیچد. یاس چشمک زیب ای برای یاسمن ذوقزده م یزند که از چشمان من دور نم یماند.

با اشاره عاقد به سمت م یزش م یرویم و روی چنی دین صفحه مختلف، امضا میکنیم.

عاقد این بار لبخن دی؛ هرچند محو و مصنوعی روی ل به ایش م یآورد و رو به من و یاس م یگوید:



- تب ریک م یگم. انشال... خوشبخت بش ید.

یاس با چهرهای سپا سگزارانه سرش را پا ین م یاندازد. صورتش با آن آرایش م لیح و دخترانه عجیب بر ا یم دلبری م یکنند. نمیدانستم یک دختر با یک لباس ساده سفید، ای نقدر م یتواند معصوم شود و طاقتم را از کفم ببرد.

نگاه به چهره عاقد میکنم و کوتاه، جواب آرزوی خوشبختیاش را م یدهم. چشمم را به یاسمن م یدوزم که امشب گ ویی با آن لباس کوتاه صورتی در زیبایی و معصومیت با خواهرش رقابت م یکنند.

با لبخند دست کوچکش را در دستم ج ای م یدهد و با آن لحن کودکانه و زیبایش م یگوید:

- عمو حالا بریم پ یترا بخوریم؟

مقابل پ ای ش خم میشوم و با عشق پ یشانیاش را م بیوسم. دستم را نواز شوار روی موه ای ط لای یاش میکشم و میگ ویم:

- هرچی تو بگی عموجون.

- م یشه قبلش بری م یک جای دیگر؟

صدای یاس را درست از پشت سرم میشنوم. پرسشگرانه نگاهش م یکنم و لب م یزنم:

- کجا؟

لبانش را کمی به هم م یفشارد و در نه ایت جواب م یدهد:

- بهش تزهرا.

« یک سال قبل »

آرام از پل های خانه فرید بالا م یروم و با نف سنفس زدن، زیر لب به خرابی آسانسور لعنت م یفرستم. اگر به خاطر نگرانی از حال بد و صدای پریشان فرید نبود، پنج طبقه را بالا نمیآمدم و یک راست به سمت خانها م راه م یافتم.

نفسعمیق بلند و طولانی ی م یکشم و مقابل واحد فرید میا یستم. طبق گفته فرید درب باز است.

بدون درآوردن کف شهایم، درب را هول م یدهم و بیصدا وارد خانه م یشوم. نگاهم را دورتادور خانه مرتب و تم یز فرید م یچرخانم و با کمی مکث، بلند م یگویم:

- فرید! داداش کج ایی؟

چند قدم برم یدارم و وارد آشپزخانه م یشوم. با دیدن فض ای خالی آنجا و نشنیدن صد ایی از جانب فرید، بلندتر از قبل صدای ش م یزنم:

- فرید کجای ی؟ حالم خوب نیست ب ای دزود برم!

سکوئی که خانه را زیر سلطه خود برده کمکم ابروه ایم را ب ههم نزد یک م یکنند. صد ایی آب از حمام یا دستشویی نمیآید و غ یرممکن است که این ساعت از شب ج ایی رفته باشد؛ آن هم با وجود ای نکه مهمان دعوت کرده است.

م یخواهم از آشپزخانه خارج شوم که نگاهم به کاغ ذی که روی م یز است و گ لدان کاکتوس موردعلاقه فرید رویش قرار گرفته م یافتد.

راهم را به سمت م یز کج م یکنم. کنجکاوانه کاغذ را از زیر گ لدان بیرون م یکشم و نگاهم را به خ طهای نق شبسته ر ویش م یدهم.

ناگهان اخ مهایم از هم باز م یشوند و قلبم از تب و تاب میافتد. گوشم سوت ی م یکشد و من تازه میفهمم که عرقی سرد روی کمرم نشسته است.

به خودم م یآیم. ف ریادی م یزنم و با سرعت خودم را به اتاق خواب فرید م یرسانم. با دیدن جسم ب یجان و خوابید هاش روی تخت، ناگهان سقوط م یکنم. جسمم سقوط م یکنند... روحم سقوط م یکنند... قلبم سقوط م یکنند... دنیا مقابل چشمانم م یچرخد و نعره من از ناباوری بلند میشود.

دستم را روی صورت سرد و کبودشده فرید م یگذارم تا باور کنم این کابوسی را که عجیب طعم مرگ م یدهد. نمیتوانم

طاقت بیاورم. قلبم گ ویی ایستاده و دیگر نبض ندارد.

نعره م یکشم. فریاد م یزنم. وسایل اتاق را پرت م یکنم. حجم سنگینی در هجر هام محصور شده که مقابل تنفسم را گرفته است.

دستانم را روی صورتم م یگذارم و درحالی که سرم را به دیوار پشتم تکیه م یدهم، با صدایی گرفته و چشمانی

نمدار لب م یزنم:

قلم: لیمیا میرزائی
niceroman.ir

- چهار کردی فرید...

شاخه‌های رز و مریم را در دستم جابه‌جا م یکنم و شان هبه‌شانه یاس در قبرستان قدم م یزنم. سکوت و خالی از سکنه بودن قبرستان در این گرمی طاق تفرسا حس بدی بهم م یدهد.

تمام فضایی ای نجا من را به یک سال قبل میبرد و روزه ای خاکستری گذشت هام را بهم یادآور م یشود. گویی حس یاس هم همین است؛ چون با صدایی که گویی از قعر یک چاه بلند م یشود میگوید:

- خوب شد یاسمن موند تو ماشین.

تنها به تکان دادن سرم اکتفا م یکنم. دلم نم یخواهد سکوت ای نجا را بشکنم. هرچه به قبرب هترین دوستم نزدیک م یشوم، فکرم منقبضتر م یشود. حجم زیادی هوا در شش‌هایم است که توانایی بیرون فرستادنش را ندارم.

با ایستادن من، یاس هم در سکوت میایستد. چشمم را به نوشته‌های نق‌شسته روی سن‌گقبرم یدوزم و آرام روی زمین زانو م یزنم. بدون ای نکه نگران باشم لباس داماد یام کثیف یا خاکی شود.

یاس هم م ینشیند. گویی برای او هم کثیف شدن لباس سفیدش که حکم لباس سعروس را برایش دارد مهم نیست. دستم را روی سن‌گقبرم یکشم و گلهای را روی صورتم م یگذارم.

در دلم مخاطب قرارش م یدهم:

- سلام داداش ب ی معرفت. حالت چ هطوره؟ هر هفته پن جشنبها م یامدم پیشت؛ اما این بار س هشنبه اومدم. م

یدونی امروز چه روزیه؟ روز عروسیمه. درسته خبری از تالار و ماشی نعروس و ی ک مجلس پر زرقوبرق نبود؛ اما عجیب جایی خالیات حس شد. کاش این جای خالی رو به ما اجبار نم یکردی و تا تهش باهامون م یموندی. کاش

حداقل یک ذره هم به فکر من و خانوادهات و خزان بودی. دختر خوبی بود؛ اما رفت کانادا. گفت نمیتونست ای نجا رو بدون تو تحمل کنه؛ ولی نگران نباش. هواش رو از دور دارم.

دستم را بار دیگر روی سنگ قبرش م یکشم و بعد از خواندن فاتح ه ای، از روی زمین بلند م یشوم. یاس هم در سکوت بلند م یشود و مقابلم م یایستد.

چشمان قهوها یا ش خیس از اشک شده و ل بها ی کوچک رژ خورد هاش لرزش خفیفی گرفته است.

دستانم را روی شان هها یش م یگذارم و لب م یزنم:

- خوبی؟

سرش را آرام تکان م یدهد و لبخندک مجانی م یزند. نگاهم را به لبان سرخش سُر م یدهم و نجوا م یکنم:

- کجا ب ریم؟

دستانش را زیرچشمانش م یکشد.

- اول یاسمن رو بب ریم رستوران، بعدش بریم خونه.

نگاه از لبانش برنم یدارم.

- پس تا بریم خونه شب شده.

این را م یگ ویم و لبهائیم را روی پیشانیش م یچسبانم. نمیبوسم. تنها فشار م لایمی بهش وارد م یکنم و بعد از چند ثانیه فاصله م یگیرم.

س ربیع و با استرس نگاهش را به اطراف م یدوزد تا مطمئن شود کسی در ای نجا حضور ندارد. افکارش را متوجه م یشوم و درحالی که دستش را م یکشم و با خود به سمت بیرون قبرستان م بیرم م یگویم:

- مطمئن باش اگر کسی بود جل وی خودم رو م یگرفتم.

دستم را با رخوت و بیحسی روی سرم میگذارم و فشارم لایمی به شق یق ههای م وارد میکنم. آفتاب شدید شهریورماه دق یقا روی سرم میتابد و به حال بدم دامن میزند.

قبرستان شلوغ است. نوای نوحه از دو طرف به گوشم می‌رسد و توده گلویم را حجبی متر می‌کند. گیج شد هام. سمت راستم مراسم هفتم ب هترین رف یقم گرفته می‌شود و سمت چپم مراسم سوم پدرم.

در سمت راست، خزان و یاس و خانوادۀ فرید در حال گریه و زجه زدن هستند و در سمت چپ چندین نفر از دوستان و فام یلان پدرم با بیمیلى سر قبرش ایستاده اند.

دلم به حال پدرم میسوزد. حتی کسی رقبت نم‌یکند چند قطره اشک برایش بریزد. اصلاً مُرده اعدا شده را چه به اشک ریختن!

نمیدانم به کدام سمت حرکت کنم. پدرم یا فرید؟ کجا حضور داشته باشم؟ بروم مادر فرید را از روی سن گقبر فرید بلند کنم یا خودم را دلداری دهم؟

بروم به عنوان ت کفرزند منصور افراشته در مراسم ختمش حضور داشته باشم یا بغض بدخیم گلویم را محار کنم؟

چشمانم را میبندم و روی زمی ن مینشینم. دگمۀ بالایی پیراهن مشک یا م را باز می‌کنم و آرنجم را با درماندگی روی زانوه ایم میگذارم. اشک تا پشت پل که ایم نفوذ میکند؛ اما نمیچکد.

سردرد امانم را بریده. بدنم گوی دارد با سردرد به این زندگی نکب تبار و سگ یام واکنش نشان می‌دهد. دارد خودش را به در و دیوار می‌زند که بگوید لب ریز شده و دیگر گنجایش ماندن ندارد.

- حالتون خوبه؟

صدای نگران و پر بغض یاس را در چند سانت یمتر یام میشنوم. آرام پل کهایم را از هم فاصله می‌دهم و تصویر تارش را می‌نگرم. سرم را تنها به نشانه «نه» تکان می‌دهم و دوباره چشمانم را میبندم.

- م یخواید برید تو ماشین؟

چیزی نمی‌گویم. سردردم آنقدر شدید است تنها دلم می‌خواهد سکوت کرده و چشم روی هم گذارم. صدای نگرانتر از قبلش بلند می‌شود:

- شنیدید چی گفتم ؟

دوباره سکوت را بر میگزینم. بدون ای نکه خودم بخوایم اخمهایم درهم گره خورده و دستانم مشت شده است. صدای نوحه در مغزم اکو می شود و این گ یچی و درد را به اوج خود م پیرساند.

این بار یاس با بغض و کمی چاشنی کلافگی نجوا میکند:

- مسیح!

چشمانم ناخداگاه از شنیدن لحنش باز م میشوند. کم پیش پیش م یاید اسمم را بدون هیچ پسوند و پیشوندی صدا کند. اشک در چشمانش حلقه بسته.

چه قدر حسادت م یکنم به ای نکه م بتواند ای نقدر راحت اشک ب ریزد و نگران زیر سوال رفتن مرد بودنش نباشد. خدا لعنت کند کسی را که گفت مردها گ ریه نم یکنند. خدا لعنتش کند...

ل بهایم را از هم فاصله م یدهم و تنها نجوا م یکنم:

- گفته بودی م یتونی سردردم رو خوب کنی.

از ای ن جمله ناگهان یام شوکه م یشود؛ اما منظورم را م یفهمد که به آن شبی که در ویلا بودیم اشاره م یکنم. به چشمانم م ینگرد و بعد نگاهش را به جمعیت حاضر در قبرستان م یدوزد.

چیزی نم یگویم و منتظر م یمانم تا عکسالعملی نشان دهد. دوباره دیدگانش را به چهره من سُر م یدهد. شاید از دیدن حال زارم به خودش میآید و زمزمه م یکند:

- م یتونی سرت رو بذاری روی پام ؟

م یتوانم؟! من دارم برای ای نکه لحظ های از این سردر خلاص شوم ل هله م یزنم. در سکوت دراز میکشم و ب یتوجه به داغی بیش از حد خاک، سرم را روی پای یاس م یگذارم.

حتی به جمعی ت در قبرستان هم توجه نمیکنم و نگران نیستم که با خود چه فکره ای ممکن است بکنند. چشمانم را م ببندم و اجازه م یدهم تا کار نیمهکار آن شب در ویلا را تمام کند.

دستان ظریف ش را در بین موه ای آشفته هام فرو م یبرد و کف سرم را دورانی نوازش م یکنند. سکوت کرده؛ اما دستش لرزش کمی دارد که پوست سرم کاملاً آن را متوجه شده. هنوز سردرد دارم. حالمت غیبری نکرده و شاید حتی ب ه خاطر گرمای بی ش از حد خاک بدتر هم شده است. دستان یاس هم نم ی تواند معجزه کند. او هم نمیتواند درد چندیدن و چند سال هام را تسکین دهد.

یک ربع م یگذرد. نه من حرفی زد هام، نه یاس نوازشهای ش را تمام کرده. خسته م یشوم. سرم را از روی پای یاس بلند م یکنم و به چشمان پرسشگرش م ینگرم.

گویی م یخواهد تا اثر کارش را ببیند و یا حتی از زیانم بشنود. به لبها سها یش نگاه م یکنم. کاملاً خاکی شده. یک ربع تمام سرم روی پاهایش بوده و هیچ اعتراضی نکرده.

بدون ای نکه نگاه از لبهای خاک یا ش بگیرم م یگویم:

- سردردم خوب نشد.

شاید ای نبار هم با ید به سیگار برگم پناه ببرم. مکثی م یکنم و دوباره ادامه میدهم:

- ولی ممنون.

این رام یگ ویم و از روی زمین بلند م یشوم تا به سمت ماشینم حرکت کرده و سیگاری روشن کنم. سردرد امانم نداد تا بیشت ر بمانم و بهش بگ ویم ممنون بابت ای نکه لبها سها یت را ب ه خاطر من خاکی کردی.

به خاطر ای نکه بدون توجه به زمان و مکان و حرف مردم هما نجا تلاشت کردی تا حالم بهتر شود. به خاطر اینکه اجازه دادی سرم را روی پاهای ت بگذارم.

ممنون...

**

یاس کلید را درون قفل درب م یاندازد و با یک چرخش آن را باز م یکنند. با خستگییاسمن خوابیده را در آغوشم جابهجا م یکنم و وارد فضای تاریک و ساکت خانه م یشوم.

یاس چرا قها را روشن م یکنند و من بیحرف به طرف اتاق یاسمن راه م یافتم.

با احتیاط برای ای نکه بیدار نشود، روی تخت م یگذارمش و بالشت را زیر سرش مرتب م یکنم. کمی تکان میخورد و چیزی نامفهوم زیر لب نجوا میکند؛ اما بیدار نم یشود.

دستی به لباسه ای م یکشم و از اتاق صورتی و پراز عروسک و اسباب بازیاش بیرون م یروم.

نفسم را با شدت فوت کرده و با قدمهایی آهسته به سمت اتاق مشترک خودم و یاس حرکت م یکنم. با دیدن یاس که مقابل آینه نشسته و شال سفیدش را از روی سرش برداشته، لبخند محوی که سریع روی لبهایم م ینشیند را کنترل کرده و با لحنی آرام مخاطب قرارش م یده‌م:

- برو لباسه‌های یاسمن رو عوض کن .

نگاهم نم یکنند. درحالی که لب پایش را به دندان گرفته، در سکوت سرش را تکان م یدهد و سریع از اتاق خارج م یشود. لبخند کج‌اندکی عمیقتر م یشود از دیدن نگاه دزدیده‌ای یاس.

روی تخت م ینشینم و کتم را درم یآورم. نگاهم ناخداآگاه سمت صفحه‌ساع تمچی بزرگ کشیده م یشود. عقربه کوچک روی عدد دو، جا خوش کرده. مطمئن‌آک می دیر است برای اولین ه ماغوشی من با همسرم؛ اما حس م یکنم که امشب دیگر درحال لبری ز شدن هستم.

سخت است دختری مانند یاس در خانهاش باشد و تو مجبور باشی ح‌ریمش را حفظ کنی و حتی بعضی شبها برای ای نکه داستان درست نشود و کار دست خودت و آن دختر ندهی، تا صبح در خیابانها پرسه بزنی.

امشب گرچه دیر است؛ اما تا صبح ب ای د تقاص آنهمه کلافگی و کنترلهای بیش از حد خودم را از یاس بگ یرم.

نمیدانم چهقدر م یگذرد که با دیدن حضورش درست مقابلم، رشته افکارم از هم جدا م یشود و نگاهم به چهره قرمزشد هاش سُر م یخورد. در آتش شرم م یسوزد و استرس در چشمانش ب یداد میکند. ناخداآگاه دستم را روی لب صور تیاش م یکشم و نوازشوار آن را حرکت م یده‌م.

داغ داغ است. درست مانند دست من... وجود من... درون من... دیگر طاقت از کف م یده‌م و دستانم را پشت

گردنش م یگذارم و زمزمه م یکنم:

جی زی تا طلوع نماند ه
- امشب رو تا صبح بیداریم.

و بعد لبم را به پیشانی‌ش م یچسبانم و امشب را این بوسه آغاز میکنم.

دگم ههای پیراهنم را دانه‌دانه باز کرده و بدون توجه به یا سی که در آشپزخانه در حال کارکردن و شستن ظرفهاست،
روی کاناپه یله م یکنم. مقیاس خستگی چ یست؟ دیگر خستگ یسنجم به ته گنجایش خود رس یده.

امروز دو پاکت سیگار را در کسری از ثانیه دود کردم و مراسم ختم نزدی کت رین افراد زندگیام را با چشم خود
دیدم. نم یخواستم بینشان یکی را انتخاب کنم. هم مراسم هفتم فرید و هم مراسم سوم پدرم را در خانه خودم
گرفتم.

با ای نحال شلوغ نبود. صدای گ ریه بی شتر از جانب خانواده فرید و خزان به گوشم م یرسید و به حال خراب
و اعصاب ویرانهام پرو بال م یداد.

دوستان پدرم هم با بیمیلی روی مبل نشسته بودند و برای پایان مراسم لحظ هشماری م یکردند. شاید هم زیر لب
خود را بازخواست م یکردند که ا یکاش پا به مراسم ختم یک اعدای نم یگذاشتن د.

تنها یاس در این ب ین مدام در تکاپو بود. از مهمانها پذیرایی م یکرد، به مادر فرید دلداری م یداد، خزان را آرام م یکرد
و در نهایت با چشم، مراقب من بود. فکر نمیکردم ای نقدر همراهم باشد.

شاید او هم به رخوت و حال گیجم پی برده بود که ترجیح داد کمکم کند. تنها کاری که توانستم برا یش انجام دهم ای
ن بود که یاسمن را ای نجا بیاورم تا در نبود خواهرش در خانه اذیت نشود.

- آقا مسیح.

حلالزاده است. صدای ش من را از افکارم بیرون م یکشد و چشمانم را باز م یکنند.

نگاهش م یکنم. خستگی در ت کتک اجزای صورتش فریاد میزند و حس شرمندگی یام را تحریک م یکنند.

سکوت و نگاه خ یرهام را که م ببیند میگوید:

- کاری ندا رید من برم خونه؟

یادم است همیشه فکر م یکردم این دختر ضعیف از پس هیچ کاری برنم یاید و جز گریه و درماندگی چی زد یگری بلد نم یباشد؛ اما الان به وضوح میبینم که قلب مهربان و دل کوچکش چه کمکی به من کرده است. همین بس است، نه؟!

اگر یاس نبود امکان نداشت مراسم ای نقدر خوب و آرام برگذار شود. ل به ای چسبیده بهمم را از هم فاصله م

یده م و با خست هترین لحن ممکن زمزمه م یکنم:

- امشب بمون. خی لی خسته ش دی.

- لبخند بیجان و ب یعلتی م یزند.

- نه. فردا باید برم سرکار.

ابروه ایم بالا م یروود. تکیهام را از کانابه برم یدارم و درحالی که مستقیم به چشمانش نگاه م یکنم میگ وی م:

- کار م یکنی؟!

- آره دیگه.

- چه کاری؟

- منشی دندو نپزشکیام.

بیحرف سرم را به نشانه تفهیم تکان میدهم؛ اما نگاه از صورتش برنم یدارم. چهر هاش مانند گچ سفید گشته و

ضعفش را به رخم میکشد.

م یخواهد از روی کانابه مقابلم بلند شود که لب م یزنم:

- یاسمن رو از اتاق بیار. من م یرسونمتون.

م یخواهد به رسم ادب یا شاید هم عادت، اعتراضی کند که با بیحوصلگی م یگویم:

- یاس حوصله تعارف ندارم. بیا پا ین منتظرم.

این را م یگ ویم و بدون نگا هکردن به چهر هاش به سمت درب ورو دی حرکت م یکنم.

« یاس »

دستانم را با درد روی شکمم م یگذارم و لبم را با دندان میگزم. گ وپی غلتکی در شکمم در حال تکا نخوردن است. اشک در چشمانم حلقه بسته و بدنم خودش را درست مانند دیشب منقبض کرده. تق ربا تا ساعت شش صبح بیدار بودیم و من جسمم را تقدیم مسیحی کردم که خیلی وقت است سند روح و قلبم به نامش خورده است. مسی حی که دیشب بهم حس خوب ارز شمند بودن را داد و زنانگ یام را به اوج خود رساند.

درست است م یتر سیدم، درست است خیلی درد کشیدم، درست است بدنم منقبض شده بود و لرزش کمی پ یدا کرده بود؛ اما دستان نواز شگر و نگاه لبری ز از گرم ای مسی ح برای م تداعی عشق بینمان بود.

عشقی که باعث شد مسیح با دیدن حال بدم، من را تا یک ساعت در آغوش بگیرد و با نجواه ای آرام شبخیش آرامم کند.

آن لحظه نه درد و خونریزی برایم مهم بود، نه رابطهای که کامل انجام نشده، تنها چیزی که ارزشش پررنگتر از همیشه به چشم آمد، حس مسی ح بود.

با درد شدی دی که در شکمم م بیچد، لبخندی که ناخداگاه روی ل بهایم نق شبسته را جمع میکنم و از ته دل «آخ» آرامی م یگویم که بی شتر به ناله شباهت دارد.

ساعت نزدیک نه صبح است و من از فرت درد خوابم نم یبرد. م یغلتم و روی پهلوی راستم دراز م یکشم. مسیح پشت به من خوابیده و ملافه را تا روی کمرش بالا کشیده.

دستم را ناخداگاه و بیدلیل روی کتف میگذارم. دیشب به این پی بردم که لمس پوستش چ هقدر م ی تواند بر ایم جذاب باشد. با ای ن کارم کی به خودش م یلرزد و تکانی م یخورد.

از ترس ای نکه بیدارش نکنم، س ریع دستم را از روی بدنش برم یدارم و نگاهم را منتظر بهش م یدوزم. بر میگردد و رو به من غلت م یزند. چشمانش هنوز بست هاند. م یخواهم نفس راحتی بکشم که با شنیدن صدایش چشمانم درشت م یشود:

- درد داری؟!

چشمانش هنوز بستهاند و صدا یش اصلا خوا بالود نیست. مشخص م یباشد که خیلی وقت است که از خواب بیدار شده. سرم را کمی در بالشت فرو م بیرم و با عجز نجوا م یکنم:

- آره، خیلی!

پل کهایش آرام از هم فاصله م یگیرند و تیلهه ای رنگ شبش نم ایان م یشون د. بیهیچ عک سالعملی، مست قیم و دقیق به چشمانم نگاه م یکند.

- برات کچی درست کردم. بیارم برات ی ا م یآی آشپزخونه ؟

متعجب و گنگ نگاهش م یکنم. مسی ح بریم کچی درست کرده؟ کی؟ من چ هطور نفهمیدم؟ لبخندی کج و محو با تر دید روی ل بهایم نقش م یبندد و حس نبود مادرم را در این زمینه ک مرنگتر م یکند. با قدردانی و گون هه ای رن گگرفته لب م یزنم:

- کی؟ من چرا نفه میدم؟!

درحالی که یک دستش زیر سرش است، دیگری را از زیر ملافه بالا م یآورد و روی موهایم م یکشد.

- خواب بودی. من اصلا نخوابیدم، از ت وی اینترنت طرز تهیهایش رو درآوردم.

خودش را بهم م ای ل م یکنند و بدنش را به بدنم میچسبانند. ادامه م یدهد:

- ای نقدر سردرد داشتم که اصلا خوابم نبرد.

و ش اید این چشمان قرمز شده و اخم ع میق بین ابروه ایش به همین شهادت میدهد.

دستم را روی شقیهایش م یرسانم و هما نجا مکث م یکنم. این سردردها کی میخواهد دست از سر شوهرم بردارد نم یدانم. با غم نگاهش م یکنم و لب م یزنم:

- ممنون بابت کچی.

چشمانش را م یبندد. و با صدایی آرام و لحنی آرا متر زمزمه م یکند:

- ممنون بابت دیشب.

* * *

با شوک و ناباوری به کارگره ای که هرکدام وسیل های از خانهام را به دست گرفته و درحال بیرون ریختن از خانهام هستند م ینگرم. سرم گیج م یروود و چیزی در دلم تکان م یخورد.

یاسمن باگ ری ههای بلند و جیغه ای متعدد و گو شخراش، پشت من ق ایم شده و لباسم را به چنگ م یکشد. همسای هها همه در کوچه تجمع کرد هاند و دارند در سکوت به بیپناهی من نگاه میکنند.

همین هم مانع ای ن م یشود که پیش آقا یغلامی؛ صاح بخانهام بروم و با التماس چند روزی ازش وقت بخواهم. آدم مغروری نیستم؛ اما در این یک مورد دیگر صد ای اعتراض غرورم بلند م یشود.

شاید بر ای هم ین سکونتم است که آق ایغلامی خودش دس تبهار شده و سمتم م یآید.

- چند ماهه عین خیالتون نیست که کر ایهتون عقب افتاده. گفتم پدر و مادرت مردن، بجهتیم تو خونه داری، یک دختر تنه ای؛ اما صبرم دیگر حدی داره. یک ماهم که کلا معلوم نبود کجا ج یم شده بودی. همسای هها گفتن با یک ماشین مد لبلا م یآی و م یری. خدا میدونه چهکار ای داری میکنی.

دستانم ناخدا آگاه مشت شده و دندا نهایم قفل م یشود. در صدم ثانیه آتش خشم در وجودم زبانه م یکشد. نه بهخاطر لحن تهم تگونهاش؛ بلکه بهخاطر لفظ « بچ هیت یم».

نمیتوانم د یگر خودم را کنترل کنم. نم یتوانم و نم یخواهم. بگذار یک بار هم که شده به حرف مسیح اعتماد کرده و خشمم را بروز دهم. با چشمانی به خون نشسته رو به آقا یغلامی فر یاد میزنم:

- آق ای محترم به شما چه ربطی داره که ت وی کاره ای من دخالت م یکنید؟ صاح بخونهام هستید، نه سرپرستم.

به یاسمن اشاره م یکنم.

- ای ن دختر بچ هیت یم نیست. پدر و مادر نداره؛ اما هنوز یت یم نشده. تا وقتی من هستم نمیذارم کسی بهش بگه

بجهتیم. شما هم هرکاری دلتون م یخواد بکنید. وس ایلم رو بری زید بیرون. من و خواهرم ت وی خونه همچین آدمی نمون یم بر ای خودمون هم بهتره.

این را م یگ ویم وب یتوجه به نگاه مبهوت و ش اید هم خشمگین آقا یغلامی، دست یاسمن را م یکشم و از خانه فاصله م یگیرم. پ چیچهای مردم بلند میشود. اهم یتی ن میدهم و آرا مآرام از کوچۀ با ر یک و ویرانهمان دور م یگردم.

صد ای یاسمن قطع شده؛ اما گری ها ش نه! حتی نم یتوانم دلدارباش دهم. حتی نمیتوانم آرامش کنم. حتی نم یتوانم مانع ترسش شوم.

ساعت نزد یک شش عصر م یباشد و من و یاسمن در سکوت قدم م یزنیم. چه کسی م یداند زیر پوستۀ این شهر چه اتفاقاتی دارد م یافتد؟ این مردمانی که هرکدام با مشغله، بیتفاوتی، لبخند، اخم و یا ش اید عصبانیت از کنار م یگذرند از حس و حال من با وجود خوهری که در پنج سالگی بهش دست درازی شده چه م یدانند؟

پوزخند میزنم. همس ایها راپورت من را به صاح بخانها داد هاند. میترسند آنجا را به خانۀ فساد تب دیل کنم؟ آنجا هم ی نظوری حکم خانۀ فساد را دارد. فساد یعنی چه؟ وقتی ای نگونه با ی ک نگاه، دختری را محکوم م یکنند فساد نیست؟ وقتی ب یدلیل و مدرک قضاوت م یکنند فس اد نیست؟

این همسای هه ای که رفت و آمد من با ماشین مد لبالای مسیح را چک م یکردند، کجا بودند زمانی که خواهرم را از خان همان دزدیدند؟ کجا بودند زمانی که از فرت ب یکی مجبور بودم به خواستۀ فرید پا دهم؟ کجا بودند زمانی که یاسمن با جیغ و گ ریه خانه را روی سرش م یگذاشت و دیوانهوار خودش را به در و دیوار م یکوباند؟

آهی عمیق از قعر وجودم م یکشم و نگاهم را به ساختمان روبهرویم م یدهم. تنها جایی که حس م یکنم من را م یدیرد ا ی نجاست. خانۀ مسیح...

زنگ خانه را با یک فشار کوچک به صدا درمیآورم و خودم را برای توضیح آماده م یکنم.

- یاس...

صد ای متعجب م سیح از آیفون به گوشم م یرسد. سابقه نداشت این موقع از شبانهروز پیشش بروم. معمولا همیشه بعد از اینکه از مطب تعطیل م یشدم، ابتدا به خانۀ او م یرفتم و برای ش غذا درست م یکردم و یا گاهی دستی به سر و گوش خانهاش

م یکشیدم. او هم بعد از اتمام کارم من را به خانها م یرساند. گاهی هم دنبالم م یآمد تا با هم یاسمن را پیش روا شناسش ببریم.

چی زی تا طلوع نماند ه

این روزها حالش تعریفی ندارد و حتی شرکتش هم رو به ورشکستگی ست. و وظیفه خودم م بدانم به پاس تمام حمای
تھایش در این روزه ای عجیب و خاکستری کنارش باشم.

صدایم را صاف م یکنم و لب م یزنم:

- م پشه در رو باز کنی؟

چیزی نم یگوید. تنها صدای تی ک باز شدن درب به گوشم میرسد. دست یاسمن را سف تتر میگیرم و با قد مهایی
آهسته و سری که اتوماتی کوار پا ین افتاده وارد خانه م یشوم.

حیاطش دیگر آن طراوت و زیبای و جلال چند ماه پیش را ندارد و حس دلچسب همیشگی را به بیننده نم یدهد.
مسیح با چشمانی لبریزشده از کنجکاو ی پشت درب ایستاده و منتظر به ما چشم دوخته.

مقابلش قرار م یگیرم. دست کوچک یاسمن را بی شتر م یفشارم و با صدای آرام و ضعیف «سلام» م یکنم. جوابم را با
سکوت م یدهد و من همچنان سرم فرو افتاده است.

خجالت و غرور باعث شده که نتوانم حرفی به زبان آورم و یقینا مسیح هم این را فهمیده است که اتفاق ناخواسته و بد
ی افتاده. چند ثانیه سکوت حک مفرماست که مسیح نجوا م یکنند:

- چی شده یاس؟

زیانم را روی لبها یم م یکشم. با وجود غرور دختران هام ک می سخت است گفتنش؛ اما در همان حالت با تردید
جوابش را م یدهم:

- صاحب بخونهام... بیرونمون کرد...

به نظرم همین یک جمله کافی ست تا مسیح خودش همه چیز را متوجه شود.
نمیخواهم بی شتر ادامه دهم.

- حالا سرت چرا پائینه؟

عکس العملی نشان نمیدهم. تهمانده غرورم به حال اسفناکم دهنکچی م یکنند و این درمانده شدم را به رخ م میکشد.
ناگهان دست مسیح روی چانهام قرار م یگیرد و سرم را با سرعت و شاید هم خشونت بلند م یکنند.

نگاهم به چشمان سیاهش م ینشیند که گوی دارد با منظور بازخواستم م یکند. اخم بین ابروه ایش مانند ه میشه پاورجاست و هنوز دست داغش را از روی چانهام برنداشته است.

- سرت رو ای نظوری پا ین نگیر. ب هدرک صاح بخونهات بیرونهت کرد. این دیگه سر پا ین انداختن داره ؟

ل بهایم را م یخواهم از هم باز کرده و حرفی به زیان آورم؛ اما هی چچیز در ذهنم نیست تا جواب این جمله هرچند تند؛ ولی پر معنا را بدهد. تنها لبخندی از اعما قوجودم روی لب م یآورم.

بعد از لختی درنگ روی چهر هام، نگاه از چشمانم میگیرد و سرش را پا ین م یاندازد تا با یاسمنی که در سکوت به حرفه ا یمان گوش سپرده صحبت کند. کنارش زانو م یزند تا همقدر یاسمن شود. دستی به موه ای بافت هشداهش م یکشد و نجوا م یکند:

- حال تو چ هطوره عمو ؟

یاسمن هنوز بغض دارد. شای د نتواند با من حرف بزند؛ اما مسیح خوب خودش را در دل خواهر کوچکم باز کرده است.

- عمو من م یترسم.

س ربیع نگاهم را به یاسمن م یدهیم. میترسد؟! مسیح نی منگاهی از سر کنجکای وی بهم م یاندازد و دوباره رو به یاسمن م یگ و ید:

- از چی م یترسی عمو ؟

یاسمن دستش را از دستم بیرون م یکشد و به طرف مس یح م ای ل م یشود. بغض دارد.

- عمو ی کدفعه اومدن تو خون همون.

با این حرف یاسمن لبم را گاز م یگیرم و آبدهانم را به زور قورت م یدهیم. به که بگویم چهطور از لحن بغ ضآلود و ترسیده خواهر کوچکم شرمنده م یشوم ؟

مسیح ب یحرف، تنها یاسمن را در آغوش م یگیرد و با نگاهش من را میکاود. اخمش عمق یافته. در همان حالت

زمزمه م یکند:

چی زی تا طلوع نماند ه

- صاح بخونهات ک لید داشت ؟

سرم را به نشانه مثبت تکان م یدهم و م یگویم:

- قبلش چند بار گفته بود کرای هتون عقب افتاده و اگر تس ویه نکنیم مجبور م یشه بیاد خونه رو تخلیه کنه؛ اما امروز حر فهای دیگری هم م یزد.

پرسشگرانه نگاهم میکند. یاسمن را از آغوش ب یرون میکشد و درحالی که از روی زمین بلند میشود م یگ و ید:

- چی م یگفت مگه ؟

دیگر چه دلیلی دارد گفتنش ؟

- مهم نیست.

نگاهش را به ت کتک اعض ای صورتم سوق م یدهد و بهم نزد یک م یشود. عطر تلخش شام هام را نوازش میکند که م یگوید:

- مهم نیست که باعث شد تو بدون آوردن حتی وسایل شخصیات بی ای ای نجا ؟ تیز است. دروغم را متوجه م

یشود. ک می بیشتر نزدیکم میآید و رو به رویم قرار م یگیرد. انکار دیگر فایده ای ندارد.

- مثل ای نکه همس ایهاها به صاح بخونهام گفتن من با ی ک ماشین مد لبلا رفت و آمد م یکنم. خب من هم یک دختر تنها هستم و هم ی نظوریاش حرف پشت سرم هست.

بهخصوص تو ی مح له ما که از کوچ ی کت رین چیزا هم یک چیز درم یآرن.

نگاهش ب ین دو چشمانم درگردش میباشد. نیمنگاهی به یاسمن م یاندازد و دوباره رو به من زمزمه م یکند:

- شما ب رید داخل من یک سر برم محلتهون.

- م یخوای چهکار ک نی ؟

چیزی نم یگوید و بیتوجه به من وارد خانه م یشود. چشمانم از تعجب باز م یماند. به همراه یاسمن به داخل خانه حرکت م یکنم و پشت سر م سیح به اتاقش م یروم. از کمد لبای سهای ش یک شلوار و پیراهن مش کی برم یدارد تا با لبای سهای خانگ یاش عوض کند.

منی را که در چهارچوب درب ایستاد هام مخاطب قرار م یدهد:

- برو ب یرون.

بیتوجه به لحن دستور یاش م یگویم:

- چرا م یخوای بری محل همون ؟

نگاهم م یکنند. بیرون نرفتنم را که م یبی ند، بیتوجه به من تیشرت مشک یاش را با یک حرکت از تنش در میآورد و روی تخت م یاندازد. با این کارش سریع نگاهم را م یگیرم و از اتاقش خارج م یشوم.

گرهای ک مرنگ و محو بین ابروه ایم پدید آمده. مقابل اتاقش ایستاد هام به آن اتاقی که مدتی من درش بودم نگاه م یکنم. نامردی ست اگر بگ ویم دلم برای این اتاق تنگ نشده.

برای آن روزه ای که مسیح سرب هسرم میگذاشت و من تنها سرخ و سفید م یشدم از شرم و خجالت.

چند ثانی های به هم ین شکل م یگذرد که مسیح با لبای سه ای بیرون و سویچ به دست از اتاقش خارج م یشود. با دیدن من که به درب آن اتاق چشم دوخته بودم، نگاهش را یک لحظه به هما نجام یدوزد و رویش مکث م یکنند.

سویچ را در دستش جابهجا کرده و دوباره نگاهش را به من م یدهد. نمیدانم در چهر هام با آن اخم م لایم و نگاه کنجکاو و نگران چه م ببیند که با لحنی آرام م یگ وید:

- زود برم یگردم.

این را م یگ وید و بدون ای نکه فرصت گفتن حرف یا اعتراضی را بهم بدهد از پلهها پا ین م یروود و من دوباره نگاهم با سرکشی به آن اتاق کش یده م یشود.

روی کاناپه م ینشینم و با استرس دست انم را در هم گره م یزنم. نوک انگشتانم یخ کرده و پوست لبم ب هوسیله دندا نهام کنده شده. شب شده و هنوز مسیح ن یامده است.

موبایلش خاموش می باشد و همین هم به نگرانی و دلشور هام م یافزا ید. نمیدانم کجاست. نمیدانم چرا رفت پیش صاحبخانها م. نم یدانم اگر تا صبح نیا ید ب ا ید چهکار کنم.

نگاهم را دوباره به ساع تدیواری بزرگ روبهرویم م یکشانم. عقرب هها دو شب را نشان م یدهند و نیامدن مسیح را بهم یادآور م یشوند.

از روی کاناپه بلند میشوم و شروع م یکنم به قد مزدن در خانه. استرس در وجودم زیانه م یکشد و نم یگذار د که لحظ های روی پا بند شوم.

ناگهان با شنیدن صدای چرخش کل ید روی درب ورودی، نگاهم را به مسیحی میدوزم که با خستگی و لباسهائی که خاک ی شد هاند، در چهارچوب ج ای م یگیرد.

من را ن دیده؛ اما من با دیدن قامت رشیدش ت کتک سلولهای بدنم نفس راحتی م یکشند و عضلات منقب ضشدهام خودشان را آزاد م یکنند. مسیح درحالی که س ویچ ماشینش را در دست م یچرخاند، به سمت سالن م یرو د.

سرش را که بلند م یکند، با منی روب هرو میشود که وسط سالن ایستاد هام و حرکاتش را زیر نظر گرفت هام. ل بهایم را کمی ب ههم م یفشارم و آرام م یگویم:

- سلام.

جوابم را نم یدهد. تنها به تکان دادن سرش اکتفا م یکند و از کنارم رد م یشود. قفل م یمانم. بیحوصلگی و سردی نگاه و رفتارش بندبند وجودم را منجمد م یکند. برم یگردم و آرام نجوا م یکنم:

- مسیح.

پشتش به من است. با شنیدن صدایم م یایستد که ادامه م یدهم:

- چیزی شده؟

نفسعمیقش را حس م یکنم.

- خست هام.

همین! این را م یگ وید و به سمت پل هها روانه م یشود. من م یمانم. مبهوت و گنگ ...
مات و متعجب...

نگاهم را از ج ای خالی مسیح به پارک تهای کف خانه سوق داده و افکارم را سروسامان م یده‌م. از من ناراحت بود؟ اصلاً ناراحت بود یا به گفته خودش خسته؟ ای نقدر که حق دارم بپرسم وقتی از خانه بیرون رفته چه کار کرده و چرا موب ایلش را جواب نم یداده است؟

با قدمه ای بلند؛ اما سست به سمت پلهها حرکت م یکنم و پشت اتاقش م یا یستم.
آبدهانم را قورت میدهم و چند تقه به درب م یزنم.

ناخاگاه ذهنم پر میکشد به آن روزی که دوره عادت ماهیانها م فرا رسیده و من با درد شدیدی که داشتم، مجبور شدم از مسیح درخواست کنم بر ایم پدبهداشتی بگ یرد. هنوز هم با یادآور یاش سرخ میشوم و گوشه‌هایم از فرت شرم داغ م یکنند.

- بیا تو.

با شنیدن صدای آرام و خفه مسیح، رشته افکارم پاره م یشود و خاطرات آن روز از مقابل چشمانم کنار م یرود. فشار آرامی به دس تگیره وارد م یکنم و درب را به جلو هول م یده‌م.

نگاهم به ج ایجای اتاق تاریک مسیح گردش م یابد و بعد روی خودش که در حال کارکردن با گوش یاش است قفل م یشود. درب را آرام م یبندم و چند قدم به جلو برم یدارم. با بستن درب، اتاق هم تاریکتر م یشود.

- کار داشتی؟!

بدون ای نکه سرش را بلند کند این حرف را زد. این یعنی زودتر حرفم را بگوی م و بروم؟ حس بد مزاحم بودن به

وجودم چنگ م یزند و ناخداگاه من را چند قدم به عقب م یراند و فکری را در سرم پرورش م یده‌د:

«ایکاش ای نجا نمیامدیم.»

شاید اگر کمی غرورم را نا دیده م یگرفتم، صاح بخانهام را راضی کنم تا چند روز بیشتر وقت دهد. آنوقت با گرفتن حقوقم میتوانستم کرای ههای عق بافتاده و تق ریب ا ناچیز آن خانه مخروبه را بدهم.

درحالی که برآمدگی بغض را در گل ویم حس م یکنم، با صد ای گرفته لب م یزنم:

- ما تا فردا، پ سفردا یک خونه پیدا م یکنیم و م یریم.

این را م یگ ویم و درحالی که لبم را به دندان گرفت هام تا بغضم نشکند، به سمت درب برم یگردم. م یخواهم تا رسوا نشد هام از اتاقش خارج شوم که صد ای بم و ج د یاش پاه ایم را از حرکت باز م یدارد:

- صبر کن ببینم.

هما نجا م یایستم و حرفی نم یزنم.

- یاس.

در همان حالت ک می سرم را به سمتش برم یگردانم و پرسشگرانه به چهره ا خمالودش نگاه م یکنم. پرتحکم و مطمئن م یگوید:

- چیزی که میخواستی بگی این نبود.

آبدهانم را قورت میدهم تا همراهش بغضم هم به سمت پان روانه شود؛ اما دریغ! مسیح از روی صند لی بلند شده و موبایلش را روی میز پرت م یکند و من تازه متوجه م یشوم که شارژر به موبایلش وصل است.

از گوشه چشم م ببینم که با قدمه ای آرام و ب یصدا مقابلم م یایستد و به نی مرخ من زل م یزند. نمیگذارد پشتم بهش باشد. با دو دست، شانیه ایم را م یگیرد و من را به سمت خودش برم یگرداند.

- چی م یخواستی بگی؟

صدایش همانند حرکاتش آرام آرام است. ای نابرنگاهش بیحوصلگی چند دقیقه پیش را ندارد و شای دهمی ن تیله ای مشکی گرم و همیشهگی ست که دلم را آرام میکند و بغضم را کمی فرو م یراند.

با هر دم و بازدم، عطر تلخش را به همراه اکسیژن به اعماق ش شهائیم م یفرستم.

مسیح سکوت م را که م ببیند، میایستد و کن ای هآمیز م یگوید:

- لازم باشه تا صبح صبر م یکنم تا بفهمم حرف اصل یات چی بود؛ پس بهتره همین الان بگی چون ب هنظرم جالب ن یست توی ک اتاق تاریک با یک پسر تا صبح تنها باشی.

با این حرفش لب پانیم را با دندان میگزیم و نگاهم را به دگم ههای پ پیراهن مشک یاش سُر م یدهم. آرام و مردد م یگویم:

- م یخواستم... میخواستم بیرسم رفت ید پیش صاح بخونهام چی شد که تا الان برنگشتید و موب ایلتون رو خاموش کردید؟ وقتی هم که اوم دید ازم ناراحت بود ید و حتی جواب سلامم رو هم ندادید... و

نمیگذارد جمل هام تمام شود. پوزخندی از خنده م یزند. چند بار نگاهش را بین دو چشمم م یگرداند و بعد بیتوجه به نگاه مات من، روی تخت م ینشیند. دگم ههای پیراهنش را دان هدانه باز م یکنند و با ی ک حرکت از تنش در میآورد.

نامحسوس سرم را به زیر م یاندازم و به دمپ ای یهای روفر شیام چشم م یدوزم تا نگاهم به بالاتنه اش ن یوفتد. این حد از راحت یاش را نم یتوانم درک کنم؛ آن هم دقیقا وقتی که من در اتاقش حضور دارم. ناگهان صدایش به گوشم م یرسد:

- همی نظوری سرت رو پان ننگ هدار تا شلوارم رو هم عوض کنم.

حالت صدای ش طوری ست که گوی لبخند به لب دارد. پوست صورتم گرم م یشود و بدنم نبض م یگیرد. س ری ع و با هول م یگویم:

- من م یرم بیرون.

- صبر کن جواب سوالت رو بگ یر.

معذب هستم. ل پراستم را در دهانم فرو م بیرم و سرم را تا آخرین حد ممکن در یق هام پنهان م یکنم. صد ای باز شدن کمر بندش را م یشنوم و آبدهانم را قورت میدهم. لباس عوضکردنش یک دق یقه هم به طول نم یانجامد؛ اما همین زمان کم تمام وجودم را خجال تزده م یکنند.

- بیا بشین ای نجا.

با شنیدن صد ایش سرم را بلند م یکنم. بات یشرت و شلواری خانگی روی تخت نشسته است و به کنارش اشاره م یکنند. مطیعانه قدم برم یدارم و روی تخت ج ای م یگیرم.

با دو گوی مشک یاش در این فاصله کم به چشمانم نگاه م یکنند و آرام و شمرده م یگوید:

- رفتم دم خون هتون دیدم وسایل و اثاثیه تون ت وی کوچه ریخته شده و صبح بخونه تون رفته؛ اما همس ای هه ا هنوزت وی کوچه داشتن با هم صحبت م یکردن. بات کتک شون حرف زدم و گفتم من دوست خانوادگ یتونم و فکرای که دربار هات م یکنن اشتباهه.

مکثی م یکنند و ادامه م یدهد:

- البته نه ای نقدر آروم. به هر حال فکر کنم قانع شدن. وس ایلتون رو هم زنگ زدم به یکی گفتم بیاد بپریش ت وی انبار شرکت تا بعدا یک فکری به حالشون بکنیم. درضمن؛ گوشیام هم شارژش تموم شده بود. خودم خاموشش نکرده بودم.

ل بهایش را روی هم قرار م یدهد و سکوت م یکنند؛ اما نگاه من در این تاریکی با قدردانی و تشکر به چهره محوش م یباشد. مهربان است نه؟ نه! لفظ مهربانی برای این لطف و حم ایتش بسیار کم و ناچ یز است.

لبخندی به لب میآورم و متواضع و شرمنده نجوا م یکنم:

- ممنونم مسیح. نمیدونم چه طور ازت تشکر کنم.

خیلی کلیشه ست اگر بگ ویم نم یدانم چرا گاهی دو مشخص جمع و گاهی دو مشخ صمفرد خطابش م یکنم؟

لبخندی کج روی ل بهایش حک م یشود و سرش را در جواب تشکرم تکان م یدهد.

م یخواهم از روی تخت بلند شوم که با صد ایش متوقفم میکند:

- راستی...

پرسشگرانه مردمک چشمم را به نگاهش سرم یدهم.

- واقعا خست هام. برای هم ین جواب سلامت رو ندادم.

سرخ میشوم از شرمساری. تاب نگاهش را ندارم. سرم را پا ین م یاندازم و برای قضاوت عجلان هام، « ببخشیدی » زیر لب م یگویم. ناگهان دستش را روی چان هام م یگذارد و با بلندکردن سرم لبخن دی محوم یزند.

- ای ن رو نگفتم که سرت رو بندازی پا ین. گفتم که دیگر از دستم ناراحت نباشی.

مات لحن مهربانش م یشوم. قلبم صد ای کوب شهای بلندش را به گوشم م یرساند تا این حس خوبی که به وجودم راه یافته را بهم یادآوری کند.

من هم مانند خودش لبخند م یزنم. میخوام چ یزی بگ ویم که زودتر ازمن لب باز م یکنند:

- برو بخواب یاس. برو بذار منم بخوابم.

با این حرفش سرم را تکان م یدهم و با گفتن « ش ب بخیر » اتاقش را ترک م یکنم. پشت درب م یایستم و نفسی از قعر وجود میکشم. نفسی که با وجود عمیق بودنش نتوانست کمی، فقط کمی ضریبا نهایی کوبنده و وحشیانه قلبم را نرمال کند.

** *

کنترل تل وی زیون را به دستم م یگیرم و صدایش را زیاد م یکنم تا ذهنم از درد بدخیمی که در شکمم م یپید منحرف شود. از دیشب تا الان ضعف من را لحظهای رها نکرده و شای د همین دل یل هم است که نگذاشت نه صبحانه و نه حتی کچی از گلویم پای ن برود.

سرم را به پشتی مبل تکیه م یدهم چشمانم را م یبندم. حتی خواب هم به چشمانم نمیآید.

- آجی.

با شنیدن صد ای یاسمن، بالاجبار پل کهایم را از هم فاصله م یدهم و با نگاه به چشمان غسل یاش لب م یزنم:

کنارم روی مبل جای م یگیرد و عروسک دخترش را روی پاه ایش قرار م یدهد. نگاهم روی عروسک قفل میماند.
چ هقدر تلاش کردی م تا او را دوباره به سمت بازی و دنیا ی کودکان هاش سوق دهیم!

در این یک سال، من و مسیح و روا نشناس یاسمن هر لحظه سعی م یکر دیم او را از آزارها ایی که مانی بهش متحمل شده است دور کرده و دوباره به زندگی قبلش برگردانیم.

حتی شده با زور!

سخت بود؛ اما شد. هنوز در خواب آن صحنهها را م ببیند. هنوز از مرده ایی که به مانی شباهت دارند م یترسد. هنوز به یا آن روزها که م یافتد تب م یکنند؛ اما دیگ ر مانند یک سال پیش دچار جنون آنی نم یشود و از همه مه متر؛ از من دوری نمیکنند.

- آجی روی پات بخوابم ؟

دستم را با لبخند روی لب برجسته و صورت یاش میکشم و سرم را به نشانه موافقت تکان م یدهم. با لبخندی شی رین و ع میق، روی مبل دراز میکشد و سرش را روی پایم م یگذارد.

یک دستش را زیر لپش و دیگری را روی بدن عروسکش م یگذارد و چشم روی هم م یگذارد. دستم را نواز شواری وی موه ای ط لایی و نرمش حرکت م یدهم. خدا م یداند در این یک سال هر بار با دیدنش چه بر سر من آمد!

وقتی یاد ای ن م یافتم که خواهر من قربانی حیوانی شده که هنوز در زیر این آسمان، راحت زندگ یاش را م یکنند، خونم به جوش م یآید و ناخداگاه دستانم مشت میشود. شاید اگرمانی دس تگیر م یشد، حال من بهتر از این بود و مطمئن بودم دیگر دختری مانند خواهر من، به دست مانی هتک حرمت نمیشود.

* **

«مسیح»

کلید را درون قفل میاندازم و درب خانه را باز م یکنم. درحالی که کیس ههای پلاستیکی میوه را از روی زعی ن برم یدارم، با یک قدم وارد خانه م یشوم و درب را با پا م ببندم.

سکوتی در خانه حکم فرماست که برای م غیرعا دی و باورنکردنی ست. از وقتی یاس و یاسمن پ ایشان را ای نجا گذاشت هاند، همهچیز این خانه رنگ و بوی ش یرین و دلنشینی به خود گرفته و حس پو یا بودن را به ت کتک وسا یل و چهارچو بها و دیواره ای این خانه القا کرده است.

ی کراست به سمت آشپزخانه حرکت م یکنم و کیس هه ای پلاست یک را روی کانتر م یگذارم. لیوان آبی از شیر بر ای خودم م یریز م و لاجرعه سر م یکشم.

کاره ای شرکت از قبل هم بی شتر شده و من حتی امروز هم برخلاف م یل باط نیام نتوانستم پیش یاس بمانم تا با درد شدیدی که داشت، مواظب باشم مشک لی برایش پیش نیاید.

لیوان را روی سین ک ظر فشوی م یگذارم و م یخواهم از آشپزخانه خارج شوم که ناگهان با دیدن قابلمه غذا روی گاز، اخی محوروی صورتم نقش م ببندد. بهش گفتم با دردی که دارد چیزی بر ای نهار درست نکند تا خودم بی ایم.

بر ای اول ین نهار زندگی مشترکمان برنامههایی داشتیم و ح تی کل میزهای رستوران موردنظرم در چالوس را رزرو کردم تا یاس معذب نباشد.

درحالی که از آشپزخانه خارج م یشوم، با صدای نیم هبلند میگویم:

- یاس، کج ای ی؟ مگر نگفتم با این وضعت نهار درست نکن!؟

جوابی از جانبش ن میشنوم. سابقه نداشت وقتی من وارد خانه م یشوم، او به استقبالم نیاید. خاطرۀ خوبی از ای ن صدا کردنها و جواب نشنیدنها ندارم!

س ربیع به سمت سالن پذیرایی م یروم و م یخواهم دوباره یاس را صدا کنم که با دیدن صحنه مقابلم، ل بهایم ب ههم م یچسب د و اخم از چهر هام رخت م ببندد.

این دو خواهر به طرز عجیبی قصد دیوانه کردن من را دارند. یاس که سرش را به پشتی مبل تکیه داده است، چشمانش را بسته و به خواب عم یقی فرو رفته. موه ای خرم ایی و لختش هم مانند همیشه روی پیشان یاش ج ای گرفته و چهر هاش را کودکانه و معصومتر کرده است.

یاسمن هم درحالی که سرش را روی پاهای یاس قرار داده، جنینوار روی مبل خوابیده و عروسکش را درآغوش گرفته.

چند قدم آرام به سمتش برم بیدارم و مقابل مبل زانو م یزنم. ابتدا دستم را روی موه ای حال تدار و اب ریشم ی یاسمن م یکشم و بعد نگاهم را به چهره نوعروس م یدوزم.

دستم را روی آن ی کی ران پ ایش که آزاد است م یگذار م و نجواگونه م یگ ویم:

- یاس... خانمی بیدار شو.

و به دنبالش کمی دستم را روی پ ایش حرکت م یده م. با این کارم پل کهای یاس م یلرزند و با طمأنینه از هم فاصله م یگیرند. مردمک درشت چشمان قهو ها یاش که روی من زوم م یشود، لبخندی به لبش م یآید.

تکیه اش را از پشت ی مبل برم یدارد و با صد ای که از خواب گرفته شده است میگوید:

- سلام. کی اوم دی ؟

از صد ای گرفت هاش خوشم م یآید.

- ده دقیق های م یشه.

سر یاسمن را آرام از روی پایش بلند میکند و درحالی که مواظب است بیدار نشود، آن را روی مبل قرار م یدهد و لب م یزند:

- نفهمیدم کی خوابم برد.

چیزی نم یگویم. از روی مبل بلند م یشود و به سمت آشپزخانه حرکت م یکنند که پرسشگرانه م یگویم:

- کجا ؟

مقابل کانتر م یایستد.

- میز ناهار رو بچینم.

با این حرفش دوباره ابروهایم در هم طنین م یاندازد. از روی زمین بلند میشوم و خودم را روب هروی یاس م یرسانم. با دیدن دستش که روی شکمش قرار دارد، اخم را عمق م یده م و با لحنی بازخواس تکننده م یگویم:

- مگر نگفتم با این وضعت ناهار درست نکن ؟

ل بهایش را در دهانش فرو م ببرد و بعد از چند ثانیه نجوا م یکنند:

- حال خوب بود.

به دستی که روی شکمش گذاشته اشاره م یکنم.

- چشمم روشن. زمون درو غگو هم که هست.

با این حرفم کمی سرش را پایین م یاندازد؛ اما م ببینم لبخندی را که با سرکش ی روی ل بهایش جا خوش م یکنند. من هم ناخداآگاه لبخند م یزنم. وقتی ای نگونه با شیطنت م یخندد، چهره‌اش مانند دختره ای پانزده، شانزده سال های م یشود که یک پسر بهش پیشنهاد دوستی داده است و او تنها از فرت هیجان و خجالت م یتواند اغواگرانه بخندد. دستم را روی چان هاش م یگذارم و درحالی که سرش را بلند م یکنم، با نگاه به لبه ای کوچک و صورت یاش م یگ ویم:

- به چی م یخندی آخه دختر کوچولوم!

این را م یگ ویم و بیمعطلی میبوسمش از این حرکتم شوکه م یشود و این از دستانی که کنارش افتاد هاند مشخص است. من اما با دو دستم، گودی کمرش را قاب میگیرم و بدنش را به خودم میچسبانم.

حرارت پوستش را از روی لباس هم م یتوانم حس کنم. دستانش که روی بازوی م م ینشیند، حری صتر م یشوم و باز میبوسمش.

دیشب بر ایم کافی نبود. هنوز مشتاقانه بر ای چشیدن دوباره طعمش لحظ هشماری م یکنم. این جسم ظریف با این حجم از شیرینی م یگذارم مردانگی کنم. نه تنها در اتاق بلکه در تمام لحظ ههایی که او با زنان گیش من را به اوج م یرساند.

سرم را عقب م یرم و پل که ایش را آرام از هم فاصله داده و نگاهش را به چشمان خیره من سوق م یدهد. از شدت نف سنفس، سینهاش بالا و پایین م یشود و به بالاتنه من برخورد م یکنند.

م یخواهد کمی ازم فاصله بگ یرد که با دستی که روی گودی کمرش گذاشت هام اجازه نمیدهم. سرخی پوست

صورتش را دوست دارم. با صد ای آرام م یگویم:

- خجالت که م یکشی بیشتر دوست دارم تا سرب هسرت بذارم.

چی زی تا طلوع نماند ه
لب ن مدارش را میگزد.

- مسیح.

چیزی نم یگویم. تنها پرسشگرانه، منتظر م یمانم تا حرفش را ادامه بدهد. اخ می ظریف بین ابروه ای ک میشتش پدیدار
گشته که چهره کودکان هاش را بهجای ج دی، بانمک کرده است.

در همان حالت لب م یزند:

- دوستت دارم.

نگاهم را ب بین دو چشم قهوه ایش م یگردانم. مرد بودن در کنار یاس را دوست دارم.
زینتش را دوست دارم. ظرافتش و لطیف بودنش را دوست دارم. پیشانیام را به پیشانیاش م یچسبانم و
نچواگونه م یگویم:

- منم دوستت دارم.

ساعت دس تراستم را روی پیشانیام م یگذارم و پل که ایم را با خستگی بههم
م یچسبانم. ت کتک سلولهای بدنم به درک خستگی پرداختهاند؛ اما خواب به چشمانم نمیآید که نم یآید.
ذهنم حول ی ک دختر بچه ظریف و معصوم دوران یافته و ن میگذارد لحظ های آن موه ای ریخت هشده روی
پیشانیاش از مقابل چشمانم کنار برود. اینکه حالا یاس در اتاق بغل خوابیده، خ یالم راحت است.
منطقم هرشب بهم گوشزد م یکرد که یاس و یاسم ن در آن خانه مخروبه و آن محله قدیمی خیلی در امان و آرامش
نیستند. چه کسی از دختری که بدون خانواده و تنها با خواهر کوچکش زندگی م یکنند م یگذرد؟
با آنهمه کمک و حمایتی که یاس در این چند وقت از من کرد، نم میتوانستم اجازه دهم مشکلی برایش پیش بیاید. با آن
نهمه اتفاق بد که بهخاطر من به زندگیش راه یافت، نمیتوانم به حال خود ره ایش کنم. با آنهمه معصومیت و لطافت
نم میتوانم شبها آغوش خیالم را برایش نگش ایم!

ساعد دستم را از روی پیشان یام برم یدارم و م یخواهم به سمت راست غلت بزنم که ناگهان با شنیدن صدای جیغ نازک و گو شخراشی، مانند برقگرفت هها از روی تخت بلند م یشوم.

بلافاصله بعد از آن جیغ بلند، صدای یاس در فض ای خانه طنین م یاندازد. س ریع به سمت درب م یدوم و از اتاق خارج م یشوم. هوا تاریک است و تنها با نور م لایم و نارنجی دیوارکوب میتوانم درب اتاق یاس را ببینم. س ریع به سمتش هجوم م بیرم و وارد اتاق م یشوم. یاسمن فریادزنان روی تخت چمپره زده و دس ته ای کوچکش را روی گوشها یش قرار داده است. برق اتاق را روشن م یکنم و به جلو قدم برم یدارم.

تازه متوجه یاسی میشوم که باگ ریه و دستانی لرزان قصد آرام کردن یاسمن را دارد .

س ریع روی تخت مینشینم و با یک حرکت، یاسمن را درآغوشم م یگیرم. با این کارم تکانی م یخورد و چند بار م یان بازوانم جیغ م یزند؛ اما درنهایت سکوت م یکنند و سرش را با فشار به من میچسباند.

جسم کوچکش در آغوشم گم شده. چانهام را روی موهای چسبیده به سرش میگذارم و نگاهم را به یاس میدوزم. هقهق م یکنند؛ اما اشکی نم یریزد. از حالتش مشخص است که نفس کم آورده و ششه ایش بر ای دمی اکسیژن دست و پا م یزند.

یک دستم را از روی بدن یاسمن برم یدارم و در سکوت، آغوشم را به یاس هم هدیه م یده‌م. اعتراضی نمیکنند. حالا دست هر دو یشان دور کمرم طنیده شده است. سعی م یکنم بیتوجه به تاپ نازک و بازی که یاس به تن دارد، دستم را روی قسم ته‌ای بازو و کمرش نگذارم.

یاسمن با صدایی که هر لحظه ضعی فت ر م یشود، اش کها یش را روی ت یشرت من روانه م یکنند و یاس...

حس یاس را نم یتوانم توصیف کنم. حس دختری که ب هجز خواهرش کسی را ندارد و از فرت درماندگی نم یتواند حتی او را آرام کند و گری هاش را بند بیاورد بر ایم غیر قابل درک است .

نمیدانم چه قدر در همان حالت مجسمه‌وار خودم م یمانم تا ای نکه یاس با تکان آرامی به قصد فاصل هگرفتن، من را به خودم میآورد. حس سرک شی که در وجودم زبانه م یکشد نمیگذارد دستم را از روی کمر یاس بردارم؛ اما دستگاه عص پیام به دستم دستور م یدهد تا خودش را از روی تن داغ و ت بکرده یاس کنار بکشد.

در آخر دستگا هعصبی بدنم برنده م یشود و حک مرانیش را به رخم میکشد. یاس درحالی که بینی و چشمانش قرمز شده است، نگاهش را با بیحالی به چهره من سر م یدهد. فینفینی میکند و با ضعی فت رین تن صد ای که ازش سراغ دارم م یگوید:

- ممنون.

در جواب لحن صداقانه اش چیزی نم یگ ویم. بهجایش نگاهم را روی ت کتک اجزای صورتش زوم م یکنم و در نهایت بعد از چند ثانیه در دل اعتراف م یکنم:

- هیچ چیز متمایزی ت وی صورتش نداره.

اجزای صورتش در عین معمولی و ساده بودن در کنار هم به صورت گرد و پوست گندمگونش م یآیند. نفس عمیقی م یکشم و بدون توجه به نگاهه ای خیره یاس، به یاسمنی که در آغوشم آرام گرفته است چشم م یدوزم.

کمی صورتش را از خودم فاصله م یدهم و به پل که ای روی هم افتاد هاش نگاه م یکنم. صورتش از اشک برق م یزند. دستم را آرام روی ل په ای نرم برجست هاش م یکشم و در دل فریاد م یزنم. گویی با دیدن صورت معصوم و خوابید هاش چیزی درونم فرو ریخت. حق این دختر بچه در این دنی ای وح شی و بیرحم این نبود. شاید این اولین باری ست که با تمام وجود دعا م یکنم مانی دس تگیر شود.

نه به خاطر کینه و نفرت خودم، نه به خاطر خودکشی فرید، نه به خاطر کاره ای خلافتش، بلکه تنها به خاطر یاسمن. غیرتم امشب بدجوری به جوش آمده و با قلدری یق هام را چسبیده. زنگ صد ای غیرت مردان هام است که در گوشم ف ریاد م یزند:

- مرتیکه یاسمن ب ه خاطر تو اسی ر دست اون ح یوون پست شد.

با اخ مهایی که به شدت در هم آمیخته شده یاسمن را به دست یاس م یسپارم و از روی تخت بلند م یشوم. به سمت درب اتاق م یروم بعد از بازکردن درب، لحظه ای سر جایم م یایستم.

سرم را برم یگردانم و به چهره رن گپری ده یاسی نگاه میکنم که چشمانش مستقیم به قامت من دوخته شده. مردمک چشمم ناخداگاه پای نتر از صورتش، جایی میان یقه باز تاپش قفل میشود.

تیرگی پارچه لباس در کنار پوست صاف و گندمی یاس هارمونی جذابی ایجاد کرده که نمیگذارد چشمم از روی ش سر بخورد. روی پوستش لکه زخم آشنایی دیده میشود که من را م یبرد به چند ماه گذشته.

اولین شبی که یاس به این خانه پا گذاشت و من زود به نقشه فربد پا دادم. راستی آن سنگ نوکتیزی که روی بدن یاس کشیدم را کجا انداختم؟ ایکاش م میتوانستم دنبالش بگردم و از ح یاط خانها دور بیندازمش.

بعد از چند ثانیه مکث، آرام سرم را بر میگردانم و در سکوت از اتاق خارج م یشوم؛ اما با خود عهد م بیندم که همین فردا برای این اتاق کولر بگ یرم. برای خود یاس بهتر است که این چند روز باقی مانده به اواخر تابستان را دیگر چنین لباسی نپوشد!

* * *

درب خانه را با کلید باز م یکنم و کنار م یروم تا اول یاس و یاسمن داخل شوند. خستگی از سر و روی هرد ویشان ریزان م یباشد و شان هها ایشان از فرت بد ندرد خمیده شده است.

من برعکس آنها تنها سردرد دارم. ابتدا رفتن پیش روا نشناس یاسمن برای ک مکردن دُز داروه ای ش و بعد، چند ساعت حضور داشتن در اداره آگاهی کاملاً انرژیام را تحلیل داده است.

یک سال م یباشد که مدام یک پ ایمان مطب روا نشناسی و پ ای دیگرمان دادگاه و اداره آگاهی ست. گویی اتفاقات این پرونده قرار ن یست به هم ین راحتی از زندگی یمان خارج شود. چند اتهام دیگر به پرونده باند شیاطین س یاه اضافه شده که من کاملاً از آنها بیخبر بود هام.

از طرفی سرن خهای ی که مانی از خودش به جای گذاشته، نشان م یدهد که مرغ به شکل کاملاً هوشمندانه ای از قفس پ ریده است. مانی ایران ن یست. نمیدانیم کجاست؛ اما م یدانیم که دیگر ایران ن یست.

با رخوت و بدون توجه به یاس و یاسمن به سمت سر و یس م یروم و مقابل روش وی م یایستم. از آینه مقابلم به چهر هام م ینگرم. دقیق... مست قیم... موشکافانه...

گویی اولین بار است که خودم را م ییی نم. این چند تار م وی سفید و خ طهای ریز و تق ریباً محوی که گوشه چشمم افتاده را از نظر م یگذرانم.

نفسم را با فشار فوت م یکنم. چشم از تصویری م یگیرم و چند مشت آب سرد روی صورتم م یریزم. با همان دس تهای خیس، به صورت شانہوار موہایم را حالت م یدہم و از سروی س خارج م یشوم.

با دیدن فض ای روشن اتاق و یاسی کہ با همان لبا سہ ای بیرون روی تخت خوابش برده، قدمی به سمتش برم یدارم

و کنارش روی تخت مینشینم. دلم نمیآید بیدارش کنم .

دستم را جلو م یرم و دان ہدانه لبا سہ ایش را از تنش درم یآورم. کمی تکان م یخورد و چشمانش را تا ن یمہ باز م یکنند؛ اما خستگی مجال بیدار شدن را بہش نم یدہ د. برای ای نکہ بدخواب نشود، با همان لبا سہای زیر، روی تخت جابہجای ش م یکنم و پتورا روی ش م یکشم.

از روی تخت بلند میشوم و شلوار و پ یراہنم را از تن خارج م یکنم. تنها یک شلوار راحتی مشکی م پیوشم و با خاموش کردن برق اتاق، کنار یاس دراز م یکشم.

جسم خوابیدہ را در آغوش م یکشم و پیشانیام را روی کمرش م یچسبانم با ہر دم و بازدہم، عطر م لایم بدنش را نفس میکشم.

چشمانم را م ببندم و سعی م یکنم آرام باشم ؛ چون مطمئن نیستم کہ با آن وجود، یاس را از خواب بیدار نکنم .

جسم ظریف و کوچکش را بی شتر بین بازوانم م یفشارم و اجازہ م یدہم آرا مآرام خواب بہ چشمانم بی اید.

« یاس »

- یاس... بیدار شو دیگہ کلاست دیر میشہہا!

با صدای گنگ و آرام مسیح پل کھایم م یلرزند؛ اما باز نم یشوند. ہنوز خستگی ی را با سلو سلول بدنم حس م یکنم. غلتی میزنم و با صدایی کہ از فرت خواب دو رگہ شدہ است م یگ ویم:

- مسیح یکم دیگہ.

نوازش دست مردانه و بزرگش را حس میکنم. میخواهم بی توجه به مسیح دوباره خواب را به چشمانم هدیه دهم که ناگهان ، چشمانم به سرعت باز می شود.

نگاهم را به ج ای که دست مسیح به آرامی در حال لمس کردنش است می کشانم. با دیدن لباس ناجورم و چهره عادی و بی تفاوت مسیح «، هین» بلندی می کنم و س ریح نیمخیزم پیشوم.

با این کارم دست مسیح بهم برخورد میکند. کمی خودم را عقب میکشم و متعجب می پرسم:

- من چرا لباسم اینه ؟

سیگار برگش را از روی میز برم ی دارد و درحالی که به لبانش نزدیک می کند، با بیخیالی می گوید:

- عیبی داره جلوی شوهرت این طوری باشی ؟

عیب دارد؟ نه اصلاً؛ اما هنوز احساس خجالت از مسیحی که تازه محرمش شد هام را در وجودم حس می کنم. سرم را پایین می اندازم.

- نه خب.

نیمنگاهی کوچکی بهم می اندازد و درحالی که س یگارش را آتش می زند می گوید:

- کلاست دیر شد. امروز نرو.

سرم را به سمت ساعت دیواری کوچک و کلاس یک دیوار ر و بهرویم می کشانم. هنوز ساعت شش صبح است. اگر الان راه بیوفتم تنها یک ریح تاخی ر خواهم داشت.

دانشگاه را که دیگرها کردم؛ اما مسیح مجبورم کرد ب ه خاطر استعدادم در زمینه کامپیوتر و ه ک کردن، کلاسهای حرف های کامپیوتر را شرکت کنم.

- نه، اگر الان راه بیوفتم می پرسم.

انبوهی از دود را از دهانش خارج می کند. سیگار تق ریباً کاملش را روی زیرس یگاری کریستالش خاموش می

یکند و با لحنی تبار می گوید:

جی زی تا طلوع نماند ه
- ولی قرار نیست الان راه بیوفتی.

م یخواهم در جوابش چیزی بگوی م که ناگهان به سمتم میآید و رویم خ یمه م یزند.
متعجب به تیل هه ای رنگ شبش نگاه میکنم. چشمانش را م ببندد و درحالی که ل بهایش را مماس با گون
هام قرار م یدهد م یگوید:

- دیشب رو تا صبح تو بغلم بو دی. نمیتونم دیگه ازت دل بکنم.

معنی حرفش را م یفهمم و قند در دلم ذوب م یشود. هنوز زنانگیهای پریشم را به خوبی به یاد دارم. ؛ اما با نواز
شها و حرکات آرام او بدون ترس توانستم از دنیای دخترانگ یه ایم خداحافظی کرده و با افتخار بر ای مسیح زنانگی
کنم.

بوسه مسیح ابتدا روی گون هام م ینشیند و من دوباره خودم را با خ یالی آسوده به دست مردی م یسپار م که م یدانم
حتی بی شتر از خودم به فکر حس خوب و اذیت نشدنم است.

* * *

با قدمه ای آرام و سری افکنده در خیابا نها قدم برم یدار م و از هوایی که به تازگی درحال خن کشدن است لذت م
بیرم. هرچه م یخواهم حداقل این لحظه فکرم را از دیشب و آغوش مسیح منحرف کنم، بیشتر گرم ای تنش برای
بوستم یادآور م یشود.

پرنده خیالم از صبح در مطب، بالای سر مسیح پرواز م یکرده و تمام خاطرات ب ینمان را از روز اول آشن ای تا الان بهم
نشان م یداده است. سرب هسر گذاشت نهایش، آموزشهای ش برای بیدس توپا نبودن، عصبانی تھا و اخمهایش، حما
ی تهای سر بسته و در نهایت آن بوسه در زی ر نور مه تاب که هی چگاه از یادم نمیرود.

مقابل خانه که م یرسم، با کلی دی که مسیح از همان روز مراسم فرید بهم داده بود، درب ورودی را باز م یکنم و وارد
حیاط میشوم. ماشین مسیح پارک نیست و این یعنی هنوز برای درس تکردن ناهار وقت دارم.

م یخواهم ی کراست مسیر سن گفر شها را تا به ساختمان طی کنم که ناگهان چشمم به گوشه حیاط میافت د. درست
همان جایی که آن چهار هاس کی بزرگ و چشم مآبی در قفس حضور دارند. مس یرم ناخداگاه به سمت آنها منحرف م
یشود. مانند بار اول با دیدنم خرناسه م یکشند.

گویی به بودنم در آنجا عادت نکرد هاند. خودم را به قفس بزرگشان نزدی کتر میکنم که سر و صدای آنها هم بی شتر م ی شود. این بار دیگر نم یترسم. این اتفاقات اخیر به شکل هوشمندان های من را آبدیده کرد و وجودم را ساخته.

فربد از من به عنوان یک وسیله استفاده کرد تا مسیح ب هطور ناخواسته اتفاقات را متوجه شود. ابتدا از فربد گله داشتم. هم به خاطر پی شکش کردن خواهرم، هم ب ه خاطر با زیچه کردن من؛ اما با خواندن آن نامه قبل از مرگش و پی بردن به عذاب وجدانی که به خودکشی مجبورش کرد، ت مام حس نفرتم از او فروکش کرد و جایش را به غمی بزرگ در دلم داد.

استاد دان شگام بود و برای من بسیار قابل احترام. ایش فرصت یک زندگی و مسیر دوباره را به خودش و اطراف یانش م ی داد.

غرق در افکار پر پی چ و خم خودم هستم که ناگهان با قاب شدن دستی دور کمرم، شوکه شده از جام پیرم و س ربیع سرم را به عقب برم یگردانم. با دیدن مسیح، آن هم در این فاصله کم، جیغ آرامی م یزنم و بدنم را عقب م ی کشم.

مسیح بدون ای نکه نگاه خنث یاش را از روی صورت من بردارد، با لحنی عادی زمزمه م ی کند:

- تو تا این گوش رو کر نکنی خیالت راحت نم ی شه!

آبدهانم را قورت میدهم و نگاهم را به گردنش م ی دوزم.

- ببخشید. نفهمیدم کی اوم دید.

هنوز دستش دور کمرم است. داغی ب یش از حد پوستش به وجود من هم راه پیدا م ی کند و خون را در رگهایم به جهش میاندازد. چشمان مشکبایش را به آن چهار هاسکی سُر م ی دهد و من را آرام برم یگرداند.

نفسم را ب یحرف از دهانم فوت م یکنم. به من چسبیده ه و کمرم را در بر گرفته است.

درست مانند آنش بی که من را با خشونت به ای نجا آورد و تهدیدم کرد.

- اون شب رو یادته ؟

از شنیدن پرسش ناگهانیش لبخن دی میزنم. او هم دارد به آن شب فکر م ی کند.

- آره. مگه م یسه یادم بره؟ صد ایش را صاف میکند.

- دیشب وقتی زخم روی پوستت رو دیدم یاد اون سنگی افتادم که به بدنت کشیدم.

با این حرفش سرخ م یشوم و یادم م یآید که دیشب با چه لباسی در آغوش مسیح بودم که او توانست زخمم را ببیند. م یخواهم کمی تنم را ازش فاصله دهم، که دستانش محک متر به کمرم میچسبند.

- خجالت نکش. من شب اول هم با لبا سخواب دیدمت و هم اون شبی که حالت ت وی حموم بد شد؛ پس بهخاطر دیشب خجالت نکش.

با شنیدن این حرفش که با لحنی آرام زد، قلبم م ینشنیدن و تنفس از یادم میروود. از این صراحتش از شرم و خجالت تنها میخواهم خودم ج اپی پنهان کنم تا نگاهم به نگاه مسیح ن یوفتد.

او اما با همان لحن بیتفاوتش م ییرسد:

- درد داشت؟

سرم را پاین م یاندازم. درد داشت؟ تمام آن شب از خونریزی و سوزشش نم یتوانستم بخوابم. ل بهایم را از هم جدا م یکنم و م یگویم:

- آره، خیلی.

دستانش را از دور کمرم برم یدارد و آرام و ب یمقدمه نجوا میکند:

- ببخشید.

این را م یگ وید و بعد صد ای قد مها ی ش که گوی درحال دور شدن است را م یشنوم.

من م یمانم و آن لحن مهربانش که در گوشم م بییچد. من م یمانم و داغی دستش که هنوز روی کمرم حس م یشود. من م یمانم و عطر سردی که از تنش ب هجا مانده. من م یمانم و تپ شهای قلبی که دیگر عنان اختیارش از دست

من خارج شده.

سرم را برم یگردانم و به جای خالی یاش م ینگرم. ماشینش در حیاط هست. آنقدر در افکارم غوط هور بودم که آمدنش را نفهمیدم.

سرم را تکان میدهیم و به سمت خانه مبروم. از صبح در مطب بودهام و حالا ساعت نزدیک یک میباشد. یاسمن ب ه خاطر قرصهایی که سرشب مبخورد، تا بعد از ظهر خواب است و تنها گاهی ش بها مانند دیشب از خواب مپرد و با جیغ و گ ریه به فشاری که رویش است واکنش نشان مدهد.

بدون ای نکه لبها سهایم را عوض کنم، به سمت آشپزخانه روانه میشوم و خورشت قرم هسبز یا ی که صبح بار گذاشت هام را مینگرم. تق ریبها حاضر شده. برن جهای پاک شده را درون قابلمه مریزم و مشغول شستنش میشوم.

این دیگر شده است کار هرروز من. اول که در خانه خودم و حالا هم در خانه مسیح.

صب حها قبل از ای نکه به مطب بروم خورشت درست میکنم و بعد از ای نکه به خانه برگشتم هم برنج.

این مدت هر روز بعد از ظهر برای مس یح هم ناهار میاوردم. کوثرخانم که دیگ ر نیست، م بدانستم با وجود حال و رخوتش و ناراحتی از مرگ فرید، به خودش اصلا فکر نم یکنند.

بعد از ای نکه کار برنج تمام میشود، درب قابلمه را گذاشته و آن را روی اجا قگاز قرار میدهیم. با خستگی دستی به صورت داغکرد هام م یکشم و به سمت پل هها حرکت میکنم.

میانه راه با بلند شدن آلام پیامک موب ایلم، آن را بهزحمت از درون شلوار جین چسبانم درمیآورم و رمزش را م یزنم. با دقت مشغول خواندن پیامی میشوم که از جانب خزان به دستم رسیده است.

« من برگشتم کانادا. ببخش فرصت خداحافظی نداشتم. »

با خواندن پیام کوتاهش، نفسم را اندوهگین بیرون میدهیم و وارد اتاقم میشوم. روی تخت، کنار یاسمن مینشینم و نگاهم را به چشمان بستهایش میدوزم. خزان رفت.

نتوانست نبود فرید را تحمل کند و فرار را به قرار ترجیح داد.

صحنه گ ری ههایش روی قبر فرید را هی چگاه از یاد نم بیرم. وقتی با چشمانی متورم و قرمز شده از گریه بهم التماس کرد که فرید را حلال کنم، لحظ هها ی دلگیر شدم از فرب دی که با وجود خزان حاضر به خودکشی شد.

از فکر آن روزها در میآیم و روی تخت دراز میکشم. آن لحظهها بدتری ن لحظ هها ی زندگیم بود. هم دورادور هوای مسی ح را داشتم و هم به مراسم و مهمانان رسیدگی م یکردم.

مثل همان روزی که در قبرست ان سرش را روی پاهایم گذاشتم و دستان لرز گرفتهام را نواز شوار بین موه ای پرپشتش حرکت دادم. حس خوب لمس موه ای لخت و بهم ریختههاش هنوز دلم را از ارتفاع پرت م یکنند و من را در خلسهای شی رین فرو م یبرد.

دستم را از دست داغ مسیح جدا م یکنم و با ب یحسی کنار قبر م ینشینم. گلاب را روی سن گقبر خاکگرفته پدر و مادرم میریزم و با دست مشغول تمیز کردنش م یشوم.

مسیح درحالی که عین کدودیش را درم یآورد، در سکوت کنارم ج ای م یگیرد و به سن گقبر زل م یزند. چشمم که به اسم ه کشده روی سنگ م یافتد، اشک نم یریزم.

شاید ب هتر است بگ ویم حسی بهم دست نمیدهد.

بیانصافی ست اگر بگویم دوستشان نداشتم؛ اما دلگیرم ازشان که چرا گذاشتند من ای نقدر ضعیف بار بیایم. هی چگاه جسارت را بهم نیاموختن د. هیچگاه نگفتند گاهی صدایت را بلند کن و خشم را بروز بده. هی چگاه نگفتن برو و تجربه کن. هی چگاه نگفتند ما پشتت هستیم.

م یدانم نهایت نامردی و گرب هصفتی ست اگر بگویم از ی ک نظر برای نبودشان خوشحال هستم؛ اما دست خودم نیست. وقتی به این فکر م یکنم که اگر بودند، با دختر پنجسالهشان که بهش دست درازی شده چ هکار م یکردند به خودم م یلرزم.

اگر بودند اوضاع ه یچوقت ای نگونه نمیشد. آنها با افکار قدیم یشان دیگر هیچگاه یاسمن را قبول نم یکردند. از نظر آنها دختری این چنینی هیچ تفاوتی با ی ک دختر بدکاره ندارد؛ حتی اگر آن دختر یک ب چه پنج ساله باشد.

آنها هی چگاه این موضوع را علنی نمیکردند و دنبال شکایت از مانی نم یرفتند؛ چون بیشتر از هرچ یر به فکر آبرو یشان بین مردم بودند.

دستم را روی صورت م یگذارم و چشمانم را م ببندم. حس بدی دارم از ای نکه م یگویم از مرگشان خوشحالم. در وجودم، خودم با خودم درحال ستی ز هستم و اطمینان دارم که پایان این بازی بازندهای را جز خودم نمیبینم.

ایکاش این فرضیه وجود پدر و مادرم هیچگاه واقعیت نداشت .

- یاس.

با شنیدن اسمم از جانب مسیح، دستم را از روی صورتم برم یدارم و نگاهش م یکنم.

- نمیخوای یاسم ن رو بیاری ای نجا؟ سرم را به چپ و راست تکان م یده‌م.

- نه. تازه حالش بهتر شده نم یخوام روحیه‌اش دوباره تض عیف بشه.

در سکوت و با کمی مکث، نگاهش را از چهره من به سن گقبر سُر م یده‌د و دستش را درگیر ت هری شهای منظم و کوتاهش م یکنند. ای نبار من نم یگذارم بینمان سکوت بیوفتد.

- مسیح.

در همان حالت با لحن و صدای آرام م یگوید:

- جان.

- م یخوای یک روز بریم همدان سر مزار مادرت؟ پوزخندی م یزند.

- نه.

م یخوام اعتراضی کنم که با نگاه شمات تبارش مرا زیر نظر میگیرد و قبل از ای نکه من به حرف ب یایم م یگوید:

- نمیخوام چیزی در این مورد بشنوم یاس.

چهره‌اش کمی برافروخته شده و گوشه چشمانش جمع گر دیده. م یدانم صحبت کردن در این مورد را دوست ندارد. حقم هم دارد. موقع ب هدنیا آمدش مادرش فوت کرد و مسی ح هیچگاه او را ن دید. م یدانم طبیعی ست که حسی بهش نداشته باشد؛ اما م یخوام حداقل یک بار هم که شده سر مزارش برود.

سرم را تکان م یده‌م و لبم را با ناراحتی م یگزم. از ای نکه نظر من را مقدم ندانست ناراحت نیستم؛ اما دلم کمی ناز کردن می‌خواهد. م یدانم مسیح آدم نازکشیدن نیست؛ اما گاهی دلم و یار چیزه اپی را م یکنند که نشان دهد من هم یک دخترم مانند همه دخترها.

با نارحتی سرم را پ این م یاندازم و مشغول با زی با ریش ههای شالم م یشوم. از گوشه چشم م یتوانم مس یح را ببینم که اصلا نیمنگاه کوچکی هم بهم نمیاندازد. متوجه سکوت حاک مشده بینمان که م یشود، از روی زمین بلند شده و با لحنی عادی، گویی که اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده است م یگ وید:

- بریم خونه باید زود برم شرکت، یاسمن هم تنهاست.

منتظر م یمانم اول خودش به سمت ماشین حرکت کرده و بهم محل نگذارد؛ اما با پافشاری هما نجا مقابلم میایستد و صبر م یکنند تا من هم بلند شوم.

تعلم را که م ببیند، دستش را به سمتم دراز میکند تا کمک کند بلند شوم. شوکه م یشوم. با تر دید دستم را درون دست مردان هاش م یگذارم و با کمکش آرام از جا برم یخیزم.

بدون ای نکه دستم را رها کند، مجبورم میکند تا مقابل ماش ین ه مقدم ش ویم. فکر م یکردم ممکن است یک بحث کوچک در پیش داشته باشیم؛ اما حالت م سیح مانند همیشه عادی و شایدهم بشود گفت مهربان است.

سوار ماشین میشوم و در سکوت، کی ف مشکی کوچکم را روی پاه ایم قرار م یدهم.

ماشین که به حرکت م یافتد، ناخداگاه نگاهم موشکافانه سمت مسیحی کشیده م یشود که دوباره عین کدود یاش را روی چشم مهایش قرار داده و در سکوت و آرامش به مقابل زل زده است.

باد کولر، مستقیم به صورتم برخورد م یکنند و خنکی دلچسبی را در ای ن هوای تق ریباً گرم بهم میدهد. صدای م را بیدلی ل صاف میکنم و به تبعیت از مسیح به مقابل زل م یزنم.

- یاس.

بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره صدای م م یزند. نمیتوانم نگاهش کنم. با نف سیمیق، عطرش را با ولع م یبلعم و آرام م یگویم:

- بله.

نوچی م یکنند.

- دوست داری وق تی تو هم صدام م یکنی بگم «بله» ؟ نیمنگاهی به چهره جد یاش میکنم.

- خب چی باید بگم ؟

- تو هر وقت صدام م یکنی من چی میگم ؟

به دستان برنزه و بزرگش که فرمان ما شین را حرکت م یدهند نگاه م یکنم و با صد اپی ضعیف م یگویم:

- جانم!

این را م یگ ویم و جوابی نم یشنوم. چند ثانیه به طول م یانجامد که مسیح ناگهان ماشین را گوشهای خلوت نگه داشته و به صورت کامل سمت من برم یگردد. با لبخند به چهره من زل زده. با لبخند!

عینک را از چشمش برم یدارد تا مشک یهای زیب ایش آشکار شود. دس تها یش را از دو طرف باز م یکند و با همان لبخند شیرین م یگوید:

- بیا بغلم خانم کوچولوی لوسم.

م یخندم. بند دلم از لحن زیبا یش پاره م یشود و من... م یخندم. از حرکتش متعجب م یشوم؛ اما با شدت هرچه تما متر خودم را در آغوشش پرت م یکنم و سرم را روی بازوی پهنش میگذارم.

مرد من هم نامردی نمیکند و با تمام توانش من را به خودش م یفشارد. گونهایش را به گونهایم م یچسباند و با همان لبخند روی لبش نجوا م یکند:

- م یخوای خودت رو لوس کنی دیگر چرا ق یافه م یگیری. به خودم م یگفتی دیگر خانم.

حلقه دستانم را دور کمرش محکم م یکنم و صداقانه م یگویم:

- دوست داشتم برای ی کبارم که شده نازم رو بکشی. اگر بهت م یگفتم این کار رو نمیکردی که!

- چرا نمیکردم ؟

- چون تو این یک سالی و نیمی که میشناسمت فهمیدم که اصلا اهل ای ن جور کارها نیستی. حتی ابراز احساسات

هم خیل ی نمیکنی.

من را از آغوشش جدا م یکنند. دوست ندارم از آن فاصله ب بین دو باز ویش که تماما مطعلق به خودم است بگذرم؛
اما با دیدن چهره ج د یشد هاش چیزی نم یتوانم بگویم.

دو دستم را م یگیر د و نجوا میکند:

- چرا نباید نازت رو بکشم یاس ؟ من شوهرتم. من این کار رو نکنم کی بکنه؟ وظیفهامه.

م یکن زن نازه و مرد نیا ز. ای نقدر این جمله مسخره رو گفتن که یادشون رفته که زنها هم نیازه اپی دارن که باید
برطرف بشه و در مقابل مرد هم باید به وظ ایفی عمل کنه .

یاس تو نازکن، من نامرد م اگر نازت رو نکشم.

غیر قابل پی شبینی ست اگر بگ ویم از حرفهای ش دلم غنچ رفته؟ یا ضربان قلبم به بالات رین حد معمول رسیده؟ یا
درون ت کت کهای یاخته ای بدنم عشق لب ریز شده؟ اگر غیر قابل پی شبینی ست بگ ویم!

با نگاهی سرشار از حس نیازی که مس یح ازش حرف زد، سرم را روی سین هاش م یگذارم.

چه اهم یتی دارد کجا هستیم ؟ چه اهم یتی دارد ممکن است کسی ما را ببیند؟ چه اهم یتی دارد آفتاب گرم

تابستانی مست قیم به صورتمان م یتابد ؟

مهم این آغوش مردانه ست و مسیح و نواز شهای ی که دوای درد لاعلاج این قلب از خود بیخود شد هام م یباشد.

« مسیح »

با شنیدن صدای چند تق های که به درب اتاقم م یخورد، سرم را از روی می زکارم برم یدارم و با لحنی محکم میگویم:

- بیا تو.

درب اتاق آرام از چهارچوب فاصله م یگیرد و منش یام وارد میشود. برگ هها و پروانه ههایی که به دست دارد را روی میزم

قرار م یدهد و با لبخند گ یر اپی که جزء جدانشدنی صورتش است م یگ وید:

- آق ای افراشته ای نها مجوز خ رید مسالح هستن که ب اید امضاشون کنید. اگر میشه یک زنگی هم به خانم فرهمند بزیند، م یخوان راجب پروژهای که دیروز دربار هاش صحبت کردید باهاتون مشورت کنن.

سرم را بدون حرف تکان م یدهم و لب م یزنم:

- ممنون م یتونی ب ری.

سرش را با احترام تکان م یدهد و از اتاق خارج م یشود. کمی پروندهها و برگههای روی میز م را وارس ی م یکنم. سرم تیر م یکشد و فکرم به شدت مشغول م یباشد. دلم کمی بیرون رفتن در ای ن هوای آلوده و گرم تهران را میخواهد.

دلم رانندگی در جادههای خلوت حاشی ه شهر و قد مزدن زی ر نور مهتاب و ستارهها را م یخواهد. دلم با متهران و چن دین ساعت خیرگی به ساختما نه ای این شهر شلوغیا ش را م یخواهد.

برخلاف هم یشه ای نبار تنهایی نم یچسبد و ش اید یاس بتواند بر ای تنه ای امشبم همراه خوبی باشد. نگاهی به صفحه ساعت مچی بزرگم م یاندازم.

هر دو عقربه روی عدد دوازده توقف کرد هاند. یاسمن که یق ینا قرصها یش را خورده و خوابیده؛ ولی امیدوارم یاس مانند هم یشه قبل از ورود من به خانه نخوابیده باشد.

موبایلم را از روی م یز برم یدارم و بعد از کمی جس توجور روی شماره یاس مکث م یکنم.

تماس را برقرار کرده و موبایل را با کم ی فاصله مقابل گوشم قرار م یدهم.

- الو.

صد ایش خسته است.

- الو یاس.

- سلام.

بدون ای نکه جواب سلامش را بدهم با لحنی آرام و درعی ن حال دستوری م یگویم:

- آماده شو تا نی مساعت دیگر بیا م دنبالت.

- چرا؟

نوک انگشتانم را به پیشانی داغم م یچسبانم.

- یکم ب ریم بیرون. تو هم از صبح خیلی خسته ش دی.

بعد از مکثی طولانی، «چشم» آرامش را از پشت خط م یشنوم. با گفتن جمله «تا نیم ساعت دیگر او نجام» موب ایل را از گوشم فاصله م یده م و روی میز م یگذارم ش. فکرم غیر ارادی به سمت یاس پر م یکشد.

شاید تا چند ماه پ یش حتی کوچ کترین قسمت ذهن و افکارم به یاس تعلق نداشت؛ اما حالا تمام معادلاتم بهم خورده و روی تصوراتم نسبت به یاس، خط قرمزی کشیده شده است.

فکر نم یکرد م یاسی که از فرت ضعی ف بودن تنها م یتوانس ت به خاطر دوری خواهرش گریه کند، حالا با استواری پشت این اتفاقات اخیر ایستاده و به تنهایی درحال اداره آنهاست.

مراسم فرید و پدرم را او به نحو احسن کنترل کرد، تنهایی کار م یکنند تا خرج خودش و خواهرش را دریاورد، با روا نشناس یاسمن درحال تلاش برای بهبود خواهرش است و حالا هم که کارهای خانۀ من روی دوشش افتاده.

از همه مه متر آرام شی ست که حضورش بهم می دهد. آن روز در مراسم هفتم فرید و سوم پدرم، بدون اینکه نگران نگاهی کنجکاو و آماده قضاوت دیگران باشد سرم را روی پایش گذاشت و تمام تلاشش را برای کنترل سردردم کرد.

این کششی که حالا نسبت به این دختر پیدا کرد هام جنسش با همیشه فرق دارد. آن زمان او را م یدید م و برایم

مهم نبود؛ اما حالا با یک لباس نازکی که م یبوشد کنترل نگاهم برایم سخت م یشود.

آن بوسه زیر نور مهتاب که ب ه خاطر چهره معصومه و خواستن یاش روی پیشان یاش نشاندم تنها از سر یک محبت معمولی بود؛ اما حالا عجیب دلم میخواید طعم بوسیدنش را بچشم و ش رین یاش را زیر زبانم مزه مزه کنم.

دستی به صورتم میکشم و رشته افکارم را پاره م یکنم. آنقدر این روزها مشغله دارم که فکر کردن به این موضوع احمقانهت رین کار ممکن است.

از روی صندلی بلند شده و با برداشتن س ویچ ماشینم از اتاق خارج م یشوم. ساعت کاری کارمنداها به پایان رسیده و در شرکت به جز من کسی حضور ندارد.

از ساختمان خارج شده و با بیرون آوردن ماشینم از پارکینگ، به سمت خان هام روانه م یشوم. موزیک م لایم و غمگینی از ضبط ماشین در حال پخش است که در این هوای تاریک و هیاهوی شهر، به حال متفاوتم دامن م یزند. کولر را خاموش م یکنم و پنجره را پای ن م یدهم تا خنکی ملایم امشب را بین تار موهای م حس کنم. نمیدانم با این حال چه قدر رانندگی م یکنم که تا به خودم م یآیم، ماشین را پارک کرده مقابل درب خانه میبینم.

موبایلم را از درون جیب شلوارم درم یآورم و با پیامک کوتاهی رسیدنم را به یاس اعلام م یکنم. موزیک را با خستگی نشأ تگرفته از کار زیادم در شرکت است، کم کرده و سرم را با کسلی روی فرمان م یگذارم. لختی ن میگذرد که درب جلوی ماشین باز م یشود و عطر ملایم و شیرینی به سمت شامهام هجوم م یآورد.

بدون توجه به خشکشدگی گرم، سرم را بلند م یکنم و نگاهم را به یاس م یدوزم. با دیدن ظاهر ساده و در عین حال آراست هاش لبخن دی م یزنم و کامل به سمتش برم یگردم.

او هم متقابلاً به ایش را به صورت منحنی کش م یدهد و زیر لب م یگوید:
سلام.

نگاهم را از چشمانش به موه ای خرم ای ریخته روی پیشانیاش سُر م یدهم و جواب سلامش را م یدهم. نگاه خیره من را که م یبیند، به موه ایش دست م یکشد و طبق عادت لبش را به دندان م یگیرد.

ای نبار نگاهم را به لبهایی م یکشانم که برخلاف هم یشه، رژ قرمز م لایمی رویش را زینت داده و جلو هاش را ب ی شتر کرده است.

نفسعمیقم را فوت م یکنم و بدون حرف مشغول روش نکردن ماشی ن م یشوم. در راه هر دو سکوت را برم یگ زینیم و نگا هکردن به منظره ن هچندان زیب ای بیرون را به هر چیز دیگری ترجیح م یدهیم.

بالاخره بعد از نیم ساعت معطلی در ترافیک و گ یر افتادن بین شلوغی شهر، به بام م یرسیم. ماشین را پارک م یکنم

و با برداشتن موب ایلم از روی داشبرد یاس را مخاطب قرار م یدهیم:

- رسیدیم.

او هم در سکوت ک یف کوچکش را روی شانهاش م یاندازد و به تقلید از من از ماشین پیاده م یشود. دگم ه دزدگیر را م یفشارم. یاس به سمت م یآید و شانهبهشانها م قدم برم یدارد.

از گوشه چشم نگاهش م یکنم. سرش پا ین است و نگاهش به زمین دوخته شده .

دستم را روی شان هاش م یگذارم و به سمت خودم م یکشانمش.

نگاهش را پرسشگرانه و متعجب به من م یدوزد و من لحظهای از دیدن چشمان براقش لبخند م یزنم. قدش دقیقا تا زیر

سین ها م است و بدنش مماس با نیمه راست بدنم قرار دارد. سرم را کمی پ این م یرم و آرام میگویم:

- گفتم همراه بی ای که تنها نباشم. حداقل یک چ یزی بگو که حضورت رو حس کنم.

تلاشی بر ای فاصله گرفتن نم یکند. گوی ی او هم به این تما سهای جزئی و آغوشی که گاه و بیگاه برایش باز م یشود

عادت کرده. به دگمه پیراهن مشکیم نگاه م یکند و م یگ وید:

- چی بگم؟

آهم را با نفسم ب بیرون م یدهیم.

- نمیدونم. فقط حرف بزن یاس. درباره هر چیزی که دوست داری بگو. فقط این سکوت رو از بین ببر.

با این حرفم لبخند شیطانی م یزند. زیر چشمی نگاهم م یکند و با صد ای نیم هبلند و لحنی شاد که برای اولی نبار

است ازش م یشنوم شروع م یکند به حرفزدن:

- پس بذار برات از بچگیا م بگم. من خیلی بچه خیا لپردا زی بودم. همیشه فکر م یکردم وقتی حواسم نیست، عروس کهام تکون م یخورن و با هم حرف م یزنن. همیشه تو اتاقم، خودم رو به خواب م یزدم و بعد ی کدفعه چشمم رو باز م یکردم که مچ عروس کهام رو موقع حر فزدن بگ یرم؛ اما هی چوقت موفق نمیشدم.

خنده ریزی م یکنند و ادامه م یدهد:

- جالب بود هی چوقت هم حاضر نبودم پذیر م که فرضی هام غلطه. بهخصوص وقتی فیلم دزد عروس کها رو دیدم. او نموقع دیگ ه فرضی هام به نظر ریه تبد یل شد. فکر م یکردم عروس کهام قبلا مثل ما آدم بودن؛ اما یک جادوگرد یوونه م یآد و اونا رو به عروسک تبد یل م یکنه.

لبخندش عمق م یگ یرد. لبخند من هم. درحالی که آرام و دوشادوش هم قدم میزنیم، به سمت نیمکت زنگزده و ق دیم یای که درست مقابل ارتفاع است م یرویم و رویش م ینشینیم. از نگاه خیره یاس به نقط های نامعلوم مشخص است که عم یقا درحال فکرکردن به خاطرات کودک یاش م یباشد.

سرم را بالا م یگیرم و به ماه چشم م یدوزم. سپی دی روشنایاش عجیب به رنگ مشکی آسمان م یآید. ل بهایم را از هم فاصله م یدهم و زمزم هوار م یگویم:

نظریه تو رو بی شتر از نصف بچ هه ای اون دوره داشتن.

صد ای خند هاش گو شهایم را نوازش میده. با صد ای نازک و دختران هاش میگوید:

- وقت ی بزرگتر شدم و فهمیدم اونا به جز یک مشت پش مشیشه و پارچه و پنبه هیچچیز دیگری ن یستن حاله خیلی بد شد. برای همیشه عروسبازی رو گذاشتم کنار و سعی کردم برای ی کبارم که شده عاقل باشم.

باشنیدن این حرف یاس پوزخندی م یزنم. نگاهم را به نیمرخش م یدهم میگویم:

- مشکل همه مات وی بچگی همین بود. سعی کر دیم عاقل باشیم. عاقل بودن خوبه؛ اما بعضی وقتا بای د بذاریمش ت وی یک گاوصندوق و کلیدش رو پرت کنیم یک ج ای دور که حتی دست خودمون هم دیگه بهش نرسه. پدر و مادر

گفتن عاقل باش، معلم گفت عاقل باش، مدیر گفت عاقل باش، تو کتابمون نوشتن عاقل باش. هیچکس نگفت تا زنده ای زندگی کن... عاشق ی کن... همه چیز رو توی مدرسه و خونه و مهمونی و محله با عقل سنجیدن و بچ ههاشون رو عاقل بار آوردن. برای همینم هست که وضع دنیا الان اینه.

ل بهایم را که بههم م یدوزم، سکوت در بینمان حک مران میشود. نگاه یاس با حالتی که نمیتوانم برای خودم تعبیرش کنم به من است و دیدگان من تنها زل زد هاند به شکلات شیرین چشمانش.

بعد از چند ثانیه خ یرگی، لبخن دی میزند و درحالی که سعی در عو ضکردن جو را دارد، با هیجان دستش را روی را نپایم م یگذارد و م یگوید:

- تو هم یک خاطره از بچگ یهات رو تعریف م یکنی ؟

نیمنگاهی به دست ی که روی پایم قرار دارد م یاندازم و با نفسی عمیقی لب م یزنم:

- من هی چ خاطره خاصی از بچگ یها م ندارم. تا او نجایی که یادمه همش درحال درسخوندن بودم. زیاد با زی نم یکردم و با ه مس نوسا لهام جفت نبودم. یک من بودم و یک کتا به ای درسیام. پدرم که مشغول کاره ای خودش بود و مادرم هم که موقع بهدنیآ آوردنم فوت شده بود. جز پرستار بچگ یهام کسی نبود که تو خونه باهام همکلام بشه. با فرید هم ت وی دان شگاه آشنا شدم. تنها کسی بود که م یتونست اخلاق گند من رو تحمل کنه.

با این حرفم بدون ای نکه تغییری در حالتش ایجاد کند م یگوید:

- نمیدونستم مادرت فوت کرده.

سرم را تکان م یدههم.

- وقت ی فوت کرد داییم بردش همدان؛ شهر خودشون دفنش کرد. مثل ای نکه هیچوقت راضی به ازدواج پدر و مادرم نبود. مادرم رو برد که حداقل جسمش تو شهری که من و پدرم توش دا ریم زندگی م یکنه نباشه. هیچوقت هم دیگ ر خبری ازش نشد.

سرش را به نشانه تفهم تکان م یدهد و دیگ ر چیزی نم یگوید. روشنایی روی صورتش س ایهانداخته و چهر هاش را خواستنیتر کرده. به منظره شهر مقابل نگاه م یکنم تا بی شتر از ای ن با دیدن چهر هاش حس و حالم عوض نشود.

بدون ای نکه متوجه باشد، دستش هنوز روی را نپایم قرار دارد و هر لحظه به حال بد من دامن م یزند. تمام افکار یك

ساعت پ یشم درباره یاس، دوباره به ذهنم هجوم م یآورد.

دستش گرم است و این گرمی بیش از حد به پوست من هم سرا یت م یکنند. نفسی از قعر وجودم م یکشم تا حواسم از دخت ری که کنارم نشسته پرت شود؛ اما با وجود تماس دستش مگر م یشود ؟

این ساده بودنش گاهی عجیب عصبانیت را تحریک میکند. یعنی نمیداند نباید دستش را ایجا بگذارد؟ یا حداقل دستش را پائینتر ببرد؟

سرم را آرام به گوش یاس نزدیک میکنم و زمزمه‌ها را می‌شنوم:

- اون روزی که رفته بودیم مهمونی ما نی‌رو یاده؟ اونجا چی بهت گفتم؟

بدون اینکه تغییری در حالتش به وجود بیاورد به من نگاه میکند و از همان فاصله کم پرسشگرانه می‌گوید:

درباره چی؟

نفسهایش به پوست گون‌ها می‌خورد و کلاف‌ها می‌کنند.

- درباره ای‌نکه وقتی ای‌نقدر گرمی دستت رو روی پای کسی مردنداری.

از این حرف‌ها ناگهان چشمانش درشت میشود و خش‌کشده و مجهول به من نگاه میکند. گلگون می‌گردد؛ اما باز

هم حواسش نیست که دستش روی پائین قرار دارد. از این نهمه‌خنگ بودنش پوئی میکنم و می‌گویم:

- اون موقع حرفم برای این بود که بدونی نباید دستت رو روی پای کسی مردنداری؛ اما الان نصیحت میکنم که دستت رو از روی پام برداری!

این را می‌شنوم و با چشم به دستش اشاره میکنم. ابتدا با گنگی بهم نگاه میکند؛ اما بعد از چند ثانیه به خودش

آمده و سرریع و با هول دستش را از روی پائین بر میدارد.

سرش را پایین می‌اندازد و با بستن چشمانش، کمی ازم فاصله می‌گیرد. از گونه تا بناگوشش سرخ شده و نفس‌هایش

از خجالت، حالت ریت‌میک خود را از دست داده است.

لبخندی از این حالتش روی لب‌ها می‌نویسد. این تصویر روب‌ه‌رویم حتی از دستش هم بی‌شتر حالم را دگرگون

میکند. کشش عمیق و قدرمن‌دی زیرگوشم نواسم میدهد که این دخترشی‌رین را در آغوش بگیرم.

م یخواهم؛ اما نم یشود. معصومیت این دختر آنقدر جلو هگر است که بهم اجازه نم یدهد ای نقدر راحت با جسمش با زی کرده و با آن حسم را ارضا کنم. این حس ش ای دزودگذر باشد؛ اما هم ین یک آغوشگرفتن ساده در ذهن او ثبت میشود.

تا الان اگر در آغوشش گرفتم، اگر بهش نزد یک شدم یا حتی اگر در آن ش ب مهتابی بوس های روی پیشانیاش نشاندم از روی طغیان مردان هام نبود و ای نبار هم ن میخواهم باشد. دست چپم را مقابل چشمانم م یگیرم و به صفحه ساع تمچپام م ینگرم. نی مساعت از وقتی که آمد هایم گذشته. به یاسی که هنوز با شرم سرش پ این است نگاه م یکنم و م یگویم:

- بریم خونه ؟

بدون ای نکه سرش را بلند کند با صد ایی که گویی از اعماق چاه بلند ب یرون م یآید م یگوید:

- بریم.

« یاس »

- خسته نباشید بچهها. انشالله جلسه بعدی ت وی پای زبرگذارم یشه.

با تما مشدن حرف مدرس، پچیچ بچهها شروع میشود. افراد حاضر در کلاس خیلی کم هستند؛ اما هم ین تعداد کم گاهی آنقدر از هر دردی با هم صحبت م یکنند که صد ایشان تمام آموزشگاه را برم یدارد.

وسایل جزئی و سیدیهای مربوط به ویندوز را با عجله درون کول یام م یاندازم و با خاموشکردن رایانه، از مقابل می ز کامپیوتر کنار م یروم. کولی راری روی شانه راستم چفت م یکنم و با گفتن « خسته نباشید » به مدرس، از کلاس خارج میشوم.

راهروه ای آموزشگاه برخلاف هم یشه شلوغ بوده و همهمه هم هجا را برداشته است. این یک هفته تعطیلی تا آغاز فصل پاییز به مزاج همه خوش آمده است.

بدون توجه به هنرجو و شاگردهایی که در گوشه و کنار اجتماع کرد هاند، به سمت درب خروجی م یروم و از ساختمان خارج میشوم. هما نجام یا یستم و با چشمانی ریزشده در آن سوی خ یابان به دنبال ماشین م سیح م یگردم.



با دیدن اتومبیل س یا هرنگش لبخن دی میزنم و پا تند م یکنم تا از خیابان رد شوم. درب ماشین را باز کرده و خودم را با خستگ ی و رخوت روی صند لی م یاندازم. سرم را با لبخند به سمت مسیح م یگردانم و با صدایی بلند م یگویم:

- سلام آقامون.

یک ت ای ابرویش را بالا م یدهد و در حالی که لبم را با شدت م یکشد م یگوید:

- آقامون؟ شیطان شدی!

با صورتی مچال هشده دستم را روی گون هام م یگذارم و لب میزنم:

- خب آقامونی دیگه.

در حالی که ماشین را روشن م یکنم زیر لب با صدایی آرام، طوری که گویی دارد با خودش حرف م یزند زمزمه م یکنم:

- بر منکرش لعنت!

و من ناخداآگاه لبخند روی لبم م یآید از این دوری از ابراز احساسات همسرم. مسیح علاقی هاش را به زبان نمیآورد؛ نشانم م یدهد. آنچنان عشق را خوب به تصویر میکشد که تو هر لحظه محکوم م یشوی به مس خشدن مقابل مردی که نوازش دس ته ای ش جمله دوستت دارم را برایت تداعی م یکند و آغوشش عشق را نشانت م یدهد.

مردی که حمای تها و تکی هگاه بود نهایش جلو هگر غیرتش است و نگاه لبریز از احساسش پرد هبردار شور نهان قلبش.

با تمام حس خوبی که در لحظه کنار م سیح دارم، بیهوا به سمتش مایل م یشوم و گونهایش را گرم و ع میق م بیوسم. از ای ن حرکتی متعجب نی منگاهی بهم م یاندازد و با لبخندی کج میگوید:

- قریون اون بو سکردنت بشم که ای نقدر توفی و خ یسه!

با صدا م یخندم و دست به سینه م یشوم.

- بر ای تو نیست؟

ابروه ایش را بالا میدهد و بدون ای نکه نگاهش را از جاده بردارد، با لحنی که شیطنت درش لانه کرده م یگوید:

- شب بهت نشون م یدم هست یا نه!

مشتی به بازویش میزنم و لبم را به دندان م یگیرم تا مانع خندهام شوم. نگاهش که به لبم م یافتد، ناگهان دستش را ر وی گرم م یآورد. سرم را با یک حرکت به خودش نزد یک م یکنند و بوسه محکمی از لوبم م یگیرد.

س ریع با چشمانی گشادشده م یگویم:

- مسیح موقع رانندگی ؟ با پررویی نجوا میکند:

- نه. گفتم که شب!

سرم را با لبخند تکان م یدهم و درست روی صندلی م ینشینم. با خستگی خ میازهای م یکشم و سرم را به شیشه پنجره تکیه م یدهم. از ساعت شش و نیم تا الان که ساعت ده صبح است در آموزشگاه بود هام و سلوله ای بدنم از فرت خستگی از کار افتاد هاند.

دلم یک دوش سبک و بعد خوابی ع میق در آغوش همسرم رام یخواهد. صد ای مسیح من را از افکارم ب یرون م یکشد:

- تا یک هفته دیگ ه کلاس نداری، درست ه ؟

سرم را به نشانه مثبت بودن جواب سوالش تکان م یدهم. اخم م لایمی م یکنند و آرام م یگوید:

- با علامت سر جواب نده.

مسیح از این کار بدش م یآید و من گاهی از این ب یحوا سی و فراموشکاری خودم عصبی م یشوم.

- ببخشید حواسم نبود.

زیر لب با صد ای آرام م یگوید:

- فدا سرت.

و بعد بلندتر از قبل ادامه م یدهد:

- ای ن یک هفته رو برنامه چ یدم ب ریم شمال. هم ما هعسلمون م یشه، هم یکم تو خستگی کلا سها از تنت

م یره.

با لبخند «چشم» بلندبالای م یگویم و دوباره چشم مهایم را روی هم م یگذارم. قبلا برنامه هاش را چیده بود؛ اما نه خیلی جدی. در این م یان اصلا بدم نم یآید که این سفر را با همسرم تجربه کنم.

* * *

سالاد را روی م یز میگذارم و خودم هم روی صندلی کنار یاسمن م ینشینم. مسیح آرنج دو دستش را روی میز قرار داده و با خش کزدگی، به دیس برنج خیره مانده.

نیمنگاهی بهش م یاندازم و در سکوت مشغول ریختن خورشت روی برنج یاسمن م یشوم. آنقدر از رفتارم در بام خجال تزده هستم که از آن شب تا الان هیچ صحبتی با مسیح نداشتم. یاسمن هم متوجه خیرگی مسیح م یشود.

م یخواهم سکوت این چند روز را شکسته و صل حنامه را صادر کنم که یاسمن زودتر از من لب باز م یکنند:

- عمو مگس توشه؟

جز محدود روزه ای ست که یاسمن حاضر به صحبت شده است. مسیح با ش نیدنکلمه «عمو» ب یحواس

سرش را بلند میکند و پرسشگرانه م یگوید:

- چی عمو؟

- م یگم مگس تو برنجه؟

مسیح سرش را به صورت یاسمن نزدیکتر م یکنند و با لبخندی مهربان م یپرسد:

- چرا باید مگس توش باشه؟

از لحن مهربان مسیح روی ل به ای من هم لبخند م یآید و حس خوبی به وجودم راه پیدا م یکنند؛ هرچند که این لحن مهربان از آن یاسمن بود. گاهی با دیدن پدران ههایی که مسیح بر ای یاسمن خرج م یکنند چیزی در دلم سقوط م یکنند و حسی ناب درم بهوجود م یآید.

آنقدر حواسم پرت چشمان مشکی مسیح م یشود که یادم م یروود مقابل یاسمن را بگیرم تا آبرویم را نبرد.

- آخه آجی یاس یک بار غذا درست کرد، توش سه تا مگس افتاده بود.

با این حرف یاسمن، ناگهان مسیح با شدت م یزند زیر خنده و با چشمانی گشادشده و متعجب به من نگاه م یکنند.

نمیتوانم با خند هاش نخندم؛ اما ب همراه همان خنده، اخم ملایمی م یکنم و با لحنی تبری هکننده م یگویم:

- خب تابستون مگس زیاده.

خنده بلند و کمظیرش حالا به لبخن دی ملای م تبدیل شده که هر لحظه در حال خودنمایی مقابل چشمانم

است. دستش را زیر چان هاش م یگذارم و نجوا م یکنند:

- تو تابستون ریزش مو هم زیاده؟

- چی؟

دستش را دراز م یکنند و از روی دیس برنج، م وی بلن دی به رنگ قهوهای درم یآورد و مقابل چشمانم م یگیرد. «

هین» بلند ی م یگویم و دستم را روی ل بهایم م یگذارم.

ناگهان یاسمن م یخندد. میخندد...

من و مسیح با چشمانی مبهوت به خن ده شیرین و زیبای یاسمن نگاه م یکنیم. چند وقت بود که ل بهایش شکل منحنی

به خود نگرفته بود؟ چرا صد ای خنده هایش را از یاد برده بودم؟

اشک در کاسه چشمانم لب ریز م یشود و بغض به انته ای گلویم م یچسبد. س ریع از روی صندلی بلند م یشوم و

شو قزده، یاسمن را در آغوشم م یکشم و با صد ای گرفته قربا نصدق هاش م یروم:

- الهی دورت بگردم عزیز دل یاس. من فدای اون خنده هات بشم آجی...

صد ای مسیح را با لحنی آرام م یشنوم:

- زیاد توجه نشون نده.

با این حرف مسیح، متعجب برم یگردم و نگاهش م یکنم. نفسعمیقش را ب یرون م یدهد و طوری که فقط من متوجه شوم لب م یزند:

- رفتارها و واکنشهای تو عادی باشه، برای اون هم تکرار کاره ای که تو گذشته انجام م یداد عادی میشه. ای نظوری که قریباً صدق هاش م یری با خودش فکر م یکنه مگه خندیدن چی داره که یاس ای نظوری میکنه. بعد همین یک خنده ساده براش م یشه یک کار بزرگ و عجیب و قریب.

با این حرفش سرم را به نشانه تأیید تکان م یدهم. نظرش را کاملاً قبول دارم. به سمت یاسمن برم یگردم و برای درپوشگذاشتن روی قریباً صدقه بیموردم با لبخن دی مصنوعی م یگویم:

- تولدت مبارک ع زی زدلم.

چشمان متعجب یاسمن و خنده مسیح من را متوجه م یسازد که دوباره بیشتر از پیش گند زد هام. یاسمن با تردید م یپرسد:

- آجی تولدمه؟

پوفی م یکنم و نیمنگاهی به مسیح م یاندازم که با این حرف یاسمن دوباره میزند زیر خنده. م نومی م یکنم و درنهایت دوباره م یگ ویم:

- آره ع زیزم تولدته.

ل بهای قنچه ایاش را برمیچیند و نجوا م یکند:

- کادو وک یک نداریم؟

چشمانم را در حدقه م یچرخانم.

- چرا آجی دا ریم؛ ولی شب جشن م یگیریم.

چند ثانیه نگاهم میکند و بعد انگار که راضی شده باشد، شروع م یکنده به غذا خوردن. سرم را به سمت مسیحی که هنوز خنده روی لب دارد بر میگردانم و زیر لب میگویم:

- هنوز چهلم فرید نشده ب اید بیوفتیم دنبال تولد.

با همان لبخند، چشمانش را یک بار باز و بسته م یکنده و لب م یزند:

- فدا سرت.

این رام یگ وید و مشغول کشیدن غذا بر ای خودش م یشود؛ اما دل من لحظ های غنچ م یروود از لحن مهربانش. این روزها چ هقدر مهربان بودن بهش م یآید!

نمیدانم به خاطر گذر زمان است که ای نقدر مسیح در ذهنم پررنگ شده، یا ای ن حس خوبی که به مسیح پیدا کرد هام از روی دوس تداشتنی نو پاست که در حال ریشه دواندن در وجودم است.

نگاه سرکشم را به سختی از روی صورت مسیح برم یدارم و در سکوتی که به ی کباره حاکم شده مشغول خوردن غذایم م یشوم.

پیراهن بلند نخ یام را به همراه مانتو کوتاه ستش به تن میکنم و با گذاشتن شالی ساده روی صورتم، از اتاق خارج م یشم. چهقدر حال و هوایم با دفعه پیش که به ای ن ویلا آمدم فرق دارد!

رطوبت هوای شمال همیشه حس خیس بودن لباسه ای م را بهم القام یکنده

امروز هم که اولین روز پایز است، ابرها بارش خود را آغاز کرد هاند. شدیداً دلم تماشای غروب آفتاب، آن هم کنار دریا و زیر سقوط ذرات باران را میخواهد.

تجرب هاش ش اید لذتبخشتر م یشد اگر مسیح هم کنارم بود. از چند ساعت پیش که پا به ویلا گذاشت هایم، مسیح ب همراه یاسمن بیرون رفت تا بر ای یک هفت های که ای نجا سرم یکنیم خرید کند.

از ساختمان خارج میشوم. نگاهم به حس ناآپای م یافتد که با حسی لبریز از عشق که حتی از ای ن دور هم بهوضوح مشخص است، مشغول رسیدگی به گ لها و درختان ویلاست.

م یخواهد باک یسه بزرگ پلاستیکی مانع از برخوردش دید قطرات باران به م یوه درختها و گلبرگهای گ یاهان شود. لبخند م یزنم.

گاهی همین یک درخت، همین یک م یوه یا همین یک گل سرخ، چنان تو را با خودت به ستیز م یاندازد که برای تو چاره‌های جز پذیرش عشق باقی نمیماند. عشق به مخلوق اگر راه درست خودش را طی کند، در نهایت به عشق خالق منتهی م یشود.

آرام از پلها پا ین م یروم و با صدایی بلند حضورم را به حس ناآا اعلام م یکنم:

- سلام حس ناآا. خسته نباشید.

حس ناآا با شنیدن صدایم برم یگردد و چشمان ب یفروغ و مهربانش را بهم م یدوزد.

- سلام دخترم. ای نجا چیکار م یکنی؟ الان خیس م یشی باباجان.

دستم را با لبخند روی خیزی صورتم میکشم.

- نه حس ناآا بارون رو دوست دارم.

- آقا مسیح ن یومدن؟

- نه. منم حوصله‌ام سر رفت یک م م یرم لب دریا؛ اگر مسیح اومد بهش بگو اونم بیاد.

لبخندی م یزند که باعث م یشود چین و چرو که ای دور لبش بی شتر روی صورتش خودنمایی کنند.

- باشه باباجان. مواظب باش فقط هوا داره تا ریک م یشه.

«چشمی» م یگوی م و با قد مهایی سبک و پرنرزی از وی لا خارج م یشوم. م سیح گفت صبر کنم تا خودش هم

بیاید؛ اما حس طغیا نگری در وجودم من را به سمت ساحل م یکشاند.

وی لاندیک دریاست و تا آنجا خیلی پیاده روی ندارد. رنگ آسمان کم دارد رو به نارنجی م یروود و خبر از غروب خورشید م یدهد. پاتند م یکنم تا زودتر خودم را به ساحل برسانم.

چند دقیقه بعد، درحالی که از فرت د ویدن نف سنفس م یزنم، مقابل دریا زانو زد هام و با حیرت به غروب زیبای خورشید خیره ماند هام. هی چکس در ساحل ن یست؛ جز من ...

باران تمام وجودم را خیس کرده است و باد م لایمی که م یوزد، سرما را تا مغز استخوانم هدایت م یکند. ترک یی از رنگه ای نیلی و ط لایی و نارنجی و قرمز، من را چنان به وجد آورده که اخت یار نگاهم را از کفم دزدیده. نمیتوانم حتی به لری که بدنم دچارش شده توجه کنم.

هما نظور چهارزانو جلوتر م یروم تا موج دریا به من هم برسد. دم ای آب بالاتر از هواست؛ اما نه به قدری که سرما را از یادم ببرد. آنقدر مشغول تماشای این نقاشی زیبا در آسمان هستم که حواسم از اطراف پرت م یشود. دستی که روی شانهام قرار میگیرد، من را از خلسه شی رینی که درش گرفتار بودم بیرون م یکشد.

با فکر ای نکه مسی ح آمده، سرم را لبخند زنان برم یگردانم؛ اما با دیدن پسر جوانی که هیچ شباهتی به مسیح من ندارد، مانند برق گرفت هاها از جام پیرم.

چند قدم به عقب برم یدارم و اخم م یکنم. پسر با لبخند فاصله بینمان را پر میکند و با لودگی م یگوید:

- خانم تنهای ی؟ جفت نم یخوای؟

دو نفر دیگر که به نظر میآید از دوستان این پسر باشند، خنده ای م یکنند و مشغول صحبت م یشوند:

- رفیق نداری با ما آشناشون کنی؟

- ویلا ما هم ین بقلها.

- شب با سه نفرن میتونی کنار بی ای؟

از حس چندش و انزجا دستانم مشت م یشود. باد بین لبها سهای خ یسم م یوزد و به حال بدم دامن م یزند. میخوامم ب ی توجه به تیکه های مسخر هشان راهم را بکشم و به سمت ویلا حرکت کنم که ناگهان دستی از پشت مانعم م یشود.

با وحشت و عصبانیت برم یگردم و به چهره خندان پسر نگاه م یکنم. قلبم به تپش افتاده و ترسی که ک مکم دارد به وجودم راه پیدا م یکند از اختیارم خارج شده.

دستم را م یکشم و با صدایی بلند فریاد م یزنم:

- به من دست نزن.

صدای رفی قهای ش بلند م یشود.

- اوف چه دادی زدا!

- جون بابا وحشی هم هست!

هوا تاریک شده و این سه پسر مقابلم را گرفت هاند. بغض به گلویم چنگ م یزند. دستانم را در هم قفل م یکنم و التماسوار م یگویم:

- تورو خدا ولم کنید برم.

همان پسری که دستم را گرفت ب یتوج ه به حرفم، کمی جلوتر م یآید و کمرم را احاطه م یکند. از تماس دست داغش از روی لباس، وجودم منجمد م یشود و ناخداگاه ف ریادم از هنجره بیرون م یآید:

- ولم کن... کمک... مسیح...

م یخندد. دوستانش هم... سرم گ یج م یروود و اشک از چشمانم روان م یشود. ا یکاش مسیح ب یآید. خدا یا ا یکاش مسیح بی ای د. دست پسر روی گونه ی خزد هام م ینشیند و التماسهای من دوباره آغاز م یشود:

- آقا تورو خدا بذار برم. من شوهر دارم.

دستم را بالا م یآورم و حلقه روی انگشتانم را نشانش میدهم. نگاهی به حلق هام م یاندازد و با یک حرکت سریع آن را از دستم درم یآورد. ج یغ م یزنم.

م یخواهم حلق هام از دستش بگیرم که زودتر از من عک سالعمل نشان م بدهد و با دست ضربه ای روی بازویم وارد م یکنند. از شدت فشار دستش، روی شنها پرت م یشوم.

جیغم را در گلو خفه کرده و نام مسیح را با ف ریاد م یخوانم. خیلی وقت است که شال از روی سرم افتاده و بهخاطر تقلاهایم یق ه مانتوام کج شده. یکی از پسرها به سمتم هجوم م یآورد و روی بدن نشست هام چمپره میزند.

فریاده ایم دیگر گوش فلک را کر کرد هاند. با سیلی شدیدی که روی گون هام فرود م یآورد، مرگ را از خدا م یخواهم. خیسی و لزجی خون را گوشه لبم حس م یکنم؛ اما مگر اهم یتی هم دارد؟

این تن تنها متعلق به مسیح است و من حتی با تماس دست آنها هم به غسل ن یا ز پیدا م یکنم. با نگاه کثیفشان م میمرم و زنده م یشوم و از حس خوبی که ممکن است به آنها دست دهد بالا م یآورم.

من را به زور روی شنها م یخواباند و رویم خیمه م یزند. حالا دیگر فقط نام خدا را فریاد م یزنم. نمیدانم چهقدر زیر آن بدن گرم و چند شآور هستم که ناگهان با شنیدن اسمم، به یک باره امید و گرما به وجودم لبریز م یشود.

دستانم را روی سین ه مرد م یگذارم و با تنفر از خودم دورش م یکنم. هر سه با شنیدن صدای مسیح، به خودشان م یآیند و برم یگردند. مسیح با سرعت در حال دویدن به سمت ماست و ف ریادهای بلندش به آن سوی دریا هم کشیده م یشود. با گ ریه جیغم یزنم:

- مسیح... -

آن سه پسر که نزدی کتر شدن مسیح را م ببینند، با نهایت سرعت به سمت جنگل م یدوند و از ای نجا دور م یشوند. بهزور از روی زمین برم یخیزم. ه قهق امانم را بریده و اشک مقابل چشمانم پرده زده.

مسیح ب یتوجه به آنها که فرار کردند، سمت من م یآید. لحظهای از عک سالعملی که خواهد داشت م یترسم. نزد یکم که م یرسد، بدون هیچ نگاه یا حرف اضاف های جسمی خزد هام را به آغوش م یکشد و سرم را به خود م یچسباند.

ترسم با این حرکتش به ی کباره فروکش م یکنند. سینهایش از شدت نف سنفسزده ایش بالا و پاین م یشود. قلبش با نه ایت سرعت تپش گرفته و به صورت من هم نبض داده است. گ ریه م یکنم و با درد، اسم مَرَدَم را صدا م یزنم.

کمرم را آرام نوازش کرده و زیر گوشم نوا سرم بدهد:

- هیس. آرام باش. دیگه تموم شد. من ای نجام...

پیرهن خی سشد هاش را چنگ م یزنم و با گریه م یگویم:

- مسیح...

حرفم ادامه ندارد. میخوام صد ایش کنم تا مطمئن شوم ای نجاست.

- جان مسیح.

با لحن آرام شدهند هاش جان دوباره های م یگیرم. خودم را ب بیشتر به تنش م یچسبانم.

گویی م یخواهم حل شوم در وجود امن و آرام شبخوشش. در این سرما آغوش گرمش عجیب به دلم مینشیند.

من را با نهایت ب میلیام از آغوشش جدا م یکنند و نگاهش را روی ت کتک اجزای صورتم م یچرخاند. روی

گوشه لبم که مکث م یکنند، دوباره یاد سیلی ای که صورتم را نوازش کرد م یافتند.

بغض م یکنم و او دستش را گوشه لبم م یکشد. میسوزد؛ اما لمس پوست م سیح آنقدر برایم شیرین است که حتی آخ

هم نم یگویم. زیر لب باخ می وحشتناک زمزمه م یکنند:

- دستشون بشکنه.

هنوز با دو دستم، پیرهن مسیح را در مشت گرفته ام. هوا کاملاً تاریک شده و باران با شدت به صورتم ایمان

شلاق م یزند. با دستش موه ای چسبیده به پیشانیام را کنار م یزند و درحالی که سعی در مخفی نگهداشتن عصبان

یتش را دارد نجوا م یکنند:

- آخه چرا تنها اوم دی بیرون؟ مگه نگفتم صبر کن منم ب یام؟

با شرمندگی نگاهش م یکنم. دوباره اشک به چشمانم هجوم م یآورد و قطرات گرمش روی پوست ی خزد هام سراز

یر میشود. با هقهق و صدای گرفته لب م یزنم:

- ببخشید.

با این حرفم نوچ بلندی میکند و من را دوباره با شدت ب بیشتری در آغوشش جای م یدهد. با ولع عطرش را نفس م یکشم و دو دستم را پشت کمرش قاب م یکنم. با لحنی مهربان م یگوید:

- ای ن رو نگفتم که معذتخواهی کنی. آخه اگر یک ب لایي سرت م یآوردن من چه خاک ی تو سرم م پریختم؟
شدت اش که ایم افزای ش م یابد. آخ که چه حس خوبی دارد همسر این مرد بودن. لوس م یشوم. سرم را بلند م یکنم و با غم لب م یزنم:

- حلق هام رو بردن مسیح.

من را از آغوشش جدا م یکند و با همان لحن مهربان م یگوید:

- به جهنم .

و با یک حرکت، حلقه خودش را هم درم یآورد و به سمت دریا پرت م یکند. شوک شده از این حرکتش جیغ خفهای م یزنم و نامش را زیر لب نجوا م یکنم.

با دستان داغش صورتم را قاب م یگیرد و شمرد هشمرده م یگوید:

- حلقه چه ارزشی داره؟ بردن که بردن...

حرفش را قطع م یکنم.

- آخه نشونه ازدواجمونه، نشونه عشقمونه.

نفسعمیقی م یکشد و درحالی که صورتش را به صورتم نزد یک میکند با جدیت م یگوید:

- نشونه عشق من فقط خودتی؛ نه ی ک تیکه فلز.

و بعد به دنبال این حرفش بوس های گرم و عمیق روی پیشانیام م ینشانند. سرم را در گلویش پنهان م یکنم و چشمانم را م ببندم. مسی ح با هم ین یک جمله طوری وجودم را گرم کرد که سرم ای هوا از یادم رفت.

نمیدانم آن سه پسر بعد از من سراغ کدام دختر ب ینوایی خواهند رفت؟ چند تا از آن دخترها شانس داشتن مردی مانند م سیح را دارند که نجاتشان دهد؟ ل بهای م را از هم فاصله م یدهم و حسرتوار م یگویم:

- ا یکاش دنبال اونا م یرفتی م یگرفتیشون.

نفسعمیقش را م یشنوم.

- گفتم ش اید حالت بد باشه. تو اون شرایط پی ش تو اومدن مهمتر از گرفتن چهارتا بی صفت بود.

گونهام را به بازویش م یچسبانم.

- وقت ی داشتی م یایوم دی فکر م یکردم ممکنه دعوا م کنی.

سرش را به گوشم نزد یک میکند و بوس ه محکمی روی گون هام م یکرد.

- آخه دیوونه من به جز اولین شبی که اومده بودی خون هام، کی تو رو دعوا کردم؟ اصلا چرا باید دعوات کنم؟

- چون تو گفته بودی تنها بیرون نرم. منم به حرفت گوش ندادم که ای نظوری شد.

- یعنی ای نقدر عو ضیم که چون چند نفر دیگه تو رو اذیت کردن، من غیرتم رو سر تو خالی کنم؟

با این حرفش اخ می م یکنم و س ریع میگویم:

- من کی بهت گفتم عوضی؟ خنده ای م یکند و ادامه م یدهد: - م یدونی چرا به جای ای نکه برم سراغ اونا اومدم سراغ

تو؟ چون غیرت یعنی نذاری به همسرت آس یی برسه. نه ای نکه چون ی کی دیگه بهش آس یب رسونده و اذیتش

کرده، تو هم بری با دعوا و کتک و تعصب الکی، یک آسیب دیگه به روح و جسمش بزنی. یاس نشونه بیغیرتی من

بود اگر سراغ اونا میرفتم و تو رو با اون حالت ول م یکردم.

محو صحبتش م یشوم. عجیب است اگر بگ ویم عاشق ای ن مرد هستم؟ عجبی ب است اگر بگویم به داشتن همسری

همچون م سیح افتخار م یکنم؟ عجیب است اگر بگویم با حرفه ایش چ یزی در وجودم تکان خورد و سقوط کرد؟

دستم را با لبخند و بغضی که حالا از عشق و هیجان در گلویم مهمان شده روی تهریشش م یگذارم و لب م یزنم:

- دوستت دارم.

او هم لبخند م یزند. محو؛ اما واقعی. سرش را به سمت دستم ما یل میکند و ک ف دستم را م یبوسد. قند در دلم آب م یشود. خم شده و شالم را از روی زمین برم یدارد و درحالی که آبش را م یچلانند م یگوید:

- یاس ب ریم خونه هوا سرده. کل لباسات خیس شده.

به لب سهای خودش نگاه م یکنم. پیراهنش نازک است. حتی از مانتو من هم نازکتر. دستم را دور بازویش حلقه م یکنم و با شرمساری م یگوی م:

- ببخشید. لباسه ای تو هم خیس شد.

لبخند کچی م یزند و با شیطنتی که به نگاهش رنگ داده نجوا م یکنند:

- فدا سرت. به جاش یک حموم افتادیم

** **

با خستگی و کسلی درب قابلمه را م یگذارم و پشت میزناهارخوری جای م یگیرم. دستم را روی گردنم م یگذارم و چشمانم را م ببندم تا کمی خست گیام برطرف شود.

از صبح زود تا الان مشغول کارکردن هستم. کاره ای دننا نپزشکی افزایش یافته و من مجبورم یک ساعت بیشتر در مطب بمانم. از طرفی کارهای خانه و مواظبت از یاسمن برایم خستگ یهای مفرطی ایجاد کرده که تحملش بر ای من مشکل است.

- یاس.

با شنیدن اسمم از زبان مسیح، سرم را بلند م یکنم. مقابلم با یک جعبه ک یک و خرس عروسکی بزرگی ایستاده و با نگاهی موشکافانه به من چشم دوخته. قفل بزرگی که به حس شنوای یام خورده، نگذاشت متوج ه آمدنش شوم. دستم را از روی گردنم برم یدارم و م یگویم:

- سلام. کی اوم دین ؟

وسایل را روی م یز میگذارد و بهم نزدیک م یشود. باخ می کمرنگ، بدون جواب دادن به پرسشم م یگوید:

- چرا دستت رو روی گردنت گذاشته بودی ؟ دم و بازدمی عمیق، حالم را بهبود نم یبخشد.

- یکم خست هام. کارهای مطب زیاد شده.

تنها نگاهم م یکنند. نگاهی که ترجم هاش برای م دشوار بوده و رنگش بر ایم ناآشنا. دستی به تهریش کوتاهش م یکشد و م یگ وید:

- یاسمن کجاست ؟

- تو سالن داره فیل م م یبینه.

به جعبه کیک و عروسک اشاره م یکنند:

- قرار بود براش تولد بگیریم.

با این حرف مسیح، مات و مبهوت به عروسک و بعد به جعبه نگاه م یکنم. اصلا خاطر م نبود که به یاسمن گفته بودم امشب تولدش است. آنقدر مغزم خسته و گ یج است که یک دق یقه پیش به هیچوجه به این فکر نکردم که ای نها در دست مسیح چهکار م یکنند.

دستم را با آشفتگی روی صورتم م یگذارم و زیر لب در همان حالت م یگویم:

- اصلا حواسم نبود.

افکار و مشغل هه ای متعدد م آنقدر ذهنم را احاطه کرده که نگذاشت به این مسئله بیاندیشم.

- یاس چ یکار داری م یکنی؟

دستم را از روی صورتتم برم یدارم و با غم به مسیح زل م یزنم. ادامه م یدهد:

- مجبور نیستی که بری سرکار.

م یخواهم اعتراض کنم که س ریع دستش را روی دهانم میگذارد و م یگ وید:

- به نظرت الان نباید کل روز رو پیش یاسمن باشی؟ صبب حها که نه من خون هام نه تو، اگر اتفاقی ب یوفته م یخو ای چ یکار کنی؟

با دست، دستش را از روی دهانم برم یدارم و آرام م یگویم:

- باید به فکر خونه باشیم. تا آخر عمر که نمیتونیم ای نجا بمونیم. در ای ن صورت من هم باید کار کنم تا بتونم یک خونه اجاره کنم و...

اجازه نم یدهد حرفم را کامل کنم. دستش را از درون دست من خارج م یکنند و دوباره آن را روی لبم م یگذارد. از این حرکتش هم متعجب م یشوم و هم خند هام م یگیر د. با لحنی جدی م یگ وید:

- چرا نمیتونی تا آخر عمر ای نجا بمونی؟

با چشمانی گرد شده نگاهش م یکنم. نفس عمیقی م یکشد و م یگ وید:

- با شرایطی که تو داری، بهتره ی ک مدت ای نجا باشی. هم برای من خوبه هم برای خودت.

حرفش تا حدودی درست است. نم یدانم باید چه کاری کنم؛ اما برای خودم هم دل کندن از این خانه و صاحب این خانه سخت شده است. این راه هم م یدانم که هرچه بیشتر در ای نجا بمانم، قدرت این حس بی شتر م یشود.

ولی مسئله مه متر این است که مسیح هم زندگی خودش را دارد. بودن ما در اینجا ممکن است اختلال در زندگیش به وجود آورد و شاید برایش مزاحمت ایجاد کند.

دست مسیح به ل بهایم حرارت م یدهد و حالم را دگرگون م یسازد. دستم را روی دست بزرگ و مردانه اش میگذارم و آرام پای ن م یآورمش. ل بها یم را بههم م یفشارم و در نهایت م یگویم:

- م یشه راجبش فکر کنم ؟

سرش را تکان م یدهد. دستش درون دستم است. آن یکی دستش را هم روی دستم م یگذارد و لب م یزند:

- دیگه هم مطب نرو .

سرم را به نشانه « چشم » تکان م یدهم؛ اما خودم هم م یدانم که نمیشود. اگر از ای نجا رفتیم، باید سرم ایه و کار داشته باشم.

گرم ای دستش هو شیارم کرده و خستگی ی را از سرم پرانده است. اگر از این خانه بروم، چهقدر احتمال دارد دوباره ا این گرما را تجربه کنم؟ با صدای آرام م یگویم:

- اگر از این خونه رفتم، م یتونم گاهی به ای نجا سر بزنم ؟ صد ایم م یگیرد و چیزی به گل ویم چنگ م یزند.

با این حرفم لبخند م یزند. از همان لبخندهای مهربان که جدیدا به صورت جد یاش م یآید.

- آره.

حجر هام سنگین میشود. نمیدانم اثر خستگی و ب یخوابی و گیچی مغزم است که ناخداگاه افکار چند ثانیه پیشم را به زبان م یآورم یا نه!

- اگر از این خونه رفتم، ممکنه وقتی میآم ای نجا تو ای نظوری دستم رو بگ ی ری ؟

سرش را با همان لبخند به نشانه مثبت تکان م یدهد. پس باز م یتوانم این گرما را تجربه کنم. نفسی میکشم تا از شر ای ن حجمی که نم یدانم از کجا در گلویم پیدا شده خلاص شوم.

با صدای گرفت هتر از قبل و حالی که ناگهانی بهم ریخته میگویم:

- اگر از این خونه رفتم، وقتی زنگ بزنم بهت و بگم حال یاسمن بد شده، تو میآی پیشم و من و یاسمن رو بغل کنی تا آروم بشیم ؟

لبخند مهربانش محو م یشود؛ اما بعد از چند ثانیه دوباره به نشانه مثبت سرش را تکان م یده. پس باز هم آغوش گرمش را خواهم داشت. مانند همان شبی که من و یاسمن را در آغوش گرفت تا دیگر گ ریه نکنیم. حالا که حرف رفتن به میان آمده م یفهمم آن آغوش چ هقدر بر ایم شیرین بود.

بغض ای نبار به چشمانم هم هجوم م یآورد و از اشک، خ یسشان میکند. لبخند محو مسیح، کامل از روی ل بهای ش پاک م یشود. با اشک و صدایی که گویی از قعر چاه بالا م یآید م یگویم:

- اگر از این خونه رفتم، ممکنه مثل اون شب کنار جاده...

مکث م یکنم. قطره ای اشک از چشمم م یچکد و روی گونهام سُ م یخورد. گیجم؛ ولی ادامه م یده:

- مثل اون شب کنار جاده پیشون یام رو ببوس ی ؟

نمیدانم چرا این حرف را زدم. نم یدانم چرا اخ مهایی مس یح در هم تنیده شد. نمیدانم چرا آن بوسه هم حالا برای م شیرین شده است. نم یدانم م سیح چرا با همان اخمهای درهمش به سمتم م یآید.

ناخداگاه از روی صندلی بلند م یشوم و مقابلش م یایستم. پشیمان م یشوم از حرف بیموردم. مسیح اما با دو دستش شانهایم را م یگیرد و صورتش را بهم نزدیک م یکند.

نگاهش را از چشمانم، به لبه ایم که بر اثر بغض م یلرزند م یکشانند. ثانی های به طول میانجامد که چشمانش را در مقابل بهت من م یبندد و لبهایش را به پیشانیام م یچسباند.

پل کهایم ناخداگاه روی هم م یافتند. اش کهایم سی لوار روی گون ههایم جاری م یشوند؛ اما لبخند م یزنم. از حس خوبی که این بوسه طولانی و ت بدار بهم میدهد دس تهایم را روی بازوی مسی ح م یگذارم.

سرش را که بلند م یکند، بلکه ایم را از هم فاصله م یده. چشمان مشک یاش درست روبهرویم قرار دارند و نگاه ب یتابش مدام بین دو چشمم گردش م یآید. رنگ نگاهش من را یاد چند شب پیش در بام م یاندازد. درست همان تب و گرما درش موج میزند.

نفسش را روی صورتم فوت م یکند و آرام م یگوید:

- ای ن بوسه برای تو ...

مکثی کرده و ادامه م یدهد:

- ای ن هم برای من.

و به دنبال ای ن حرف، بدون ای نکه فرصت هضم و پردازش را بهم بدهد ل بهایش را به لویه ای سرد من م یچسباند.
مات و مبهوت به چشمان بستهشد هاش نگاه م یکنم.

گریه از یادم م یروود و نفس ام حبس میشود. آرام شروع به بوسیدنم میکند و من از هیجان و شوکزدگی چشمانم س
یاهی م یروود. یک دستش را روی کمرم و دیگری را پشت گردنم م یگذارد.

دس تهای من اما از فرت تعجب و گنگی از روی بازویش سرم یخورد و پاین م یافتد.
هوشیارم یشوم و خواب از سرم م یپرد. نمیدانم چهقدر زمان در بین بوسیدن او و انجماد خون در رگهای من م یگذرد
که لبش را آرام برم یدارد و سرش فاصله م یدهد.

چشمانش را باز م یکنند و به چهره به تزدۀ من م ینگرد. حالت صورتش ج دی ست. با لحنی جدیتر میگ و ید:

- از این خونه نم یری.

« مسیح »

حوله را روی موه ای خیسم م یکشم و نگاهم را به یاسی میدوزم که پشت به من در حال پوشیدن لباسش است.
لبخند میزنم. هیچ فکرش را هم نم یکردم که حمام بتواند ای نقدر خوب باشد.

یاس تنها با یک ت یشرت بلند که تا را نپایش م یرسد، کنارم م یآید و مشغول خش ککردن موهایش م یشود. گون
ههایش به علت استحمام سرخ شده و چهره هاش را کودکان هتر کرده است.

نمیتوانم این چهره شیرین و بانمکش را دیده و با شدت در آغوشش نکشم. از حرکت ناگهانیم شوکه م یشود. چانهام
را روی موه ای خیشش میگذارم و کمرش را سخت م یفشارم.

با صدای خندان میگوید:

پنجم: کیمیا سرزانی
niceroman.ir

kimia.m



پنجمی تا

طلوع آفتاب

نمانده

پنجمی سرزانی

جی زی تا طلوع ه

نماند

- مسیح له شدم.

لبم را بهش نزد یک م یکنم و مانند خودش با لحنی خندان م یگویم:

- تو بغل من فقط باید له بشی.

م یخندد. بلند و بیقید. آرام از آغوشم جدایش م یکنم و روی میز مقابل آینه م ینشانمش. با چشمانی پرسشگرانه از درون آینه نگاهم میکند. درحالی که خودم هم هنوز به جز یک شلوار چیزی به تن نکرد هام، سشوار را برمیدارم و مشغول خشک کردن موه ای بلند یاس میشوم.

رایحه شامپو به شامهام هجوم م یآورد و حس خوبی بهم میدهد. هیچچیز برای یک مرد نم یتواند دلچسبتر از این باشد که ، موه ای بلند همسرش را خشک کرده و بعد ببافد. حتی اگر بافتن بلد نیست!

موها یش هنوز کم ی نم دارد. ک شسر صورت یای که روی می ز مقابل آینه است را برم یدارم و شروع م یکنم به بافتن موه ایش.

- داری م ببافی ؟

نگاهم را از آینه به چهره یاس م یدوزم و سرم را به نشانه مثبت تکان م یدهم. اخم بانمکی م یکنم و حق به جانب م یگوی د:

- با علامت سر جوابم رونده.

با شنیدن تیک هکلام خودم، خند های م یکنم و سرم را از شیطنتش تکان م یدهم. دس تها یش را روی پهلوها یش م یگذارد و لب م یزند:

- م یگی از این کار بدم م یآید، بعد خودت این کار رو م یکنی ؟ کش را به پا ین موها یش م بینم و در همین حین با خنده م

یگویم:

- از ای نکه دیگران این کار رو کنن بدم م یآد.

- چرا.

از شانیه ایش م یگیرم و بلندش م یکنم. به سمت خودم بر میگرددانمش و م یگ ویم:

- هر کس از یک چ یز بدش م یآد، منم از این.

سرش را به نشانه تفهیم تکان م یدهد و با دست موه ای بافت هشد هاش را روی شان هاش م یاندازد. نگاهی به بافت مرتبش م یکنند و لبخند م یزند. نگاهم سر م یخورد روی موه ای ریخته شده روی پیشانیاش.

آخ که یک زمانی این یک تکه موچ هقدر برای م دلبری م یکرد. سرم را به صورت یاس نزد یک م یکنم و بوسه ای روی موه ای چتر یاش م ینشانم. کمر با ریکش را میگیرم و م یگویم:

- خست های ؟

بدون ای نکه خودش را ازم فاصله دهد نجوا م یکنند:

- چه طور ؟

- م یخوام با هم ب ریم لب ساحل.

سرش را به طرفم میگیرد و لبخند عمی قی م یزند. این یعنی موافق است.

- یاسمن رو هم آماده کن با هم ب ریم.

سرش را تکان م یدهد و با خوشحالی و ذوقی کودکانه از اتاق بیرون م یرود. دستی به موه ای نمدارم م یکشم و خودم هم مشغول پوشیدن لبا سهایم م یشوم. دیروقت است و دریا خروشان؛ اما امشب ب هترین موقع برای رفتن است.

دوست ندارم خاطره امروز عصر در ساحل، خیلی در ذهن یاس بماند. خودخواهانه ست؛ اما دلم نم یخواهد مردی جز من افکار یاس را احاطه کند؛ حتی اگر آن افکار، ناخوشایند و غمانگیز باشند.

موبایلم را محض فهمیدن ساعت روشن م یکنم. هنوز چند دقیقه به دو بامداد مانده .

امشب بر ای زدن حرفه ایم به یاس مناس بترین شب است . یک هفته از آن شب کذایی و بوس های که از لوپ ها یش گرفتیم م یگذرد.

طعم شیرین صورت یاش هنوز زیر زبانم است. چشیدن آن طعم به ریسکش م یارزید.

هفت روزی که گذشت عطشتم را بر ای داشتن کامل آن دختر بیشتر کرد و ح سی که بهش پیدا کرد هام را بهصورت کامل بهم شناساند.

م یدانم که این می ل به خواستن او ب بیشتر هم خواهد شد و حالا زمان مناس بی ست که نظر او را بپرسم. اهل طفره رفتن نیستم. بعد از آن بوسه ابتدا یاس در بهت و ناباوری فرورفت.

بعد از چند ثانیه دس تهایش را روی صورت سر خشدهاش گذاشت و تا اتاقش را دوید.

در این یک هفته اصلا ند یدمش. وق تی متوجه آمدن من م یشد، سریع به اتاقش پناه م یرد و تا قبل از رفتن من خودش را در آن اتاق حبس م یکرد.

دیگر سرکار نرفت؛ اما مانند همیشه به کاره ای خانه میرسد و فعالی ته ای گذشتهاش در خانه را انجام م یداد. نمیدانم رفتارهایش را ب اید پ ای خجالتش بگذارم یا پ ای ای نکه از ناراحتی نم یخواهد چشمش به من بیوفتد.

امشب دیگر طاقت از کفم ربوده شد. پشت درب اتاقش رفتم و از هما نجا بهش اعلام کردم که ساعت دو منتظرش هستم تا به اتاقم ب یاید.

صد ایم آنقدر جدی بود که نتواند مخالفت یا سرپیچی کند. دوباره م یخواهم ساعت را از موبایلم چک کنم که با شنیدن صد ای ضربه ضعیفی که به درب اتاقم م یخورد، منصرف م یشوم.

موبایل را روی م یز میاندازم و با صد ای ی آرام؛ اما محکم م یگویم:

- بیا تو.

بعد از ثانی های مکث، درب اتاق آرام باز م یشود. نگاهم را بالا م یآورم، تاج ای که به چشمان قهو ها یاش بیوفتد. نگاه او اما میخ زمین شده است. از فض ای نیم هتاریک اتاق شوکه نم یشود. حداقل در چهر هاش بهت و تعجب مشخص نیست.

ترجیح دادم اتاق تنها با نور قرمز دیوارکوب روشن باشد. به پشتی صندلی تکی ه م یدهم و آرام لب م یزنم:

- بهنظرم اگر از در فاصله بگ یری و بی ای بشینی بهتر حرفام رو بشن وی!

لحنم کیان هآمیز است؛ اما قصدم ن ی شزدن نیست. سرش را در سکوت پا ین م یاندازد و با بستن درب اتاق به سمت م یآید. روب هرویم روی صندلی مینشیند و در سکوت دستانش را بههم قفل م یکنند.

تنها نگاهش م یکنم. درست مانند اولی ن روزی که پا به خانها م گذاشت و مجبور شد روی پایم بنشیند. آن موقع حتی به ذهنم هم خطور نمیکرد که روزی حسم به دخترچهای که روی پ ایم نشست ، عوض شود.

بهطور ناگهانی از روی صندلی بلند م یشوم. با ای ن حرکت م س ربیع کمرش را صاف م یکنند و بهم چشم م یدوزد. خندهام م یگیرد از هول شدنش. بدم ن میآید کمی سرب هسرش بگذارم.

با چهره ای جدی و گره های که ب ین ابروها یم ایجادش کرد هام، به سمتش قدم برم یدارم و روی صورتش خم م یشوم. با چشمانی گشادشده و گونه های رنک گرفته سرش را عقب م یرد.

با این حال نف سهایش به صورت م یخورد و اخم را آرا مآرام از هم باز م یکنند. نگاهم ناخداگاه روی ل به ایش که از هم فاصله گرفت هاند سُر م یخورد و هما نجا پَرچ م یشود.

ل بهایش را ب هم م یچسباند و آبدهانش را با صدا قورت م یدهد. در همان حالت بدون طرفه رفتن و مقدم هچینی میگ و یم:

- از اون بوسه ناراحتی ؟

چشم از روی صورتش برنم یدارم؛ اما م یتوانم بهت را در نگاهش و خجالت را در گونههایی که یقینا گل انداخته حس کنم! بدون جوا بدادن به سوالم، ل بهایش را بههم م یفشارد. ا یکاش ای نظوری نکند...

نفس عمیقم را در ریه خفه میکنم و لب م یزنم:

- یاس... جواب!

بدون آگاهی از حال من ل بهایش را با زبان تر م یکنند و با لحنی ضعیف، ب رید هبریده م یگوید:

- خب... م... من... را... راستش...

جی زی تا طلوع نماند ه

کلافه زمزمه م یکنم:

- فقط بگو آره یا نه!

با کلافگی م یگوید:

- خب من...

- آره یا نه؟

ل بهایش را ب ههم م یچسباند. نفسی م یکشد و آرام نجوا م یکنند:

- نه.

با این حرفش نگاه از لبش م یگیرم و نگاهم را روی چشمانش سُر م یدهم. چشمانی که خجالت و شرم رنگ زیبایی بهش بخش یده و مردم که ای ش را لرزان کرده. حالا نوبت بخش دوم صحب تهامیم است. ل به ایم را به داخل دهانم فرو م بیرم و در نهایت م یگویم:

- ازت خوشم م یآد.

با این حرفم ناگهان به سرفه م یافتد. چشمان گشادشد هاش را در این فض ای نیمهتار یک به صورت من م یدوزد و با شدت سرفه م یکنند. سریع دستم را پشت سرش م بیرم و چند ضربه نهچندان آرام به کمرش م یزنم. چهر هاش از شدت سرفه قرمز م یشود و رگ پیشان یاش متورم. نگرانی به وجودم راه پیدا م یکنند. کمرش را میمالم و صدای ش میزنم:

- یاس... خوبی؟

سرش را تنها به نشانه مثبت تکان م یدهد. سرفه امانش را بریده و نمیتوانم بگ ویم: « با علامت سر جوابم رونده» کمکم در بین نواز شهای دستم روی کمرش، سرف هاش کاهش پیدا کرده و در نهایت قطع م یشود. با چشمانی که بهخاطر سرفه درش اشک جمع گردیده نگاهم م یکنند. نگاهی که پر از حرف دارد و واژهها درش موج م یزنند.

با لحنی آرام؛ خیلی خیلی آرام نجوا م یکنم:

چی زی تا طلوع نمانده
- ازم خوشت م یاد یا نه ؟

با این حرفم نگاهش را از روی چشمانم به گردن م یکشانده و بعد سرش را پ این م یاندازد. برای اول ینبار کلافه م یشوم از شرم و خجالت دختران هاش. دستم را روی چانه‌هاش م یگذارم.

از گرم ای بیش از حد پوستش ابروه ای م بالا م یرود. سرش را به سمت خودم ما یل م یکنم و پرسشگرانه م یگوید:

- آره یا نه ؟

ای نبار مقاومت نم یکنده. اشک در چشمش به جوشش م یافتد؛ اما جواب م یدهده:

- آره.

لبخند محوم را آزاد م یکنم. نگاهش را م یدزدد. قطره اشک بزرگی از چشم چپش ریزش م یکنده و من چشمانم ریزم یشود.

- چراگ ریه ؟

بینیاش را بالا م یکشه و طوری که گویی بغض در گل ویش جا خوش کرده م یگوید:

- نمیدونم.

دست راستم را آرام بلند میکنم و گردنش را از پشت م یگیرم. شالش نم یگذارد پوستم به پوستش بخورد. با چشمانم برا قشده هاش نگاهم م یکنده و برای بار هزارم در این مدت، معصومیتش را به رخم میکشه. سرش را جلوم یاورم و نرم آرام شق یقه‌هاش را م یبوسم.

م یخواهم خودم را عقب بکشم که ناگهان دستانش را از هم باز کرده و با گریه در آغوشم م یگیرد. شوکه م یشوم.

- یاس گریه داشت؟!

صدای «نه» آرامش را می‌شنوم. سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و دستانم را روی گودی کمرش می‌گذارم. دستانش را روی شانهایم گذاشته و سرش را میان اغوشم مخفی کرده. نف سهای داغ و ت بکرد هاش پوستم را می‌سوزاند.

نمی‌توانم منکر حس خوبی شوم که بهم دست می‌دهد. حسی که مطمئنم اگر کمی بیشتر یاس در اغوشم باشد، اوج می‌گیرد و تنها خدا می‌داند که بعدش چه خواهد شد.

آرام از خودم فاصل هاش می‌دهم. گل ویم بر اثر اش که ایش خیس شده است. به یاسی که بینایش ب هخاطر گ ریه قرمز شده می‌نگرم و می‌گویم:

- برو اتاقت یاس.

متعجب از این تغ بیر ناگهان یام نگاهم می‌کند. چشمانش رنگ دلخوری می‌گیرد و من تنها به زدن لبخندی اکتفا می‌کنم. فعلا رفتن او مهمتر از توضیح من درباره ت غیر ناگهانیا م است.

دوباره آرام و با اخ می‌محو تکرار می‌کنم:

- برو یاس.

لبهایش منهنی میشوند؛ اما به سمت پائین. با دست، صورت خ یسش را پاک می‌کند و با سادگی و مظلومیت می‌گوید:

- ناراحت ش دی... بغلت کردم؟

لبخند می‌زنم. عطشم هر لحظه بی‌شتر می‌شود و او نم یفهمد. صورتش را قاب می‌گیرم و جدی می‌گویم:

- نه.

مکثی می‌کنم و ادامه می‌دهم:

- تو که امشب نم یخوای خیلی پیش بریم؟

با شنیدن این حرفم با چشمانی گشاد شده سریع سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. با جدیت زمزمه می‌کنم:

- پس ی ا برو اتاقت، یا پی همه چیز رو به تنت بمال.

چند ثانیه با تفکر نگاهم م یکنند. گ وی میخواهد معنی حرفم را متوجه شود. بعد از زمان کمی که م یگذرد، س ربیع سرش را از حصار دستانم جدا کرده و با گفتن « شب بخیر » آرامی از اتاق خارج م یشود.

« یاس »

مویه ای بافتهشد هام را باز م یکنم و روی تخت دراز م یکشم. مسیح پ یرهنش را در م یآورد و کنارم ج ای م یگیرد. پتورا روی هر دو تا یمان م یکشد و طبق عادت همیشه هاش، روی شکم برم یگردد.

آرام میگ ویم:

- شب بخیر.

با خستگی نجوا م یکنند:

- شب تو هم بخیر.

و به دنبال ای ن حرف، مانند همیشه دستش را روی قلبم م یگذارد. چشمانم را م یبندم و سعی م یکنم با وجود اتفاقی که امروز عصر افتاد بخوابم. چهره آن سه پسر از مقابل دیدگانم کنار نم یروند؛ اما چیزی که در ذهنم بیشتر از آن سه پسر مشهود است، آغوش و نواز شهای مسی حی ست که عجیب امروز من را شگف تزده کرد.

هر روزی که م یگذرد بیشتر به این پی م یرم که مسیح ب هترین انتخابی بود که م یتوانستم بهعنوان همسر م داشته باشم. مسیح مانند ه مة مردها، پشت سر هم بر ایم عاشقانه خرج نم یکنند، هدیه نم یخرد، قربا نصدقهام نم یروند؛ اما عم لکردش هر لحظه بهم میفهماند که دوستم دارد.

با این وجود بی احساس نیست. تا ج ای که لازم باشد نازم را م یکشد و من را س یراب محبت و عشقش می کند.

در افکارم غوط هور هستم که ناگهان با شنیدن تق هه ای آرام و کمجانی که به درب م یخورد، کمی روی تخت نی مخیز میشوم. مسیح آرام و خوا بآلود م یگوید:

- کیه ؟

به چهر هاش که ب هعلت تاریکی خیلی واضح نیست نگاه میکنم و لب م یزنم:

- بهجز یاسمن ک سی تو ویلان یست.

این رام یگ ویم و بعد با صدای بلندتری ادامه م یدهم:

- بله یاسمن ؟

صدای آرام و بغ ضدارش از پشت درب م یآید:

- آجی بیام تو؟!

قبل از ای نکه حرفی بزئم، مسیح آرام میگوید:

- صبر کن یک لحظه.

از روی تخت بلند میشود و رکابی جذب مشک یاش را به تن م میکند. یاسمن هنوز به بهبودی کامل نرسیده و با وجود ای نکه مسیح را حتی بی شتر از من دوست دارد، اگر این طور ببینتش میترسد. هما نظور که از بی لباسی خودش م یترسد! د:ح تی موقع حمام هم لباسش را درنمیآورد.

مسیح دوباره روی تخت ج ای م یگیرد و بلند م یگوید:

- بیا تو عمو.

دستگ یره درب پای ن م یروود و یاسمن با عروسکی که به دست دارد در چهارچوب قرار م یگیرد. من و مسیح لحظ های از دیدن برق اشک در چشمانش شوکه م یشویم. کمی به سمت تخت قدم برم یدارد و م یگوید:

- عمو امشب رو پ یش تو و آج ییاس بخوابم ؟ مسیح با نگرانی م یپرسد:

- چرا عمو مگه چی شده ؟

نگاهم را با دلهره به دهان یاسم ن م یدوزم. امیدوارم دوباره آن ترسه ای یک سال پیشش برنگشته باشد. یاسمن چیز ی نمیگ وید. تنها با مظلومیت نگاهش را مدام بین صورت من و مسی ح چرخش م یدهد.

لبم را به دندان می گیرم. مسیح نفسی که بی شباهت به آه نیست م یکشد. دستانش را باز م یکند و م یگوید:

- بیا بغلم عمو.

یاسمن که گ وی منتظر هم ین است، با دو خودش را به تخت م یرساند و به آغوش مسیح م یچسبند. مسیح بوس های روی موه ای حال تدار مخملیاش م ینشانند و او را آرام بین خودم و خودش م یخواباند. هنوز با غم و تشوی ش به یاسمن زل زد هام.

مسیح آرام من را مخاطب قرار م یدهد:

- فعلا بخواب یاس.

نگاهش م یکنم. حس و افکارم را فهم یده است. با اطمینان پلکی م یزند و من را به آرامش دعوت م یکند. لب مهام را داخل دهانم فرو م بیرم و دوباره دراز م یکشم. دستم را روی شکم یاسم ن میگذارم و بینام را به موهایش م یچسبانم. نفس عمیقی میکشم و عطر لطیف موهایش را به ری ههایم هدیه م یدهم.

حال بد این دختر بچه معصوم عجیب خاری شده است در دلم. روزی نیست که به یاد مانی نیوفتم. نم یتوانم ببخشمش. نم یتوانم ب ه خاطر زخم بزرگی که به یاسمن زد ازش بگذرم. آینده خواهر کوچکم من را تا عمق غم و نگرانی پیش م یرد و زمینم م یزند.

ای نکه یاسم ن حالا شبیه هم سن و سالهایش ن یت یع نی نهایت فاجعه! یعنی با بزرگ شدن او مشکل

جدیدی در راه است. یعنی...

- یاس.

با شنیدن نامم از زبان مسیح، از افکارم بیرون م یآیم. فعلا وقت این فکرها ن یت. کرکره مغزم را پا ین م یکشم تا زمان مناسبتری اسناد افکارم را بررسی کنم. چشمانم را باز م یکنم و لب م یزنم:

چی زی تا طلوع نماند ه

- جانم.

صد ای بم و آرام م سیح را م یشنوم:

- تا حالا به بچ هدار شدن فکر کردی ؟

با این حرف ناگهانیش چشمانم درشت م یشود؛ اما لبخندی محوروی ل به ایم را زینت م یدهد. بچه من و مسیح...
نگاهی به یاسمن م یاندازم و بعد از ای نکه از خواب بودنش مطمئن م یشوم م یگویم:

- نه .

سکوت م یکنند که ادامه م یدهم:

- دلت بچه م یخواد ؟

- دلم که م یخواد؛ اما فعلا برای تو زوده، سنت خیلی کمه.

پوزخندی از خنده میزنم و م یگویم:

- مسیح هنوز فکر میکنی من بچ هام ؟

طوری که گویی در حال تفکر است آرام لب م یزند:

- آره، خیلی کوچولویی! ت وی اولی ن روزمون او نظوری اذیت شدی، وای به حال زایمان.

سرخ میشوم از ای ن حرفش. یاد آن شب هنوز هم برایم خجالت دارد؛ اما ن میتوانم منکرش یرین یاش شوم. ل

بهایم را از هم فاصله م یدهم و م یگویم:

- اذیت نشدم؛ فقط درد داشتم.

- چه فرقی داره ؟

فرق دارد. وقتی کنارت م یتوانم زنانگی کنم فرق دارد... آرا متر از قبل زمزمه م یکنم:

- کنار تو اذیت نم یشم؛ یعنی تو نم یذاری که اذیت بشم. هیچوقت نداشتی.

چی زی تا طلوع نماند ه
مسیح بالحنی خند هدار میگ وید:

- خلیخب کم مزه بریز. بچه ای نجا خوابیده نم یشه کاری کرد!

خنده آرامی م یکنم. «دیوان های» زیر لب م یگویم و چشم مام را م بیندم. این آرامش حضور مسیح و یاسمن در کنارم عجب برایم خواب م یآورد. هم یشه این حس لذتبخش که هر دوت ایشان را با هم و کنار هم دارم، من را از زمین بلند کرده و به عرش م یرساند.

چهارزانوروی تخت م ینشینم و به یاسمنی که در حال شان هکردن موه ای عروسکش است خیره م یشوم. م یدانم که تا چند دقیقه دیگر موه ای پلاست یکی عروسک، خراب شده و دیگر به حالت اول خود برنم یگردد.

لبخندی م یزنم و نگاهم را به عروس کهایی که روبهرو یش به حالت نشسته هستند م یکشانم. تق ریبای عروسک گرفتن بر ای یاسمن، کار هرروز م سیح است.

هر چه بی شتر که میگردد، رابطه مسیح و یاسمن ب هتر م یشود. این موضوع علاوه بر خوشحالی، ترس و ناراحت یام را هم برم یانگیزد.

رابطه من و مسیح علاناروی هواست. نمیدانم اسممان چیست. دو دوست، دو همخانه، دو عاشق...

مسیح نم یگ وید دوستم دارد، م یگویم ازت خوشم م یآید. من هم نم یگ ویم دوستت دارم، در کل هی چی یز نمیگ ویم؛ اما خدا م یداند که حسم از یک دوس تداشتن معمولی هم گذشته.

این نزدی کبود نها گرچه برایم دلنشین و جذاب است؛ اما جنگی را در وجودم راه م یاندازد که نم یگذارد از بودن در خلوت مسیح لذت ببرم. نمیدانم آخر این رابطه قرار است به چه ختم شود. به ازدواج، یا...

این سه نقطه بعد از «یا» ست که من را دیوانه م یکنند. میدانم مسیح آدمی نیست که نامردی کند و برود. زخم بزند و درمان نشود. دل بگیرد و پس ندهد.

ولی عقل لعنت یام عجیب با احساسم در ستیز است تا زمینش بزند. عجیب مسراست تا من را نگران آینده این رابطه کند. عجب یب قصد زهرکردن لحظه ایم را دارد.

نفسم را فوت م یکنم و رو به یاسمنی که سخت مشغول کندن پرز موه ای عروسک از روی شانه است م یگویم:

- آچی؟

پرسشگرانه برم یگردد و با چشمان درشت عسل یاش نگاهم م یکنند. دستی به گونه سفید و تپش م یکشم و م یپرسم:

- دوست داری یک مدتی ای نجا پیش عمو مسیح بمونیم؟

ل بهای سرخش طرح لبخند به خود میگیرند. با مشت کوچکش، کنار بین یاش را م یخاراند و با لحن
کودکانهاش نجوا میکند:

- عمو مسیح گفته دیگه از ای نجا نم یریم.

با این حرفش آه از نهادم بلند م یشود. بیقرار م یشوم. ه میشه ای نجا بمانیم؟ با چه نسبتی؟ با چه تعری فی؟ با
چه اسمی؟

با یک حرکت از روی تخت بلند م یشوم. شالم را روی سرم م یگذارم و از اتاق بیرون م یروم. شال سرکردنم مسخره
ست وق تیکه من و مسیح ب بیشتر طول روز را در آغوش هم سرم یکنیم.-

گاهی در آغوش هم تلویزیون م ببینیم. گاهی در آغوش هم صحبت م یکنیم و گاهی هم در آغوش هم خاموش م یمانیم.
نه حرفی م یزنیم، نه حرکتی م یکنیم.

او را نم یدانم؛ اما من با تمام وجود، سهمیه آرامشم را از میان بازوان بزرگ و مردان هاش م یدزدم و گرمای وجودش را
با ولع جذب م یکنم.

آرام از پل هها پا ین م یروم. مسیحی که روی کاناپه نشسته و به تلویزیون خاموش مقابلش زل زده، لبخند به

لبم م یآورد. نه او اهل فیلم دیدن است، نه من!

با این وجود وقتی کنار هم هستیم، به شدت علاقه پیدا میکنیم فیلمهای هالیوودی حوصله سربری را دیده و
لحظهای را به این بهانه در آغوش هم باشیم.

به سمتش قدم بر میدارم. متوجه من نمیشود. کنارش مینشینم و آرام دستم را روی بازویش میگذارم. ناگهان از افکارش در میآید و سرش را به سمتم میآید.

بدون حرف، من را به آغوشش هدایت میکند و دوباره به صفحه س یاه روبرویش زل میزند. لبخندی میزند به این درآغوش گرفت نه ای که گویی برایش عادت شده.

میگویند تق ریبای کسوم دختران ایرانی افسرد هاند. اگر دکترها و روانشناسها میدانستند یک آغوش مردانه پاک و ساده میتواند با دل یک دختر چه کند، یقیناً برای درمانشان کمی عشق تجویز میکردند، همراه با روزی هشت بار آغوش گرم و یک بوسه اول صبح و بی مساعت نوازشهای ناب خالصانه آخر شب.

گرم ای که از بدنش ساعت میشود را با تمام وجود حس کرده و جذب این تنی خزد هام میکنم. دستان در هم تنید هام را روی پاهایم میگذارم و آرام صدایش میزنم.

- مسیح.

- هوم.

تن صدایش از من هم آرامتر است.

- به چی فکر میکنی؟

نیمنگاه کوچکی بهم میاندازد.

- به رابطهمون.

پس او هم به فکر افتاده. با این وضعیت یک پارهوایمان چیز عجیبی نیست.

- من هم الان میخواستم باهات در این مورد حرف بزنم.

- بگو.

جی زی تا طلوع نماند ه
صادقانه و همراه با نفسی عمیق م یگ و یم:

- من گ یجم مسیح. من نم یدونم دوستتم، عشقتم، ه مخونہاتم! سرکار نم یرم دیگه و به یاسمن م یگی تا همیشه ای
نجا م یمونین؛ اما هر دو تامون هم این رو م یدونیم با این نزدی کبود نهادمون ممکنه هر اتفاق ب یوفته...

به این قسمت حرفم که م یرسد، دوباره نیمنگاهش را نصیبم م یکنند. چشمانم را یک بار باز و بسته کرده و ادامه م
یده م:

- ما کل روز رو تو بغل هم م یگذرونیم. گاهی تو خلوتمون همدیگه رو م ببوسی م و با هم م یریم بیرون؛ اما من جلوت
حجاب میگیرم. مسخره ست! نمیدونم چیکار کنم. از یک طرف سخته ای نظوری باهات باشم، از یک طرفم...

سکوت م یکنم. این بار من را از آغوش بیرون م یکشد و خیره به چشم مه ایم میپرسد:

- از یک طرفم؟

سرم را پایین م یاندازم. ا یکاش از آغوش جدایم نم یکرد. سنگرم همان چند وجب جاست و من بدون آن هر لحظه از
آس یب دیدن م یترسم. دوباره با صدایی که تحکم به لحنش اضافه شده است م یگوید:

- از یک طرف چی یاس؟

در همان حالت شانهای بالا م یاندازم.

- نمیدونم. همیشه ه تو ذهنم به ای نجا که م یرسه قفل م یکنم.

چیزی نم یگوید؛ اما صد ای نف سعمیقش را م یشنوم. چند ثانی های به هما نصورت م یگذرد که در سکوت، از
روی کاناپه برخواسته و به سمت اتاقش روانه م یشود.

مات و مبهوت سرم را بلند م یکنم. چشم به قامتش م یدوزم. م یخواهم صد ا یش بزنم؛ اما حنجر هام یار یا م نمیکنند.
به مرور حرفهایی که زدم میپردازم. هی چیزی بینشان نبود که باعث ناراحتی مسیح شود.

چرا رفت؟ چرا حرفی نزد؟ دستم را روی سرم م یگذارم. ناراحت شد یا...!

با خستگی تمام لب‌سهایم را از چمدان برم یذارم و هما‌نطور مرتب درون‌کمدم م‌یچینم. فکرش را هم نمی‌کردم که ای‌ن سفر تنها یک روز دوام داشته باشد و ما‌ه‌عسلم هم مانند دیگر ر‌ما‌ه‌عس لها نشود.

ساعت نزدیک هفت عصر است و من خستگی راه طولان‌ی‌ای که از شمال تا تهران طی کردیم را درت‌کتک سلو‌له‌ایم حس می‌کنم. امروز صبح در ویلا با دیدن لکه‌نمداری که روی تخت یاسمن جا خوش کرده بود، پی‌به‌آمدنش در اتاق من و مسیح بردم.

یاسمن در این یک‌سال کابوس م‌ی‌دید، جیغ م‌ی‌زد، گریه می‌کرد؛ اما هی‌چ‌گاه گرفتار شبادراری نشده بود. این موضوع آنقدر من و مسیح را آشفته کرد که تصمی‌م‌گرفتم بیخیال ما‌ه‌عسل شده و هما‌ن‌موقع به سمت تهران روانه شویم.

اتفاق افتاد هشده‌ب‌هقدری مهم است که لازم شد راجبش با روا‌ن‌شناس یاسمن صحبت کنیم و ملاقاتی حضوری با او داشته باشیم.

چمدان خال‌ی‌شده را از روی زمین بلند می‌کنم و به‌سختی آن را با لای‌کمد قرارش م‌ی‌دهم. دیروز صبح وقتی داشتم با شوق و ذوق برای خودم و مسیح لباس برم‌ی‌داشتم، فکر نم‌یکردم که ممکن است فرصت نشود در سفر از هی‌چ‌کدامشان استفاده ک‌نیم. از اتاق خارج م‌ی‌شوم و به سمت ح‌یا‌ط یا تند م‌ی‌کنم. یاسمن و مسیح در ماشین نشست هاند و منتظر من هستند. درب جلوی ماش‌ین را باز کرده و روی صندلی جای م‌ی‌گیرم. عطر سرد مسیح ب‌ی‌شتر از هر زمان دیگری در اتاقک کوچک ماشین پیچیده و فض‌ایش را برای دل من مدهو شکننده کرده است. مسیح نی‌م‌نگاه کوتاهی بهم م‌ی‌اندازد و بعد با نفس‌یعمیق راه م‌ی‌یافتد. سرم را برم‌ی‌گردانم و به صندلی عقب نگاه م‌ی‌اندازم. یاسمن با خستگی به پشتی صندلی تکیه کرده و از روبه‌رو بیرون را تماشا م‌ی‌کند. دوست نداشت به هم‌ین زودی از سفر برگ‌ردیم. مغموم و ناراحت با چشمانش به من و مسیح التماس م‌ی‌کرد. نم‌ی‌دانم مسیح بهش چه گفت که تا حدودی از موضعش پا‌ین‌آمد و بهانه‌گیر یها‌یش را به اتمام رساند.

نیم ساعتی به طول م یانجامد تا مقابل مطب دکتر محم دی توقف کرده و مقابل او، روی راحت یه ای نرم و آبیرونک اتاق مشاور هاش بنشینیم. یاسمن در اتاق بازی بچ هها مشغول است تا ما حرفه ایمان را با روا نشناسش بزنینم.

دکتر محم دی دستانش را روی میز قلاب م یکنند و با لحن ی آرام و متخصصانه شروع م یکنند به صحبت تکردن:

- من قبلا هم بهتون گفته بودم که یاسمن به بهبودی کامل نرسیده و هنوز نتونسته اون خاطرات رو فراموش کنه. منکر این نمیشم که چند ماهی حالش بهتر شده بود؛ اما من منتظر برگشتن حال تهایی عصبی اون بودم. قبلا اون ترس به صورت گریه و خواب بد و جیغ و ف ریاد خودش رو نشون م یداد، حالا به صورت عدم کنترل ادرار، ب هخصوص موقع خواب.

دستم را با بغض روی سرم م یگذارم. دلم م یخواهد فریادی از غم سرآورم و باعث و بانی این حال خواهر دوردان هام را بازخواست کنم. بگویم نامرد ب یوجدان، چه کردی با یه بچه

؟

مسیح با کلافگی دستی به ت هریش کوتاهش م یکشد و دکتر را مخاطب قرار میدهد:

- باید چ یکار کنیم تا حال یاسمن ب هتر بشه ؟

- همون کاره ای قبل رو ادامه م یدید. قرصهاش رو مثل همیشه سر موقع میخوره و هفت های دو بار م یآد برای مشاوره.

- چهقدر طول م یکشه تا حال یاسمن کاملا خوب بشه ؟

با این پرسش مس یح، نگاه ملتسمم را به ل بهای دکتر سُر م یدهم و دعا م یکنم تا حرفی را به زبان آورد که این طغیان درونم را آرام سازد.

- هم هچیز بستگی به شما و خودش داره. قرص و مشاوره و دارو موثره؛ اما اص لیتری ن عاملی که باعث بهبود یاش م یشه کنار اومدن با این موضوعه. هر کس ت وی زندگی یاش مشکلاتی رو پشت سرم یداره و نم یتونه مقابلشون رو بگ یره و یا منکرشون بشه. این اتفاق بد برای هر نفر ممکنه به یک شکل متفاوت باشه. همه ای نهام یتونه یک امتحان الهی محسوب بشه. یادمون نره که قبل به دنیا اومدن ما، ازمون سوال پرسیدن که آیا ما م یخوایم به این دنیا بیایم ی انه؟ اگر الان من و شما ای نجا هستیم، این زندگی و این دنیا رو با تمام خوبی و بد یهاش قبول کردیم و با عشق پا به ای نجا گذاشتیم. شما که بزرگتر یاسمن محسوب م یشید باید ای نهام رو بهش بگی د. درسته گاهی

مشکلات، زندگیمون رو مختل م یکنن؛ اما ما نباید اجازه ب دیم این حواشی ما رو از هدفمون غافل کنن. اگر یاسمن این رو بدونه که هدف زندگیاش چیزی فراتر از درسخون دن و پول درآوردن و ازدواج و تورفاه بودن، م ی‌توانه خیلی راح‌تر با این موضوع کنار ب‌یاد و این اتفاق رو فقط یک امتحان تلقی کنه.

با دست‌اش کهایم را پس م یزنم و لبم را به دندان م یگیرم. حرفهای دکتر زیبا هستند؛ اما شعارند. هم هشاش شعارند. سرم را به چپ و راست تکان م یدهم و م یگویم:

- آق ای دکتر حر فزدن راحته. شما یک لحظه هم نم یتونید خودتون رو جای یاسمن و بچههایی مثل اون بذارید. اصلاً شما که خودتون روانشناس هستین چرا ای ن رو م یگین؟ اگر همه مثل شما فکر بکنن که دنیا برای افرادی مثل مانی م یشه گل و بلبل! دکتر میان حرفم م یپرد و با تاک ید م یگ وید:

- خانم سعادتق من اصلاً مانی و امثال مانی رو تبرئه نم یکنم. اتفاقاً او نها هستن که باید درمان بشن. افرادی مثل مانی بیمارن. اسم بیماری این افراد پدوفیلی هستش.

او نها خودشون ب‌اید آنقدر انسان باشن که قبل از آسیب به کسی، به فکر درمان خودشون ب‌یوفتن. اینکه م یگن این بیماری درمان نداره اشتباهه. این بیماری درمان داره که خب الان موقع مناسبی برای تشریح ای ن نیست. موضوع اصلی اینه که شما ب‌اید به یاسمن کمک کنین تا به زندگی عادی خودش برگرده و مثل تموم ه م سن و سالاش بشه.

م یخواهم با غم و لحنی که از درد قلبم سرچشمه م یگیرد، به دکتر محم دی چی ی زی بگوی م که مسیح زودتر از من م یپرسد:

- باید چی یکار کنیم آق ای دکتر؟

عینک ظ ریفش را روی بینیش جاب هجا م یکند و م یگوید:

- یاسمن الان شش سالشه. مهد ثب تنامش کر دین؟

** *

« مسیح »

مردها خودخواهند. مردها دیر دل م بیندند، دیر عاشق م بشوند، دیر توج هشان جلب م بشود؛ اما اگر بفهمند که دختری را واقعا دوست دارند، آن رگ خودخواه یشان م یگیرد و دمار از روزگارش در م یآورد.

دُ ز این خودخواهی گاهی آنقدر بالا م یروود که تو دلت م یخواهد عشقت را تمام و کمال، تنها بر ای خودت داشته باشی. تا آخر عمر...

حالا چند وقتی ست که ای ن رگ خودخواهی مردان هام گرفته است و بدجور اذیت م م یکنند. لعنتی آنقدر قوی ست که کلکسیون تمام اهدافم بر ای آینده را ب هم ریخته و با تمسخر به آنها پوزخند زده. چند روز از آن صبح تهای یاس درباره آینده این رابط همان م یگذرد. یاس تصور م یکنند که من ناراحت شدم. هرچند که رفتارم بر همی ن موضوع دلالت دارد؛ اما واقعیت ای نجاست که حرفها یش نه تنها ناراح تکنده نبود، بلکه بیشتر از پیش من را به فکر فرو برد.

راست م یگفت. رابطهمان دقیقا همان چیزی ست که ممکن است یک پسر را عذاب دهد. پسرها اگر دختری را واقعا دوست داشته باشند، با او ازدواج م یکنند و نهایتا چند ماه را بر ای آشنایی با او اختصاص م یدهند.

اگر هدفشان سوءاستفاده باشد که نم یگذارند زمان زیادی از رابطهمان بگذرد، ی کراست پیشنهاد اصل یشان را م یدهند؛ اما پسرهایی که وارد رابطه دوستی م بشوند، تنها م یخواهند تنه ایها یشان را پر کرده و بیکاریها و روزمرگیها یشا ن را از بی ن ببرند.

حالا ب اید نشان دهم که از کدام دسته هستم و یاس چه نقشی در زندگی یام دارد. بر ای همین هم است که تا تا ریکی هوا صبر کرده و به خانه نرفتم. باد خنک پاییزی که پوستم را نوازش م یدهد، سلولهای مرده بدنم را زنده م یکنند و حس دلچسبی را بر اییم به ارمغان م یآورد.

نگاهم را به صفحه ساعت تمچ یام سر میدهم. نمیدانم از دیدن عقربه کوچک روی یک تعجب م یکنم، یا از زمانی که نفهمیدم چهگونه ای نقدر تند گذر کرد!

الان وقت مناسبی ست. دستم را دراز م یکنم و موبایلم را از درون داشبرد ماشین درمیآورم. شماره یاس را ب

یوقفه م یگیرم و گوشی را مقابل گوشم قرار م یدهم.

به بوق دوم نم یرسد که صدای ظریف و شوکهدش هاش حس شنوای یام را به تحرک م یاندازد:

- الو.

- سلام.

- سلام. مسیح کج ای؟ چرا نم یای خونه؟ حالت خوبه؟

مردها گاهی یک نفر را م یخواهند که نگرانیشان شود. نه که بازخواستشان کند و دعوا و جنگروانی راه ب یاندازد، نه! نگران خودِ خودِ خودشان شود. نگفته بودم مردها خودخواهند؟!

- نترس چیزی نشده. م یتونی بی ای بیرون؟

- آ... آره... کجا بیام؟

- من روبهر وی خون هام.

این را م یگ ویم و بدون ای نکه منتظر جوابی باشم، دگمه قطع تماس را میفشارم. درب داشبرد را باز کرده و دوباره موبایلم را درونش پرت م یکنم. با دیدن مهت ویاتش، بار دیگر تصمیمی که گرفت هام را از ذهنم م یگذرانم و از درست یاش اطمینان م یابم.

طولی نم یکشد که یاس با ظاهری مرتب و آراسته از خانه بیرون م یآید و با چشم دنبال ماشینم میگردد. برای راحت یاش بوق آرامی م یزنم و ماش ین را روشن م یکنم.

با دیدن من پاتند کرده و با دو خودش را به درون ماش ین م یرساند. با خیرگی نگاهم م یکند و موشکافانه و نف

سنفسزنان میگوید:

- چیزی شده مس یح؟

هنوز مطمئن نیست م که طوری نشده باشد. ت کتک اجز ای صورتش را از نظر میگذرانم و بدون توجه به آن یک تکه م وی ریخته شده روی پیشان یاش م یگ ویم:

- هنوز نه.

به همین جمله دو کلمه ای اکتفا م یکنم و ماشین را راه م یاندازم. با ای نکه نگاهم به روبهروست؛ اما از گوشه چشم م ببینم که یاس هما نطور بیحرکت مانده و به نیمرخ من زل زده است.

لبخندی محور وی لبهایم را زینت م یدهد. دلم نمیآید ب یشر از این اذیت ش کرده و منتظرش بگذارم. ماشین را گوشه خلوتی از خیابان پارک میکنم و به سمت یاس برم یگردم.

هنوز چشمانش رنگ علام تسوال به خود گرفته است. ماشینها هر ثانیه از مقابل جاده م یگذرنند؛ اما با ای نحال م یدانم که ک سی نمیتواند مزاحم خلوتمان شود.

دستی به ت هریشم میکشم و آرام زمزمه م یکنم:

- خوبی؟

لبش را با کلافگی به دندان م یگیرد و تنها سرش را به چپ و راست تکان م یدهد.

- به خاطر رابط همونه؟

با سرعت به چشم مهایم نگاه م یکنم. موشکافانه و دقیق... گویی م یترسد که مانند چند روز قبل با پی شکشیدن این بحث ناراحت شوم. سر درآوردن از افکار ساد هاش اصلا کار سختی نم یباشد.

سکوتش را که نظاره م یکنم، با لحنی آرام و صد ایی بم م یگویم:

- بر ای همینه که گفتم بی ای. باید تکل یف این رابطه رو مشخص کنیم.

بهوضوح رنگی که از چهر هاش رخت م ببندد را م ببینم و حس م یکنم. لبه ای کوچک و صورت یاش از هم فاصله م یگیرند و چشمانش روی صورتم دودوم یزنند.

دستم را با شدت درون موه ای ب همم ریختمام م یکشم. نگرانی از وجودش ساع م یگردد.

حالتش را بر ای خودم تعبیر نم یکنم تا انتظار هر چ یزی را ازش داشته باشم.

کامل به سمتش بر میگردم و بدون مقدمه م یگویم:

- چرا این رابطه داره تو رو اذیت م یکنه؟

لبش اس یر دندا نهایش م یشود. سرش را به سمت روب هرو م ایل م یکنند و با نگاه به منظره خ یابان م یگ وید:

- من ... من حس بدی دارم از ای نکه ... خب ...

حرفزدن راجب ای ن موضوع برای ش آسان نیست و این از برید هبریده صحب تکردنش مشخص است. کم ی کمکش م یکنم:

- ای نهمه نزدیک بودن ما تو رو اذیت م یکنه؟

زیر چشمی نگاهم میکند و خیلی آرام سرش را به نشانه مثبت تکان م یدهد. نیشخندی م یزنم و میگ ویم:

- منم خیلی اذیت م یشم.

با ابروهای بالا رفته و چشمانی گشاد شده به صورتم م ینگرد. ل بهایش را کم ی از هم فاصله م یدهد؛ اما بهسرعت از گفتن حرفش م پرهیزد. در عوض، پرسشگرانه نگاهم م یکنند که با جدیت ادامه م یدهم:

- من مردم یاس.

همین جمله کوتاه کافی ست تا پی به هم هچیز ببرد. سرش را پا ین م یاندازد و دستش را روی صورت کوچکش م یکشد. م یدانم کلافه ست؛ اما بدم هم نم یآید کمی اذیت شود. او از شبه ای که من اذیت م یشدم خبر ندارد! بعد از چند ثانیه، شیطنت را کنار م یگذارم و دستم را دراز میکنم. از درون داشبرد، جعبه مخملی صورت یرنگ را درم یآورم. هنوز با دستش مقابل صورتش را گرفته.

درب جعبه را باز م یکنم و نوک انگشت اشار هام را روی حلقه ساده؛ اما زیبای درونش م یکشم. فعلا نمیتوانم این حلقه را درون انگشت ظری ف یاس تصور کنم. تا قبل از شنیدن جوابش و مطمئن نشدن از ای نکه مال من م یشود یا نه، رویا نم یبافم.

جعبه را سمتش م یگیرم و آرام و با صد ای که حالا ب متر شده م یگ ویم:

- با من ازدواج م یکنی؟

با این حرفم در همان حالت خشکش میزند. آرام آرام دستانش را از روی صورتش پایین می آورد و چشمان مبهوتش را به چهره جدی من می دوزد. مردم که پیش سر میخورند و روی جعبه توقف میکنند.

همی نگونه قفل می شود و من هنوز اجازه پیشروی فکری را به ذهنم نداد هام. عقل در سرتاسر بدنم حک مرانی

میکند و قلب برای لحظ های جولا ندادن ب یقرار است.

نبض ل به ای صورتیاش را به چشم میبینم. صورتش سرخ شده و پوستش حالتی به خود گرفت که گوی ی قرمز میشود. دوباره با صدای آرام لب میزنم:

- یاس.

به خودش می آید و س ریع به صورتم چشم می دوزد. قهوه های خوش رنگش اجازه پیشروی قلبم را صادر میکند. بالاخره دکمه Off مغزم فشرده شده و دستان من برای در آغو شگرفتن جسم ظریفش گشوده میشود.

سرش را روی قلبم میگذارد و دستانش را روی شان ههایم قرار می دهد. گودی کمرش را قاب می گیرم و می گویم:

- نگفتی!

سرش زیر گل ویم مخفی می شود. چند نفس عمیق می کشد و خودش را بی شتر بهم می فشارد. با صدای ی خفه و لحنی بغض دار زمزمه می کند:

- باورم نمیشه!

ل بهایم را داخل دهانم فرو می برم. آری؛ واقعا هم غیر قابل باور است. من و یاس؛ با ده سال فاصله سنی؛ با گذشته عجیب و ناخوشایند من و بکری و معصومی ت او؛ ای انها را می دانم و باز با بیرحمی می گویم:

- جوابت؟!

با این حرفم نف سهایم تندتر می شود. با نف سهای تندش پوستم آتیش می گیرد. با آت شگرفتن پوستم، او را بی شتر به خودم می فشارم. با فشرده شدنش، به خودش می آید و آرام لب میزند:

- مسیح من...

حلقه دستانم را محکمتر میکنم. حرفش را قطع می کند و من با گرمی که از وجودم سرچشمه می گیرد می گویم:

پوست تنش بدتر از من گرم است. احمقانه ست؛ اما به راحتی ج ریان تند خون در رگهایش را حتی از روی پوستش

هم حس م یکنم. جوا بدادن برایش سخت است.

زندگی کردن با پسر یک اعدامی که از قضا رئیس یک باند بزرگ خلا فکر بوده و خودش مدت کوتاهی آن باند را اداره

میکرده اصلا کار راحتی نیست.

niceroman.ir

و من این را م یدانم و با ب یرحمی او را از آغوشم جداش م یکنم. امشب غده بیرحم یام عجیب عود

کرده! سرش پ این است و تنش لرز کمی گرفته.

با همان ب یرحمی عودکرده نجوا م یکنم:

- داری حوصله ام رو سرم یری یاس.

با این حرفم آرا مآرام سرش را بلند م یکنم و من لحظه های از حلقه اشک برآقی که تیله چشمانش را پوشانده شوکه م

یشوم. لبهایش از بغض به قرمزی م یگراید و بینایش سرخ میشود.

اخم م یکنم. جواب من نه گ ریه داشت، نه مقدم هچینی و نه حتی تر دید. م یخواهم دوباره زبان به ب یرحمی

گش ایم که با لح نی ظریف و پراحساس م یکنم:

- من دوستت دارم.

و به دنبالش اشک، قطر هقطره از درون کاسه چشمانش سقوط م یکنم و روی گونهها یش جاری م یشود. اخمم محو

شده و ل بهایم طرح ک مرنگی از لبخند به خود م یگیرند.

نگاهم به مرواریده ای روان شده از چشمانش کشیده م یشود. این اشکها بوسیدن نمیخواهند؟! *

« یاس »

لیوان محت وی ذر تمکزیکی را در دستم جابهجا م یکنم تا داغیاش پوست دستم را نسوزاند. ساعت از یازده صبح گذشته و من با قد مزدن در کنار مسیح، خستگی کلاس را از تن خارج م یکنم.

- یاس.

سرم را به سمت مسیح برم یگردانم.

- جانم.

قاشقک پلاستیکی را درون لیوان م یچرخاند و زمزمه م یکنند:

- حالت خوبه ؟

نفسی از قعر وجودم م یکشم.

- بد نیستم.

- ای ن یعنی خوب ی ؟

- نه. فقط بد نیستم، نه خوبم، نه بد .

با دست آزادش تن من را در بر م یگیرد و به خودش م یچسباند. در همان حالت م یگوید:

- همین که م یگی بد نیستم یعنی خیلی حالت خرابه. اگر عقلانی فکر کنی، حال آدم یک کمیت گسسته ست. یا خوبه ، یا

بد. بی ن نداره. اگر بخوای عقلانی فکر نکنی، م یفهمی حالی که نه بده نه خوب، فاجعه به بار م یآره. سردرگمت میکنه

و هم هچیزت رو بههم م یریزه.

نگاهم را به چم نه ای پارک م یدوزم و هما نظور قد مزنان، بیمقدمه و ص ریح م یگویم:

- تو از ای نکه با من ازدواج کردی راضی ای ؟

با این حرفم ناگهان م یایستد. من هم به تبعیت از او دست از قد مزدن برم یدارم و نگاه پرسشگران هام را به چشمان

مشک یاش م یدوزم. اخم دوباره زین تدهنده صورتش شده.

مغموم سرم را پا ین م یاندازم. بعد از ثانی های سکوت م یگوید:

چی زی تا طلوع نماند ه
- چرا نباید راضی باشم؟

نگاهم را به کتان یه ای سفیدم سُرم یدهم و م یگویم:

- من علاوه بر مشکلات خودم، مشکلات خواهرم رو هم وارد زندگ یمون کردم. من...

- بس کن یاس!

صد ایش آرام؛ اما عصبانی ست. جرأت نمیکنم سرم را بالا بیاورم و به چهر هاش بنگرم.

تنها نگاهم را از کتا نیهای خودم، به کتانیهای مشکی او میکشانم و م یگویم:

- نمیخوام ناراحتت کنم؛ اما گاه یوق تنها شرمنده م یشم از ای نکه...



بهت گفتم بس کن!

با داد نهچندان آرامش، ل بهایم ب همم دوخته م یشود. کتا نیهای مشکی نزدی کتر م یآیند و درست روبهروی کتان یهای من قرار م یگیرند. رنگ سفید کتانی من و س یاهی کتانی او با سبزی چمن و یک ساقه قاصدک بزرگی که کنار پاه ایمان است، هارمونی جذابی ساخته.

دستی روی چانهام قرار م یگیرد و من را از دیدن این هارمونی زیبا محروم م یکنند. نگاهم روی چشمان نیمه خشمگین مسیح قفل م یشود. قلبم به تکاپوم یافتد و ذهنم به حال سکون درم یآید.

کم پیش م یآید م سیح عصبانی شود. در زندگی مشترکمان این اولین تجربه عصبانی شدنش است و من اختیار لرزش دست و پ ایم را از دست داد هام.

مسیح ل بهایش را از هم فاصله م یدهد و با همان اخم وحشتناک م یگوید:

- یاس چرا با فکر و خیالهای الکی هم خودت رو عذاب میدی هم من رو؟

طاقتم تمام م یشود. دستم را روی چشمانم م یگذارم و همانا روی چمن نه ای مرطوب پارک م ینشینم. در این موقع از روز، همهجای پارک خلوت است و به جز تعدادی محدود، کسی در این اطراف قدم نم یزند.

دست گرم مسیح روی شان هام قرار م یگیرد. جوشش اشک را به راحتی در چشمانم حس م یکنم و بعد لمس داغی اشک روی گونه و پوست کف دستم.

- چرا خودت رو اذیت م یکنی؟ چران میگی چی تو ای ن چند روز حالت رو بد کرده؟

پس مسیح پی به حال بدم برده بود؟ پس فهمیده بود که ده روز است خند ههایم رنگ بوی مصنوعی بیودن به خود گرفته؟ پس فهمیده بود ده روز است که شب خواب به چشمانم نیامده؟ پس فهمیده بود؟

دو دستش دور کمرم حلقه م یشود و سرش روی سرم قرار م یگیرد. خوب است که برای آرام کردنم به مردم توجه نمیکند. در این برهه بی شتر از هر چیز دیگری به یک تکی هگاه محکم و استوار نیاز دارم تا یک همسر دهنبین و متعصب و تو خالی.

صد ای زمزمه آرامش برای م زیبات رین نوای لالایی م یشود:

- من شوهرتم یا س. باهام حرف بزن. نه من به جز توک سی رو دارم، نه تو به جز من. هم هکس همدیگه فقط خودمونیم و بس. خودت رو خالی کن، بذار حال منم خوب بشه.
- هقهق در گل ویم خفه م یشود و نفسم را تنگ م یکنند. آخ که چهقدر هم هکس بودن به مسیح م یاید.
- مسیح نگرانی دست از سرم برنم یداره.
- نگران چی هستی آخه دیوونه؟ هم هچیز که روب هراهه. فکر م یکردیم یاسمن نتونه با مهد رفتن کنار بیاد، که خداروشکر اشتباه م یکردیم. مگه مشکل دیگ های هم هست؟ بینام را بلا م یکشم و بدون ای نکه از آغوشش بیرون بروم م یگویم:
- م یدونی مد یر مهدشون روز اول ت وی جلسه چی م یگفت؟
- مسیح تنها سکوت را برمیگ زیند. چند نفس عمیق م یکشم تا هقهق، تنفسم را مختل نکند. ادامه م یدهم:
- داشت درباره کود گازاری م یگفت. میگفت پدر و مادرها باید شرم و ح ی ای بیجا رو کنار بذارن و در ای نباره با بچههاشون صحبت کنن. م یگفت باید بهشون بگن که نباید بذارن کسی بدنشون رو ببینه و لمس کنه. خیلی چیزا م یگفت. اما مسیح م یدونی من داشتم به چی فکر میکردم؟
- مسیح هنوز سکوت کرده است. جز صد ای نف سهای آرام و سنگینش هی چچیز دیگری را نمیشنوم. کمی به خودم مسلط م یشوم و نجوا م یکنم:
- داشتم به این فکر م یکردم که یاسمن همه ای نها رو م یدونست. من از بچ گی بهش گفته بودم. من هم هچیز رو براش تع ری ف کرده بودم. من مراقبش بودم؛ اما چی شد؟
- آبدهانم را قورت میدهم تا به بغض جدیدی که در حال بالا آمدن از انتهای گلویم است اجازه قدر تنمایی ندهم. بالحنی که درد در ت کتک کلماتش لانه کرده م یگویم:

- تا وقتی آد مهایی مثل مانی هستن، ای نچیزها جواب ن میده. یاسمن هم هچیز رو م یدونست؛ اما زورش به مانی نم یرسید مسیح.

- دستم را با شدت روی چشمانم م یکشم تا از سوزششان کاسته شود. مسیح آرام من را از آغوشش فاصله م یده؛ اما دستانش را از روی کمرم برنم یدارد. با نگاهی آرام، به چهر هام چشم م یدوزد و میگ وید:

- آدمه ای مثل مانی همیشه بودن و هستن. آد مهایی که توازن این دنیا رو بههم بزبن و انسانیت رو زیر سوال ببرن. نم یگم اینجور آد مها ب یتقصیرن؛ اما باور کن ه مئه گنا هها هم گردن او نها ن یت. م یدونم بهعنوان کسی که ضریه دیده، دوست داری این مشکلات رو بندازی گردن مانی و امثال اون؛ ولی واقعیت اینه که او نها هم بیمارن.

نمیخوام مثل یک عده روش نفکر حرفهای بیاساس بزبنم و با اعتماد به نفس بگم که او نها گناهی ندارن چون خدا ای نظور بیمار آف رید هشون؛ چون م یدونم که مضخرفه .

بیماری ما دل یتل اشتباهاتمون. وقتی ما یک اشتباهی م یکنیم، دیر یا زود خودمون و یا نسلمون تاوان اون رو پس م یده. شای د مانی حاصل اشتباه گذشتگانش باشه.

محو حرفهایش هستم. زنگ صدای ش با مفهوم زیبای حرفه ایش برایم حس به اوج رسیدن را تداعی میکند؛ اما از موضعم پاین نمیآیم. آرام و متفکر م یرسم:

- ای نظوری که چی زی روی چیزی بند نمیشه.

نفسعمیقی م یکشد و م یگ وید:

- خدا اگر درد رو داده، درمان رو هم داده. من مدت زیادی با مانی دوست بودم. اون رو خیلی خوب می‌شناسم. مانی اگر بخواد، میتونه آدم خوبی باشه؛ اما نم‌بخواد. فرقه بین آدم بدی که می‌خواهد خوب بشه و آدم بدی که از بد بودنش لذت می‌بیره.

- چرا نمی‌خواهد خوب بشه؟ چرا امثال اون نم‌بخوان خوب بشن؟ چرا دنیا ای نقدر کثیفه؟
- دنیا کثیف نیست. ما آدم‌ها هستیم که داریم کثیفش می‌کنیم. با ای نحال هنوز هم چیزی ای خوب هست. هنوز هم دنیا قشنگیه ای خودش رو حفظ کرده. هر جا رو نگاه کنی میتونه خدا رو بین ی.

لبم را به دندان می‌گیرم و بعد از چند ثانیه، مانند دختر بچه‌ها با مظلومیت می‌پرسم:

- کی هم چیزی قشنگ می‌بشه؟

لبخند می‌زنند. لبخندی محو که آرام‌آرام پرنگ می‌شود. نگاهش را به لب‌های آویزا نشده‌ام می‌دوزد و با لذت بهشان خیره می‌شود. می‌خواهم چیزی بگویم که ناگهان با شنیدن صدای بلندی که ما را مخاطب قرار می‌دهد، مانند برق‌گرفت‌ها از جا می‌پریم:

- او نجا چه خبره؟

سرم را به سمت راستمان برمیگردانم. با دیدن مأموری که با اخمی وحشتناک به طرفمان قدم برم‌یدارد، سر ریع از روی چمنها بلند می‌شوم و با استرس به مس‌یح چشم می‌دوزم.

چهره‌هاش خونسرد است. من هم باید خونسردتر باشم؛ اما نمیدانم چرا اضطراب کل وجودم را فرا می‌گیرد. ما که

خلافی نکردهایم!

- شما چه نسبتی با هم دارید؟

مسیح لب‌باز می‌کند و با ج‌دیت می‌گوید:

- زن و شوهر هست‌یم.

چیزی داری ثابت‌کنه؟

- مسیح نی منگاہ کوچکی به منی که ل بهایم را م یگزم م یاندازد و م یگوید:

- ت وی ماشینه.

مأمور با تر دید به چهر ههای من و مس یح نگاه م یکنند و سرتا یمان را موشکافانه از نظر م یگذرانند. بیسیمش را درم یآورد و آن را مقابل دهانش قرار م یدهد:

- سرگرد صادق بی اید انته ای پارک، مور دی پیش اومده.

چند دقیق های نم یگذرد که خانمی با چادر و مقنعة سبز لچ نیای که کامل گری صورتش را قاب گرفته به سمتمان را یآید. مأمور مرد نگاهی به مسیح م یکنند و م یگوید:

- خانم ای نجا میمونه تا ما بریم شناسنام ههاتون رو ببینیم.

مسیح سرش را به سمت من برمیگرداند. گوی تر دید دارد. میدانم که مانند خودم دل یل استرس بیجا و احمقان هام را نمیداند؛ اما با این حال، آرام و نجواگونه لب میزند:

- نترس، زود م یآم.

تنها سرم را تکان میدهم و لبخن دی هرچند محوروی ل بهایم م یآورم. مس یح به همراه مأمور به طرفی که ماشین را پارک کرد ها یم م یرود. ساعت را نگاه م یکنم. تا یک ربع دیگر یاسمن از مهد تعط یل م یشود. امیدوارم کارمان خیلی طول نکشد.

بدون توجه به مأموری که بدون حرف درحال واری ظاهر م است، نگاهم را به ذرتمک زیک یهایی که نیمهپرووی زمین رها شد هاند م یکشانم و در فکر فرو م یروم.

جواب سوالم را از مسیح نگرفتم. واقعا کی هم هچیز قشنگ م یشود؟

پیش روید

« مسیح »

کنترل تل وی زیون را در دستم جاب هجا م یکنم و نیمنگاهی به یاس م یاندازم. حتی الکلاسیکو جذابی که در حال پخش است هم نمیتواند حواسم را پرت کند .

صد ای تلویزیون را کمتر م یکنم تا حرفهای یاسمن که با ذوق کودکانه و شی ری نی به یاس م یگوید را بشنوم. دارد از وق ایعی که امروز در مهد اتفاق افتاد صحبت م یکند. از دوست جدیدش روشنگ گرفته تا صحبت تهای دبیر مهدشان. یاس اما ب یتوجه به کودکانه ای زیبای یاسمن، با چهره ای متفکر و ابروهای افتاده به چهره یاسمن خیره شده و در دنی ای تفکراتش مشغول است.

پوفی م یکنم و کنترل را با شدت روی کاناپه بغل م یاندارم. این تشتت فکر و ناراحتی یاس عجیب اعصابم را خرد م یکند. از امروز صبح این سکوتش دارد دیوانها م میکند.

از وقت یکه بدون ه یچ مشکلی، مأموره ای که امروز مقابلمان گرفتند را از سوء تفاهم درآوردم، یاس هیچ حرفی نزد. حتی نگاه به چهره هام هم نکرد. نمیدانم با وجود صحبت ته ایم، دیگر دردش چ یتست.

- آجی یاس گوش میدی ؟

با شنیدن صد ای کلافه یاسمن دوباره به گف توگو بین آنها توجه م یکنم. یاس لب از لب باز نکرده و حرفی نمیزند. گویی اصلا حرف یاسمن را نشنیده است.

با اخی عمیق ب ین ابروه ایم از روی کاناپه بلند میشود و با صد ایی که خشم ب ین کلماتش پنهان شده رو به یاس م یگوی م:

- خانم یاس.

از شنیدن صد ای ن یمهلندم، هم یاس و هم یاسمن با تعجب به سمت من برم یگردند.

ادامه م یدهم:

- یاسمن داره باهات صحبت م یکنه.

یاس یا چشمانی مات و مبهوت، ب یحواس به سمت یاسمن برم یگردد و با لبخندی مصنوعی که بدتر این موقعیت ش را مزحک م یکنند م یگوید:

- جانم آچی؟ کاری داشتی؟

یاسمن با شنیدن این حرف از زیان خواهرش، با بغض، به طرف من م یدود و گلهمند نجوا م یکنند:

- عمو، آچی یاس اصلا به حرفهام گوش نم یده.

با اخم به یاسی که هنوز مات و مبهوت، خشکش زده است نگاه م یکنم و یاسمن را با مهربانی در آغوش میکشم. موه ای نرم و ک میشتش را نوازش کرده و م یگویم:

- آچی یاس یکم حالش بده. دیر وقته تو برو بخواب تا من با آچی یاس صحبت کنم.

یاسمن با همان بغض و ل بهایی که به شدت آو یزان شد هاند، خودش را از من فاصله م یدهد و به چشمانم نگاه م یکنند. نگاه عسل یاش خیس است. اعصابم بی شتر از پیش از دست کارها و رفتارها ای عجیب یاس خرد میشود.

یاسمن با دقت به هر دو مردمک چشمم نگاه م یکنند. دلپش را نم یفهمم؛ اما ناخدا آگاه از دقتش لبخند م یزنم. او هم با دیدن لبخندم، منحنی زیب ای روی ل بهایش شکل م یگیرد. سرش را به صورتم نزدیک م یکنند و بوس های روی گونهام م یکارد.

« شب بخیری » م یگوید و س ری ع بهطرف طبقه بالا حرکت م یکنند. دستم را با لبخندی که حالا عمق گرفته روی گونهام م یگذارم. بوسه ریز و ن مدارش حس خوبی بهم میدهد و محبتم نسبت به این کودک را در رگه ایم به غلیان م یاندازد.

م یدانستم که م یشود مادر نبود و حس مادرانه داشت؛ اما هی چوقت فکرش را هم نمیکردم روزی بدون ای نکه پدر شوم، حس پدرانه داشته باشم!

نفسعمیقی م یکشم و نگاهم را به سمت یاس برم یگردان م. هما نظور با تفکر به پارک تهای چوبی خانه خیره شده. عصبانیت م یشوم. با گاهایی بلند خودم را بهش م یرسانم.

نگاه پرسشگرانه‌اش را بلا م یآورد و به من م یدوزد. م یفهمم که لحظ های از عصبانیتم شوکه میشود. دستش را با یک حرکت م یگیرم و بیتوجه به جیغ خفهاش، او را با شدت تا اتاق مشترکمان م یکشم.

- مسیح... مسیح چیکار م یکنی؟

او را هما نظور وسط اتاق رها میکنم و درب را م بیندم تا یاسمن متوجه بحثمان نشود.

دست به سینه مقابل یاسی که متعجب و مردد ایستاده و به من چشم دوخته قرار م یگیرم و با لحنی کنتر ل شده

م یگویم:

- دقیقا بگو چته؟!

چیزی نم یگوید. لب پا ینش را به دندان م یگیرد و با شدت م یکشد. خون به ل بهای ش م یافتد. با اخم و عصبانیت

جلوتر م یروم و دستم را روی لبش م یگذارم. ب یحوصله م یگویم:

- بهجای ای نکه لب ت رو بکنی بگو دردت چیه؟!

با دستش مچ دستم را م یگیرد و از لبها یش فاصله م یدهد. همان دستم را روی قلبش میگذارد و با بغض و درد،

مظلومانه نجوا میکند:

- قلبم داره سین هام رو م یشکافه مسیح.

پوست لامسه کف دستم لحظ های از حس تپ شه ای بیوقفه و غیرعا دی قلب یاس نبض م یگیرد. با تعجب نگاه به

چهره رن گیر ید هاش م یکنم و به تزده لب م یزنم:

- چرا قلبت ای نقدر تند م یزنه؟

دستم را از روی قلبش برم یدارم و با نگرانی ادامه م یدهم:

- چرا زودتر نگفتی؟

صد ای آرام و لرزاننش، اجازة گفتن حرف بی شتری را بهم نمیدهد:

- مسیح.

نزدی کتر م یشوم. میگوید:

- حرفهای امروزت آروم کرد؛ اما نصفه و نیمه موند.

نفسی م یگیرد.

- کی ی این وضع یت تموم م یشه ؟

لحن درماند هاش چون مته روی اعصاب بههم ریخت هام حفره ایجاد م یکنند. یاد امروز صبح و پرسشی که

بیجواب ماند م یافتم:

« کی هم هچیز قشنگ م یشه؟ »

دستی به ت هریش زبرم م یکشم و با نگاهی خنثی به یاس خیره م یشوم. چشمانش قرمز شده و رنگ از چهر هاش رخت بسته. زی ر چشمانش گود افتاده و موه ای لخت و قهو ها یاش با پ ریشانی از پشت جمع شده.

دستم را دراز م یکنم و کلیپسش را برم یدارم. از این حرکتم تعجب م یکنند. موه ایش با بیقیدی به پا ین سقوط م یکنند و دور صورت کوچکش را قاب م یگیرند.

صورت به صورتش م یایستم و دو دستم را روی گونه ای سفید و نرمش م یگذارم. آرام و نجواگونه م یگوی م:

- آخه تو چرا ی کدفعه ای نظوری ش دی ؟ چرا ی کدفعه با همهچیز به تضاد خور دی ؟ اشک از سرچشمه چشمانش

م یجوشد و آرام ریزش م یکنند. لب م یزند:

- من با هم هچیز به تضاد نخوردم.

- خور دی. وقتی م بیرسی دنیا چرا ای نقدر کثیفه، یعنی شدی ضد همهچیز. ضد ای ن دنیا.

تو اتفاقای بدتر از این رو هم تجربه کر دی. چرا الان نم یتونی حال یاسمن رو برای خودت هضم کنی؟

اش که ای داغش روی دستان من م یریزند و حالم را دگرگون م یکنند. یاس نب اید گریه کند. حداقل نه تا وقتی که

من هستم!

- مسیح من م یترسم از آینده یاسمن. اون هی چکس رو نداره.

در همان حالت با دو انگشت شستم، خیسی زیر چشمانش را پاک م یکنم.

- تا وقتی خدا هست چرا م یگی هیچکس رو نداره؟ این حرف تو یعنی کفر. یعنی شرک.

همین که وجود خدا رو حس نم یکنی یعنی کلاهیت پس معرکه ست. م یترسی از آینده یاسمن؟! مشکل خودته. کسی که واقعا خدا رو با گوشت و پوست و خون خودش درک کرده باشه، هی چوقت نم یترسه.

سکوت م یکنم. اش کهای ش شدت میآبند و کاسه چشمانش قرمزتر م یشوند. با لحنی آرام ادامه م یدهم:

- پرسى دى كى هم هچیز قشنگ م یشه، اما متوجه نش دى كه هم هچیز قشنگ هست، ما درك لازم رو نداریم كه این قشنگی رو ب بینیم. سهراب سپه ری گفت؛ چش مها را باید شست، جور دیگر ب اید دید. این رو هزار بار ت وی كتا بها، ت وی تلوی زیون، ت وی مکالم هه ای روزانه مون ب هكار بر دیم؛ ام ا هی چوقت مع نیاش رو نفهمیدیم. وقتی م یگه چشمهات رو بشور و طور دیگه نگاه کن؛ یعنی عظمت ب اید تو نگاه تو باشه. زیبایى باید تو نگاه تو باشه. عشق باید تو نگاه باشه. عظمت و زیبایى و عشق همهجا هست. ما د لهامون کور شده كه نم یتونیم ببینیم.

دس تهامیم را از روی گون ههایش برم یدارم و تن هام را ازش فاصله م یدهم. چشم روی اش كه ای بیتاب یاش م ببندم و به سمت پنجره م یروم. هواك مكم رو به سردى م یروود و احتمال بارش باران را افزایش م یدهد.

نوای آرام گ ری ههای یاس نم یگذارد در خلسه تنهای یام فرو روم. نگاهم را به نیم ه قرص ماه م یدوزم و آرام لب م یزنم:

- فردا صبح، قبل از ای نكه هوا روشن بشه حاضر شو، م یخوام ببرمت جایی.

« یاس »

نیمنگاه پنهان یای به مسیح م یاندازم. یک دستش روی فرمان ماشی ن و دیگری روی دنده جای گرفته است. هنوز سحر نشده؛ اما به لطف نور کمی كه از جاده به درون ماشین ساع م یگردد، میتوانم چهره جد یاش را ببینم.

دلم عجیب بر ای گرفتن دست گرمش به لرزش م یافتد. نی مه کودک وجودم با نیمه عاشقم دس یسه کرده تا من را به این خواسته برساند. دستم را به سمت دنده میبرم و روی دست مسیح میگذارم.

هما نظور که تصور م یکردم، گرم ای پوستش را زودتر از خود پوستش حس م یکنم.

صورت مسیح به سمت من برم یگردد. لبخند محوش در این فضا ای نیم هتاری ک دیدن دارد!

از دیدن لبخندش، لبه ای من به صحبت باز م یشوند:

- کجا م یریم مسیح؟

روی ش را دوباره به سمت خیابان برم یگرداند.

- بام.

با انگشت، موهای کمپشت دستش را نوازش م یکنم. بام... آخرین باری که آنجا رفتم را به یاد م یآورم.

« - اون روزی که رفته بودیم مهمونی مانی رو یادته؟ اونجا چی بهت گفتم؟

- درباره چی؟

- درباره ای نکه وقت ای نقدر داغی دستت رو روی پای ی ک مرد نذاری. اونموقع حرفم برای این بود که بدونی نباید دستت رو روی پ ای یک مرد بذاری؛ اما الان نص یحت م یکنم که دستت رو از روی پام برداری! »

با یادآوری آن شب، لبخندی روی ل به ایم حک م یشود. لبخندی که شی رین یاش را تل ختری ن زهر دنیا هم نمیتواند از بین ببرد. نم یدانم چهقدر غرق در خاطر هبا زیهای هستم که با توقف ماشین، از دنیای افکارم بیرون م یآیم.

نگاهم این فضای آشنا را واری م یکند و دوباره لبخند روی ل بهایم م یآورد. به همراه مسیح پ یاده م یشوم و شانهبهشانهاش قدم برم یدارم. هما نظور که پی شبینی م یکردم، به طرف همان جایی که دفعه پیش رفتیم حرکت م یکنم.

یکند.

کوله کوچک مشک یام را روی دوشم جابهجا م یکنم. سنگی ن نیست؛ اما با وجودش اذیت م یشوم. تا یکی، دو ساعت دیگر باید در کلاس حضور پیدا کنم؛ پس وقتی برای رفتن به خانه و جم عآوری وس ایلم نداشتم. به همین دل یل ترجیح دادم کول هام را با خود بیاورم.

دست مسیح که دستم را محصور خود م یکند، نگاهم به شهری که درست زیر پایم قرار دارد م یافتد. حتی برج میلاد، بلندترین بنای این شهر هم در نظرم کوچک میآید.

هنوز هوا تاریک است. مسیح بالاخره سکوتش را م یشکند و آرام و با صد ایی بمتر از همیشه م یگ وید:

- یک روز ای نجا متوجه شدم که کل عمرم رو از این دنیا با زی خوردم. فهمیدم که این دنیا با زرق و برقش من رو محو خودش کرده تا پی به اون چیزایی که من رو از این منجلا ب نجات م یده نبرم. چیز ایی که ب اید م یفهمیدم و نفهمیدم. اون روز وقت ی این کوچی کبودن دنیا رو از لحاظ معن وی دیدم، برگشتم خونه و تمام زندگ یام رو عوض کردم .

گروه شیاطین سیاه رو منحل کردم. زند گیام رو از پدرم جا کردم. مانی و امثال مانی رو از زند گیام پرت کردم بیرون. اولش عصبی بودم. عصبی از این دنیا، از این زندگی ای که من رو محو خودش کرده، حتی از خد ایی که دنیا رو ای نظوری آفریده. اما بعد از یک مدت دیدم نه. عصبان یت اون حسی ن یست ت که من ب اید داشته باشم. اصلا دنیا همینش قشنگه. که بخواد ما آدمها رو محو زرق و برق خودش کنه؛ اما ما از ای ن ظواهر مجازی دست بکشیم و تنها خود خدا رو طلب کنیم.

سکوت م یکنند. گرمای عجیب در قلبم مینشینند. هر دو خیره به منظره روب هرو یمان هستیم و از ای ن باد

خنک صب حگاهی لذت م یریم. مسیح دوباره با صدای آرام شیخ شتر از قبل شروع م یکنند به حرفزدن:

- پرس ی دی کی هم هیچز قشنگ م یشه و من گفتم هم هیچز قشنگ هست. قبول دارم که ما آد مها خواسته ی ا ناخواسته داریم کاری م یکنیم تا قشن گیهای دنی ا زیر یک پوسته مات مخفی بشه؛ اما باور کن تا همیشه ه اوضاع ای نظوری نمیونه. بالاخره این پوسته کاذب برداشته م یشه و عشق کل دنیا رو برم یداره.

حرفش را م یخورد. برم یگردد سمت من و با چشمانی پر از حرف و نگاهی خیره م یگوید:

- ای ن پوسته رو از روی چشم مهات بردار. وقتی برداری، دیگ ه از آینده یاسم ن ن میترسی.

دیگه از ای نکه مانی فرار کرده عصبانی ن میشی، دیگه این دنیا نم یتونه تو رو از وجودت دور کنه؛ چون نه فقط باور، بلکه به فهم این م یرسی که خدا هست.

وجودم از حر فها یش دگرگون م یشود و اشک در کاسه چشمانم لانه م یکنند. نه اشکی از غم، نه اشکی از شوق، اشکی که دلیل ش برای م گنگ است و وجودش عجیب.

ل بهایم راب بهم میفشارم. مسیح دوباره به سمت منظره برم یگردد. من هم به تبعیت از او همین کار را میکنم. هوا روش نتر شده و رنگ ط لایی قشنگی از پشت کوهها، آسمان را زینت داده است.

چشمانم از دیدن این صحنه زیبا برق میزند. خودم را به طرف مسیح سُر م یدهم و هما نظور که خیره به منظره هستم، سرم را روی شانهاش میگذارم. مسیح م یگوید که یک روز هم هچیز درست م یشود. باور میکنم....

عطر تلخ مسیح را نفس م یکشم تا را یحهاش در تمام رگهایم جریان یابد. سرم را آرام تکان م یدهم.

- مسیح.

- جان.

« جانش » عجیب به دلم م ینشیند. نگاهم هنوز خیره به اشعههای نوری ست که خبر از آمدن خورشید را میدهند. با حس خوبی که سرتاسر افکارم را احاطه کرده زمزمه م یکنم:

- چیزی تا طلوع نمونده.

کمی سکوت حاکم م یشود. در نهایت مسیح هم همچون خودم با نجوایی آرام شبخشم م یگوید:

- آره. چیزی تا طلوع نمونده...

**

« راوی »

«- م بیشه یک خواهش کنم ؟

- چه خواهشی ؟

- گلدون کاکتوسم توی آشپزخونه ست. دیگه داره بر ای کاکتوسم کوچ یک میشه. ریشههاش کل خاک رو گرفته. بای د تو یک گلدون بزرگتر گذاشتش تا خشک نشه. هفت های دو بار هم به آب نیاز داره و بدون نور خورشید رشد نمیکنه.

- ای نها رو چرا به من م یگی ؟

- شاید لازم شد تو ازش مواظبت کنی. «

پارچ آب را با لبخند بلند کرده و نیمی از محتویاتش را درون گلدان قرمز رنگ خالی م یکند. خاکش بهسرعت به رنگ تیره درمیآید و ن مدار میشود.

کاکتوسش از یک سال پیش تا الان رشد خوبی داشته. آنقدر که تق ریب ا دو برابر اندازه آن روزها شده است. آن روزهایی که یک جفت چشم سبز، با اشتیاق و علاقه بهش خیره م یشد تا عشق را در بین ت کتک خاره ایش ببیند...

آن روزهایی که به این گیاه کوچک حسودی م یکرد... کاش فرید یک بار، فقط یک بار آنطور با عشق و علاقه به خزان نگاه میکرد و...

اما نه! آنوقت دل کندن از عشقی که زیر خروارها خاک مدفون شده، برا یش سخ تتر م یشد. آنوقت ن میتوانست آن دیاری که هم هجایش عطر فرید م یداد را ترک کند و دوباره به سرزمین کودک یش برگردد.

پارچ آب را روی میزم یگذارد. مقابل گلدان کاکتوسش م ینشیند و به تبعیت از فرید به آن خیره م یشود. آن روزها نم یدانست؛ اما الان م یداند که فرید چه در این گیاه سبز م یدید.

او هم به راز فرید پی برده است. حالا م یتواند زندگی را در میان اجزایش حس کند و همین هم م یترسانتش. م یترسد از اینکه درک درست زندگی را مانند فرید خوب نفهمیده باشد.

نمیداند فرید دیدگاهش چه بود که نعمت بزرگش را به خداوند برگرداند و ترجیح داد از این کره خاک ی دل بکند؛ اما این را م یداند که او دلش نم یخواهد مانند فرید شود.

او عاشق فرید بود. چشمانش، نگاهش، حرفزد نه ایش، خندید نه ایش... عاشق هرچه که به فرید مربوط میشد...

در یک کلمه، با مرگ فرید مُرد؛ اما خودکشی نکرد. با همین عشق، با همین دلتنگی، دوباره زنده شد و به یقین دارد تا وقتی هم که زنده باشد، زندگی خواهد کرد.

آخ که زندگی با یاد فرید بر ایش چه لذتی دارد. لذتی تلخ نه؛ اما گس... ای نجا با یاد فرید م یخندد، به ورزش م بیردازد، کار م یکنند و... زندگی همین است. گاهی خوب، گاهی بد. گاهی پست، گاهی بلند.

فرید قهرمان ناآگاه این داستان بود که شانها یش تحمل پذیرش این قهرمان ی را نداشت؛ اما من تحمل م یکنم. هم خوبی را، هم بدی را. من زندگی م یکنم. زندگی...

* * *

چهارمین لیوان نوشیدنی را بالا م دهد و یک ضرب، محتویاتش را درون حلقش م یریزد. م یزان بدی حالش به حد زیاد ی بالا رفته و اخت یار را از کفش ربوده است.

- حالت و بد نکن.

بد نکند؟ کارش از بد بودن گذشته است. باب یحالی م یخندد و به مرد عرب مقابله با آن لباس سفید بلند که ای ن حرف از ده انش خارج شده م ینگرد.

- چرا ش یخ؟

مرد عرب لبخند کثیفی م یزند و دندانهای یک دست سفیدش را به نما یش میگذارد.

- برای ای نکه فردا صبح که بیدارش دی، لذت امشب رو یادت باشه.

خوب فارسی حرف م یزند. مگر م یشود کارش تجارت و سرم ای هگذاری روی دختره ای پارس باشد و زبانشان را نداند؟

مرد در جواب ش یخ چی زی نمیگ وید. آنقدر گی ج است که حس م یکنند نمیتواند کنترل زبانش را به دست داشته باشد.

دانه انگوری از ظرف بزرگ میوه برم یدارد و در دهانش م یگذارد. طعم شی رین ش اثر تلخ نوشیدنی را خنثی نمیکند؛ بلکه مزهای عجیب و ناخوش این د را بهوجود م یآورد که باعث م یشود ابروه ایش چفت شوند.

مانی ای نبار نگاهش را با هیجان به سمت دختری که مقابلش روی زمین نشسته م یدوزد.

دیگر وقتش رسیده که با این دختر خلوت کند و به ح سه ای ح یوان یاش پردازد. دختر بینوا با لرز شدید و ترسی که هر لحظه به آن افزوده م یشود، به چشمان سرخ و به خون نشسته مانی نگاه م یکنند.

راستش نم یداند قرار است چه اتفاقی برایش بیوفتد. دلش بر ای آغوش گرم مادرش تنگ شده، آخر او تنها نه

سالش است!

17:22

شنبه

98/8/4

